



نام رمان : بامداد سرنوشت

نویسنده : نسرين بناني

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

پدریزگم سرشناس بود . در بازار حاج صادق میگفتند صد تا از دهانشان بیرون میریخت روی اسمش قسم میخوردند و همه دست بوسیش بودند . پولش از پارو بالا می رفت . بی حد داشت و بی حساب خرج میکرد . به گفته ی پدرم هر مراسم مذهبی که در خانه ی حاج صادق باز بود و خانه از جمعیت پر میشد . غذای مفصلی پخت میکرد و لقب غلام ابا عبدالا ... را گرفته بود . گاهی وقتها هم فقط خرج میداد و جمعیت دو پشتے قابلمه به دست جلوی در باع جمع میشدند . پدرم میگفت ظرفها را برادرم مسعود میگرفت و بمن میداد و من باید به آشپز میسپردم . او هم پر از برج میکرد و به یک ملاقه فسنجان را با روغن حیوانی روی آن میریخت آخر آقاچون فسنجان را شاه خورشت ها میدانست و خلاصه در آخر من یک نصفه نان سنگک رویش میگذاشتیم و باز به مسعود میدام . حسابی شلوغ میشد . دعوا میکردند . بعضی میخواستند زرنگی کنند و دوباره غذا بگیرند . بعد هم که به ته دیگ میرسید خودمان دور دیگ جمع میشیم . دیگر کسی ملاحظه ی قاشق و چنگال نمیکرد و با دستهای چرب و چیل تکه ای برمیداشت و رویش را خورش میداد و مشغول میشد .

خلاصه مرد شریفی بود سليم النفس ضعیف نواز و حمایتگر . دست هر بیچاره و بدختی را میگرفت . ماهی یکبار خانواده های بی بضاعت را مایحتاج میداد . از ایمان و تقوایش مادرم هم تعریف میکرد . از مومنان دو آتشه بود متعصب و غیرتی .

پدرم میگفت: نماز اول وقتیش ترک نمیشد . ماهی دوبار به نانوای محل پول یک روز پختش را میداد تا به مردم نان مجانی بدهد . اما ...

20 سال پدر بیچاره ی مرا طرد کرده بود . آنهم به جرم عاشقی که در مرام و مسلک حاج صادق از این حرلفها خبری نبود . دختری که با پسر رابطه برقرار کند ولو در حد حرف باید سرش را گذاشت لب باگچه . به عقیده اش فاتحه ی آن زندگی که زنش چنین دختری باشد باید خواند . از همه بدتر اینکه اون دختر هم نه در قید حجاب باشد نه در قید و بند مذهب . حرفش این بود: اولا تو غلط کردی عاشق شدی . دوما این دختر وصله ی ما نیست وصله ناجوره . کبوتر با کبوتر . باز با باز . مادرم در زیبایی کم نداشت . همه جا چشمنها را به خود جلب میکرد . عشوه گر و لوند بود و بالاخره طنازی هایش پدرم را اسیر خود میکرد . چه قشرقی به پا میشود خدا میداند و بس

حاج صادق تهرانی نسب خون به جگر این دو جوان میکند و رضایت به ازدواج نمیدهد .

مادرم عروس دلخواه او نبوده و باعث سرشکستگی شان میشد . با آمدنش آبروی چندین و چند ساله شان به باد میرفته . ولی پدرم سرسختانه پایش می ایستد و با مادرم ازدواج میکند . حاج صادق پیغام میدهد: پشت گوشت را دیدی خانه پدرت را دیدی . ما یک اولاد داشتیم . مرد .

20 سال مادرم از بی مهری هایشان برایم گفته بود . از همه ی خانواده ی پدرم متنفر بودم . از اعتقاداتشان حالم بهم میخورد . از هر چه چادر و چاقچور بود بدم می آمد . عقب مانده بودند . تازه خودشان را از همه بالاتر و استخوان دار تر میدانستند . از خود راضی و متکبر آدمهایی که زن را برای پستو میخواستند و زاییدن زنانشان برده شان بودند نه خانم خانه . زنها باید هر چی مردشان میگفت جیکشان در نیاید و فقط بگویند چشم . پدرم با دست خالی ادامه تحصیل داده بود و بورس تحصیلی او را به آلمان آورده بود . در اروپا تخصصش از حرفه هایی بود که سر و دست برایش میشکستند . بالاخره مقیم آلمان شده و با مادرم ماندگار میشوند .

سال 1370 بود .

19 ساله بوده و اقاجون همان حاج صادق تهرانی نسب و عزیز برایم فقط در دو قاب عکس بودند .
نه شناختی و نه احساسی . بود و نبودشان یکی بود . آنها مادرم را نخواسته بودند پدرم را پس
زده بودند حالا هم حتی مرا که مغز بادامشان بودم نمیخواستند . نمیگفتند شما مرد های زنده اید

با مادرم مشغول حرف زدن بودیم که تلفن زنگ زد . مادرم گوشی را برداشت . از ایران بود .
رنگش پرید . چشمها یش گشاد شده بود . حرف نمیزد فقط جواب میداد بله یا نخیر .

اشارة کردم:کیه؟اصلا حواسیش بمن نبود انگار جایی را نمیبدید . دستش میلرزید و گوشی را از
این دست به آن دست میداد . اخم کرده بود و به چند ثانیه نکشید که قطع کرد .

به فکر رفت و خیره زمین را نگاه میکرد . داشتم از فضولی میمردم . دوباره پرسیدم:مامان کی
بود؟

نگاهش بروی صورتم کشیده شد . با بیحالی گفت:حاج صادق . چشمم گشاد شد . نیم خیز
شدم و با اینکه درست شنیده بودم دوباره گفتم:حاج صادق؟آفاجان؟

مادرم سر تکان داد و گفت:عزیز سلطان گرفته چند صباحی بیشتر نمیمونه . خواست که برم
ایران .

با حرص گفتم:چه رویی دارن . بیخود جوابشو دادی . 20 سال از بچه شون سراغ نگرفتن تو
خوبی و خوشی شون ما آدم نبودیم . حالا موقع جنازه کشی مهرداد جون عزیز شد؟

مادرم غرق فکر بود . نه مرا میدید و نه حرفهایم را میشنید . 20 را مرور میکرد و فقط هر از گاهی
میگفت:ای داد بیداد امان از کار خدا .

پدرم آنشب دیروقت آمد و وقتی مادر ماجرا را گفت مات و مبهوت اشکش سرازیر شد تا صبح
نخوابید . از عزیز میگفت . از عمه مهناز تعریف میکرد . از شیطنهای عموم مسعود . از فرار عمه
ملوک از مدرسه . حرفهایش تمامی نداشت و تا حرف عزیز میشد چانه اش میلرزید و اشک
صورتش رامیشست . مادر هم با دیدن بعض او لبهای سرخیش را بر هم میفرشد و گریه اش
میگرفت . به سرعت برق و باد پدرم کارهایش را راست وریس کرد و ما عازم تهران شدیم .

دل توی دلم نبود . دستهایم مثل دو تکه بخ شده بود . نمیدانم ترسیده بودم یا اضطراب رو در رو
شدن بود . مادرم هم دست کمی از من نداشت . مدام سفارش میکرد همه اش تکراری .
میگفت باید نقش بازی کنیم و بگوییم ما با شما همزنگیم . غر میزدم:وای مامان دیگه حالم داره
بهم میخوره چقدر میگی اصلا من همینم که هستم .

دستم را گرفت و با زبان قربان صدقه گفت:کتی جون قربونت برم اگه میگم میترسم . بعد هم ما
باید احترام او نداشیم و حفظ کنیم و گرنه خورده بردیم . یه وقت حرفام یادت نره ها!

با غیظ گفتم:نه نفهم که نیستم .

-الهی فدات بشم دیگه اخم نکن . جلوی بابات زشه .

پدرم سر از پا نمیشناخت . ذوق زده شده بود . مثل زندانی ای که عفو خورده رفتار میکرد . با
مانتو و روسی داشتم میپیختم . پدر هوا گرم بود عادت نداشت و مرتب روسی را جلو میکشیدم
که سر نخورد . در سالن فرودگاه تهران هر کس عزیزش را در بر گرفته بود . بعضی گریه میکردند .

بُوی عطر دسته های گل همه جا را پر کرده بود . نمیدانستیم چه کسی به استقبالمان آمد . با مادر گوشه ای ایستادیم و پدرم رفت تا دوری بزند . هنوز چند قدمی از ما دور نشده بود که با صدای مسعود مسعوده او برگشتیم . مردی میانسال با موهای جوگندمی پدر را در آغوش گرفته بود و اشک از چشمیش سرازیر شده بود . دلش نمی آمد او را رها کند . بالاخره از پدر جدا شد . دو دست پدرم را در حالیکه روپرویش ایستاده بود در دستانش گرفته بود و میخندید .

قد و بالای پدرم را ورانداز میکرد و با خنده اش دانه های درشت اشک از چشمانش پایین می آمد

-شک مردها شدی بچه!باورم نمیشه . یعنی خودتی مهرداد؟

همینطور که با کف دست اشکهایش را پاک میکرد . با پدرم بطرف ما آمد . پدرم دستش را به سمت مادر گرفت:خانم مهتاب و اینم دخترم کتنی .

سلام کرد . مودب و مبادی آداب بنظر میرسید . قد بلند و شیک پوش . سر و وضعش معلوم بود از خانواده ای متمولی است . لحنش شیرین و معصوم بود . در یک کلام واقعا عموم بود .

-سلام عمو جون چطوری؟

بند کیفم را در دستم جمع کرده بودم و فشار میدادم . خجالتی شده بودم . حرف زدن یادم رفته بود . دو دستم خیس عرق بود . عمو مسعود خوش رو و خوش سیما بود درست مثل پدرم لبخند از لبیش کنار نمیرفت . با دل و جان چمدانها و ساکهای ما را برداشت و برد . ماشین پژویش را نزدیک سالن فرودگاه پارک کرده بود . چمدانها را در صندوق عقب جا داد و همه سوار شدیم .

رو به مادرم کرد:مه تاج خانم خیلی خوش اومدین . روشن کردین . زودتر از اینا منتظرتون بودیم . نگاهم به آینه افتاد . چقدر قرمز شده بومد . کولر ماشین روشن بود ولی نمیدانم از گرما بود یا خجالت هم دست به دست گرما داده بود . پدر و عمو مسعود از هر دری حرف میزدند . حرف 20 سال بود کم نبود . عین ندید بدیدها به شیشه ی ماشین چسبیده بودم و همه جا را از زیر نظر میگذراندم . حتی اتوموبیلها هم برایم جالب بود .

آنقدر گفته بودند ایران عقب افتاده است که فکر میکردم ماشینها یا پیکان هستند یا فولکس و ژیان .

چقدر تهران عوض شده بود . آخرین بار قبل از انقلاب به ایران آمده بودیم . سال 56 بود . آنموقع فقط 5 سال داشتم و دلم نمیخواست فقط زودتر به آغوش مادر بزرگم برسم و با بچه های خاله و دایی هایم بازی کنم . اما تهران تهران قدیم نبود . از خانمهای رکابی پوش و مینی ژوپی خبری نبود . همه بیدعده دنبال کار خودشان بودند . در چله ی تابستان با این همه گرما زنها همه از سرتاپا پوشیده بودند . حسابی فکرم مشغول بود . پدر و عمو مسعود یک ریز حرف میزدند ولی من چیزی نمیشنیدم پرت پرت بودم . با ترمز شدیدی یکباره افکارم پاره شد .

در خیابانهای بالای شهر بودیم . اولین بار بود که خیابان ولیعصر را میدیدم . درختهای سر به فلک کشیده و درهم فرو رفته در تابستان داغ همه جا را سایه کرده بودند . درست مثل یک جاده رویایی بود . دلت نمیخواست به آخرش بررسی . در یکی از فرعی های نیاوران بود که ایستاد .

عمو مسعود گفت:خوب بالاخره رسیدیم .

باورکردنی نبود . کوچه باغی بود که دیوار باع حاج صادق در سرتاسر کوچه ادامه داشت و رو لبه های دیوار را نسترن های پیچ با گلهای قرمز پوشانده بود . ماشین جلوی در باع ایستاد که پشت آن پر از ابهام بود و مرا به سرنوشت دیگری دعوت میکرد .

پدر از خوشحالی در پوست خودش نمیگنجید . ذوق زده بود . انگار بچه شده بود . رو به ما کرد: این هم خانه پدر بنده . و با لبخندی عاشقانه ادامه داد: مه تاج خانم بفرمایید . قدم بر سر چشم ما گذاشتید . و سه تایی زدیم زیر خنده . عموم در را باز کرد و با ماشین داخل رفتیم . خدای من تا چشم کار میکرد سرسبزی بود و زیبایی ماشین چند متر جلوتر از در باع توقف کرد . پدر پیاده شده بود و هاج و واج دور و برش را نگاه میکرد . ما هم پیاده شدیم . عموم در را بست و بطرف ماشین آمد تا چمدانها را بیرون بیاورد .

از ابتدای باع حوض های مریع شکل یک متري که ابی رنگ شده بودند پشت هم صف کشیده و تا جلوی ساختمان ادامه داشتند . پر آب و با فواره های روشین دو طرف حوض ها را شن ریخته بودند و بعد از شن نوبت کاجهای سبزی بود که به صورت پله ای با حوضها هماهنگ شده بودند . پشت کاجها باعچه هایی بود پر از درختان سبیل و گردو که میان آنها بوته های گل سرخ و زنبچه اک بنفسخ خودنمای میکردند . درختها آنقدر فضا را پر کرده بودند که اثری از آفتاب نبود نسیم خنکی صورت را نوازش میداد و بما خوش آمد میگفت .

عمارت در وسط باع جا خوش کرده بود و نمای سنگ مرمر سپید و ستونهای بلند روی ایوان آن را زیباتر جلوه میداد و در سمت راست باع هم ساختمان یک طبقه دیگری بود البته نه به بزرگی ساختمان اصلی .

با فریاد عموم که گفت: بچه ها کجا یید؟ مهموناتون او مدنده . در عمارت مرمر باز شد و زنی کشیده قامت و لاگر اندام با چادری سپید روی ایوان نمایان شد . از او دور بودیم . صورتیش قابل رویت نبود او تنده تند چیزی در پاییش کرد و دوان دوان پله های عمارت را پایین آمد و بسوی ما دوید . پدر هم گامهایش را تندر کرد حالا دیگر چهره زن کاملا مشخص بود . صورتیش غرق اشک بود و مهرداد مهردادش بربده بربده به گوش میرسید . پدرم را در آغوش گرفت و با صدای بلند گریه میکرد . دستهایش را دو طرف صورت پدر گذاشته بود و عاشقانه نگاهش میکرد . صدای همه همه فضا را پر کرد . روی ایوان چند مرد و زن ایستاده بودند و بتوی اسپند هم به مشام میرسید .

عمو مسعود رو به زن گفت: مهناز جان اصغر آقا که نرفته؟ او در حالیکه با گوشه چادر اشکهایش را پاک میکرد جواب داد: نه همین دور و برهاست .

زن بطرف ما آمد . چند ثانیه نگاهش کرد و با جمله: فتیارک الله . دست مرا کشید و من در آغوشش جای گرفتم . سر و رویم را میبوسید و بی وقفه زمزمه میکرد: الهی عمه قربونت بره . آرزو داشتم بچه مهرداد رو ببینم ای خدا شکرت!

و من مات و مبهوت با لبخندی غریبانه نگاهش میکردم . انگار لال شده بودم . یک دنیا حرف گوشه دلم بود تا به عمه ام بگویم . دلم میخواست داد بزم عمه دوست دارم . عمه چقدر دلم میخواست زودتر از اینها ببینم . اما لال شده بودم و عمه مهناز در حالیکه دست مرا گرفته بود و رها نمیکرد مادرم را بوسید و گفت: مه تاج خانم گذشته ها رو فراموش کنید مبادا چیزی رو توی دلت نگهداری

مادر خنده دید و گفت: نه مهناز خانم . ما اینقدرها هم که فکر میکنید بد نیستیم .

عمه لیش را گزید و گفت: دور از جون شما بفرمایید که آقاجون و عزیز از دوری شما اب شدند . و دوباره چشمهاش پر از اشک شد و صدایش از بعض گلوبیش لرزید .

صغر آقا با عموم مسعود از میان درختها بیرون آمد و در حالیکه طناب گوسفندی در دستش بود مدام سعی میکرد حیوان را بخواباند . به آنها که رسیدیم عمه گفت: "صبر کن اصغر آقا ما که رفتیم تو ، بکشیدش ."

و اصغر آقا که چاقو را بین دو لب نگهداشته بود به دستش گرفت و گفت: "چشم آجی . به روی چشم ."

دیگر روی ایوان پر بود . در میان همه دنبال حاج صادق بودم ، تنها کسی که می شناختمیش؛ آیا او هم به مهربانی عمه و عمومیم بود؟ یا شاید همه این رفشارها صدق این گفته باشد که می گویند می خواهی عزیز شوی یا دور شو یا گور شو؟! خلاصه پدر چمدانی را برداشت و به طرف ساختمان به راه افتاد؛ چلوی پله ها رسیده بودیم که مردی چهار شانه و قد بلند با موهای سفید و چهره ای شکسته ترا از عکسی که می شناختم در چهارچوب در ظاهر شد . خودش بود؛ حاج صادق ، آقا جون پدرم . پدر پله ها را دو تا یکی بالا می رفت که در میان راه چمدان از دستش رها شد و راه رفته را بازگشت . پدر در حالی که اشک امانش نمی داد وسط ایوان ایستاده بود و نگاهش را خیره به پیرمرد دوخته بود . پیرمرد دلشکسته ، چانه اش می لرزید . با زحمت قدم برداشت و خود را به آغوش پسرش رساند . صورت همه از اشک نمناک شد . هر دو در هم آویخته بودند و آقا جون سر و روی پسرش را می بوسید و اشک هایش را مانند کودکی اش پاک می کرد در حالی که نگاهی به قد و بالای جیگر گوشه اش می کرد گفت:

" چقدر ضعیف و لاگر شدی! چقدر غربت شکسته ات کرده! بابا آیم کردی مهرداد!"

و پدر در میان حرف آقا جون دوید: "آقا جون نوکرتم ، آقا جون یک نگاه و نفست رو با دنیا عوض نمی کنم . من هنوزم همون پسر شما هستم . بزن توی گوشم ، بزن توی صورتم . " و پیرمرد حق هق کنان گفت: "نبوت پیرم کرد و مادرت . . ." که گریه امان نداد تا حاج صادق جمله اش را تمام کند . هر دو سر روی شانه هم گذاشتند و با صدای بلند گریستند .

دخترها و پسرها یکی یکی جلو آمدند . بعد از سلام و احوال پرسی ما را به داخل دعوت کردند . وارد که شدم دیدم زیبایی داخل عمارت کمتر از بیرون آن نیست . کف سالن را سنگ مرمر سپید پوشانده بود و چند فرش شیش متری قرمز ، با زاویه های متفاوت میان سه دست مبلمان خودنمایی می کرد که یک دست مبل سلطنتی بود و با میز ناهارخوری هماهنگ شده بود و دو دست دیگر تمام پارچه ، به رنگ قرمز و سفید فضا را گرمتر جلوه می داد . پرده های تور سپید پنجره های دور تا دور سالن دایره ای شکل را احاطه کرده بود و پرده های محمل زرشکی پرده های تور را قاب گرفته بودند . اشعه های آفتاب از میان تورها سالن را به روز مهمان می کرد .

بوی غذا آن قدر اشتها آور بود که پدر ابراز گرسنگی کرد و عمه مهناز که در آشپزخانه بود گفت: "همین الان غذا رو می آرم . " و با یک سینه پر از لیوان های بلوری شربت آبالو به سالن آمد . واقعاً هم تشننه بودم . بعد از تعارف به مادرم ، لیوانی برداشتم و تا آخرش را سر کشیدم . آنقدر سریع خوردم که وقتی لیوان را روی عسلی کنارم گذاشتم ، متوجه شدم که همه با تعجب نگاهم می کنند و یک دفعه همه با هم زدیم زیر خنده . آقا جون به من و مادر اصرار کرد که تعارف نکنید و اگر می خواهید بروید بالا و لباس هایتان را سبک کنید و خستگی در کنید . اما عمه مهناز پیشنهاد داد: "صبر کنید ، غذا رو که خوردین ، بعد برین استراحت . "

پدر در سالن نبود . با اشاره دست به مادرم گفت: "پدر کجاست؟"

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "نمی دونم . "

دقایقی نگذشته بود که پدر و عزیز پله هایی که سالن پایین را بالا وصل می کرد نمایان شدند . هر دو با چشمان خیس ، در حالی که دست پدر عصایی برای عزیز شده بود و عزیز با دست دیگرش تکیه بر دیوار ، پله ها را پایین می آمد . بلند شدیم و به پایین پله ها آمدیم . عزیز اول مرا بوسید و بعد از آن مادر را در آغوش گرفت: "دخترم حلالمان کن ، خیلی خوش اومدی . "

عزیز ، زیباتر و نورانی تر از آنچه در قاب عکس بود به نظر می رسید و نگاهش شیفتگی مادری عاشق و خسته را نشان می داد . دخترها برای چیدن میز ناهار بلند شدند . وقتی سر میز رفتیم ، دو شمع زیبای قرمز روشن بود و انواع غذاهای خوشمزه ای که دیدن آنها برای سیر شدن کافی بود ، خودنمایی می کرد .

چقدر با سلیقه بودند . غذا رو خوردیم و در جمع کردن میز هر چه اصرار کردم نگذاشتند کمکشان کنم . دقایقی نگذشته بود که عمه با چای و شیرینی آمد: "موافقید بريم بالا و مردا رو تنها بذاریم؟" همه موافق بودند . عمه چای و ظرف شیرینی را دو قسمت کرد و بالا رفتیم . وسعت طبقه بالا هم به اندازه پایین بود و با فرش های بزرگ قرمز پر شده بود که شانه به شانه هم پهن شده بودند . شیش اتاق خواب یک طرف بود و طرف دیگر پشتی های قرمز نقش خشتشی ، گذاشته شده بود . تلویزیونی هم در سمت راست ، انتهای سالن قرار داشت . نشستیم و بر پشتی ها تکیه زدیم . دخترها چادرهایشان را برداشتند و ما هم روسربی هایمان را . کمی خنک شدم . عمه شروع به معرفی کرد .

دختری حدود 27 یا 28 ساله و گندمگون با جنه ای متوجه مخاطب قرار داد و گفت: "این خانم راحله ، دختر خواهر ملوکم .

" گفت: "خوب بختم . "

و او لبخند ملايمی تحويلم داد و بعد از آن نسيم را معرفی کرد ، دختر خودش بود و تقریباً هم سن من بود . او چهره ای سفید با چشم های مشکی داشت و اگر کمی به خودش می رسید ، کاملاً زیبا نشان می داد . پس از آن دختر عموم مسعود که 20 سالش بود . سبزه رو و با نمک . هانیه صدایش می زدند . حالا باید من شروع می کردم . عمه رو به من گفت: "شما بگو ."

گفت: "کنایون هستم ، کنی صدام می کنم و 19 سالمه ."

خیلی رسمی شده بود . نسيم با خنده ادامه داد: "با آب و برق و تلفن . دیگه؟" خنديديم . از همان لحظه یک جورهایی از نسيم خوشم آمد . سرحال تر از بقیه به نظر می رسید .

مادر سراغ عمه ملوک را گرفت و راحله جواب داد: "مادرم توی یک خیریه کار می کنه . از صبح تا بعدازظهر وقتیش رو اینجوری پر کرده . البته خیریه وقف آقا جون و حاج مهدی است . تا شما کمی استراحت کنید ، مادرم هم اومده ."

بعد از خوردن چای و شیرینی عمه گفت: "بهتره استراحتی بکنیں . عصر برنامه داریم . " و لبخندی چاشنی کلامش کرد .

هانیه هم بلند شد و استکان های چای را در سینی گذاشت . چادرش را سر کرد و گفت: "بس با اجازه ."
گفتم: "خواهش می کنم . "

نسیم رو به مادرش گفت: "کتی رو به اتاقش ببرم؟" و عمه با گفتن: "آره ، حتماً ."
من و نسیم را بلند کرد . واقعاً خسته بودم .

نسیم جلوتر وارد یکی از اتاق خواب ها شد و من پشت او داخل شدم . اتاق ساده و زیبایی بود .
روختنی و پرده های مholm گل بهی آرامش خاصی می دادند . کف اتاق هم با موکت گل بهی ،
یک دست شده بود . نسیم پرده های مholm را کنار زد . در حالی که تور سفید از میان آنها بیرون
می آمد گفت: "این اتاق به تمام باغ مشرفه . هوای خوبی هم داره . فقط حیف از این تخت دو
نفره که باید یک نفره روش بخوابی ."

ترکیدم از خنده . آنقدر خندهیدم که اشکم درآمد . نه به آن چادر سر کردنیش ، نه به محجوبیتش و
نه به این شیطنت هاییش .

روی تخت نشستم و مانتوام را درآوردم . نسیم گفت: "راحت بخواب . خودم به موقع می یام و
بیدارت می کنم . " با لبخندی تشكیر کدم . در را بست و روی تخت دراز کشیدم . کم کم خنک
شدم . کولر مستقیم روی تخت می زد . رو تختی را عقب زدم و رویم کشیدم و دیگر هیچ چیز
نفهمیدم .

با صدای نسیم که چیزی را نزدیک بینی ام گرفته بود و بوی کباب می داد بیدار شدم . اما
چشمم را باز نکرم . دلم می خواست اذیتیش کنم و او هم با سماحت خاص خودش صدا می
زد:

"بلند شو دخترم . دختر فرنگی ، هویج فرنگی ، با سیخ او مدم ها . او نم چه سیخی! بلند می
شی یا سیخو تو چشمت بکنم؟"

دیگر نتوانستم جلوی خنده ام رو بگیرم . چشمم را باز کرم و یک سیخ بلند جگر را جلوی بینی
ام دیدم . دستیش را کنار زدم و بلند شدم . در حالی که خمیازه می کشیدم گفتم: "نسیم واقعاً
سر حالی ها!"

و او ادامه داد: "کتی واقعاً بی حالی ها!" گفتم: "جدی می گم . " و در حالی که تکه های جگر
را از سیخ بیرون می کشیدم و به نسیم هم تعارف می کردم نسیم ادامه داد: "کتی ، مادرم می
گفت که مه تاج خانوم خیلی خوشگله . اما باور کن فکر نمی کردم تو اینقدر خوشگل باشی ."

دهانم پر بود . ابروام را بالا دادم و با سختی گفتم: "خوشگل! نه بابا به نظرت می یاد . "

نسیم گفت: "واقعاً می گم . چشمات مثل نقاشی های مینیاتوره ، او نم آبی . اینجا هم که
پوست سفید و بور خیلی طرفدار داره ، واقعاً دایی مهرداد حق داشته که به خاطر مادرت پای
همه چیز وايسه ، من که یک دخترک از مژه های بلند و مشکی تو دلم ضعف می ره ، وای به
حال مردا!"

"واقعاً خوشمزه بود . باور می کنی سالهاس جیگر نخوردم!"

نسیم در حالی که چادرش را سر می کرد ادامه داد:

نسیم در حالی که چادرش را سر می کرد ادامه داد: "بلند شیم برمی پایین . این یه سیخ برای چشیدن بود ."

مانتو و شالم را پوشیدم و پشت سر نسیم راه افتادم . در سالن پایین کسی نبود و سر و صدا از ایوان به گوش می رسید . به ایوان رفتم .

آقا جون نگاهی به من کرد و گفت: "کتابیون جان ، خوب خوابیدی؟ بشین روی تخت ، چند تا سیخ جیگر بخور یه کم جون بگیری ."

دو تخت بزرگ روی ایوان زده شده بود . یکی در سمت راست که زن ها روی آن نشسته بودند و دیگری در سمت چپ برای مردها! همه هم مشغول خوردن جگر بودند . مادرم با عمه ملوک سر در گربیان یکدیگر پچ می کردند و حتی متوجه حضور من نشدند . عمه ملوک زنی چاق و مسن بود . پسر عمو مسعود که محمد صدایش می زندن داماد عمه ملوک بود و همه از اخلاق و حسناتش تعریف می کردند . او هم با راحله پایین پله ها نشسته بود و مثل دو کبوتر با سرهای گره خورده حرف می زندن و تکه های جگر را دهان هم می گذاشتند .

آقا جون و پسر عمه ملوک که 35 یا 36 ساله به نظر می رسید مشغول باد زدن منقل بودند و سیخ ها را دست به دست می چرخاندند . عمه ملوک متوجه حضورم شد و صدایم زد . برگشتم . سلام کردم و او هم با باز کردن دست هایش مرا به سوی خود خواند . جلو رفتم و بوسیدمش .

او هم مرا بوسید: "عمه ، هزار ماشاءا . . . چقدر خوشگل شدی . " و رو به مامان ادامه داد: "مه تاج خانم این دختر ما انگار ما شب چهار دست ، مبادا حرومیش بکنی ، باید یه نفر لایق بیدا بشه تا ارزش دختر ما رو خوب بدونه ."

مادر که از تعریف های عمه سرمست شده بود ، بادی به غب غب انداخت و گفت: "اختیار دارید . هر کس بخواهد پا پیش بذاره باید اول شما تأییدش کنید . " خلاصه هندوانه هایی بود که هر کدام زیر بغل دیگری می گذاشت و من هم سرم را پایین انداخته بودم و لبخندی به گوشه ی لمب داشتم . صدای زنگ بلند شد . نسیم رفت و در را باز کرد و جلوتر دوید و گفت: "احمد آقاست ."

آقا جون رو به راحله کرد: "پاشو ، یک چای داغ برای پدرت بریز . بفرمایید ، بفرمایید . به موقع اومدی ."

احمد آقا شوهر عمه ملوک بود . مردی ساده و مظلوم که از همان ابتدا با دیدن چهره اش فهمیدم که عمه خانم ، همه کاره زندگی اش می باشد . او هم به بقیه مردها پیوست و مشغول خوردن شد . دود جگر همه جا را پر کرده بود و تازه عمو مسعود گوشت های کبابی را برای شب خرد می کرد و به سیخ می کشید . نسیم با چهره ای مرموز به طرفم آمد و با اشاره سر و چشمش گفت: "بیا ."

پرسیدم: "کجا؟"

"نترس . نمی خورمت ."

از جمع جدا شدیم و به سمت چپ عمارت بیچیدیم . زمین بازی کوچکی آنجا بود: تاب ، سرسره ، میز پینگ پنگ . شروع به بازی پینگ پنگ کردیم . راحله و هانیه هم روی دو کنده درخت

نشسته بودند و تماشا می کردند . مدام می باختم . آخر نسیم گفت: "ای بابا ، ما گفتیم تو اروبا رفته ای ، حرفه ای هستی . "

گفتم: "توی اروبا بیشتر پسرها دنبال باشگاه و ورزش اند . "

راحله ادامه داد: "حتماً دخترها هم دنبال پسران! همگی خندهیدیم .

نسیم گفت: "چه رشته ای خوندی؟" گفتم: "هنر . " بعد یک پاییش را روی کنده درختی گذاشت و دستش را به کمر زد و گفت: "من حقوق خوندم ، راحله هم ادبیات . " و با اشاره به هانیه گفت: "این بیچاره هم زبان می خونه . راستی کتی ، قصد ازدواج داری؟"

گفتم: "اصلًا . "

و راحله ادامه داد: "با دست پس می زنه و با پا پیش می کشه ، نه کنی جان؟

"خندهیدیم: "باور کنید تا حالا جدی به این موضوع فکر نکردم . "

و نسیم میان حرفم دوید و گفت: "اما اگر مورد خوب و نجیب و پولدار و ذلیلی پیدا بشه بله رو می گه؛ نه کنی جان؟"

هانیه گفت: "من که اگه آقا جون رضایت بده ، همین فردا صبح عقد می کنم . "

با تعجب نگاهش کردم . نسیم گفت: "این بیچاره عاشقه . پسره هم توی دانشگاه باهاش همکلاسه . پسرخوبی هم هست . اما آقا جون می گه قرتی یه . به درد نمی خوره . "

پرسیدم: "چرا؟ مگه چیزی ازش دیده؟"

هانیه گفت: "به خدا نمی دونیم . به ما هم حرفی نمی زنه؛ فقط می گه نه . "

پرسیدم: "عمو مسعود چی کاره س؟"

گفت: "قاضی دادگستریه . " رو به نسیم کردم و گفتم: "پدر تو چی؟"

نسیم لبخند تلخی به لبیش آورد و گفت: "پدر من شهید شده و 5 سالی می شه که ما با آقا جون و عزیز زندگی می کنیم . "

صدای کتی کتی مادرم بلند شد . عذرخواهی کردم و خواستم به طرف عمارت بروم که نسیم گفت: "شب شده ، بهتر ما هم بیایم . همه راه افتادیم . "

مادر تا مرا دید اشاره کرد بیا: "دختر مواظب باش یک وقت چیزی نگی!"

"مگه من بچه ام؟ خیالت راحت . اونا چیزی لو ندن ، از من چیزی در نمی یاد . "

شب زیبایی بود . صدای شرشر آب ، محیط را دل انگیزتر کرده بود و بُوی کتاب اشتها را تحریک می کرد . روی ایوان سفره انداختنده و همه دور هم شام خوردیم . آخر شب عموم مسعود و خانواده اش و عمه ملوک و بقیه خداحافظی کردند و ما ماندیم و عمه مهناز .

موهایم به هم ریخته بود . به اتفاقم رفتم . کمی سر و وضعم را مرتب کردم و به سراغ نسیم آمدم . تلویزیون تماشا می کرد . تا چشمیش به من افتاد شروع به تعریف و تمجید از سریالی کرد که پخش می شد و مرا به تماشای آن دعوت کرد . حوصله فیلم دیدن نداشتمن . کتاب داستانی از او گرفتم و به اتفاقم برگشتم . روی تخت دراز کشیدم و مشغول خواندن شدم . یک ساعت نگذشته بود که صدای ضربه ای به در اتفاقم شنیدم . نشستم و گفتمن: "بفرمایید . " در باز شد . عزیز بود که با لبخندی مهریان و دستی لرزان ، سنگینی اش را به عصایش تکیه داده و آهسته آهسته جلو می آمد .

کنارم روی تخت نشست و گفت: "مرا حمت شدم؟"

گفتمن: "اصلًا عزیز ، خیلی دوست دارم با شما حرف بزنم ."

عزیز در حالی که لبخند میزد از درون کیسه ای که دستیش بود پارچه ای مشکی درآورد که روی آن با منجوق و ملیله کار شده بود . روی پایم گذاشت و گفت: "از این خوش می یاد؟"

"البته عزیز . هم قشنگه و هم باید گرون قیمت باشه ."

"چند سال پیش مکه رفته بودم . به نیت همه خرید کردم ، این پارچه رو هم به نیت تو خریدم . توی رویاهایم روزی رو می دیدم برگشتن ."

بغلش کردم و گفتمن: "عزیز ، برای همیشه اینجا می مونم . مطمئن باشید حالا حالها کار داریم . ما تازه به شما رسیدیم ."

عزیز که با نامیدی سر تکان می داد گفت: "شما تازه او میدید ، اما من رفتنی ام ."

دست هایش را گرفتم . چقدر دوستیش دادشتم . گفتمن: "عزیز ، تو رو خدا از این حرفا نزن ، می خوايد غصه بخورم؟"

دستی به موهایم کشید و گفت: "نه عزیزم . خدا نکنه . فردا به خیاط زنگ می زنم تا بیاد و این پارچه رو برات بدوزه ."

گفتمن: "چه عجله ای يه . باشه . بعداً . " عزیز دستی به شانه ام زد و گفت: "دختر ، چند روز دیگه محروم . کلی مراسم داریم . باید جلوی همه ی نوه من بهترین باشه . " و عاصا زنان از اتفاق رفت .

صبح بود در رختخواب بودم و نسبتا سردم بود . ملافه را تا گردنم بالا کشیدم و سرم را بیشتر در بالش فرو کردم . کمی لای چشمها یم را باز کردم تا با دیدن ساعت با اطمینان به خوابم ادامه بدهم . خدای من ساعت 10:30 بود . چشمها یم گشاد شد . ساعت کوچک بالای سرم را با دست راست بلند کردم و جلو آوردم . بله ساعت 10:30 بود . چقدر خوابیدم! مثل اینکه تمام خستگی های عالم از تنم بیرون رفته بود . کش و قوسی به تنم دادم و با خمیازه ای بلند شدم . پشت پنجره رفتم و نظاره گر باغ شدم . واقعا زیبا بود . باید عجله میکردم . حتما الان همه

میگویند چه دختر تنبیلی داری مه تاج خانم! مثل خرس از شب تا حالا خوابیده . موهايم را با گل سر جمع کردم و دستی به گوشه های چشمم کشیدم . چقدر یف کردم راهی طبقه پایین بودم که مادرم را میان راه پله دیدم:کتی چقدر خوابیدی!

-نمیدونم چرا؟ واقعا خودم هم نفهمیدم . فکر کنم هوای کولر گرفتم .

با مادر پایین آمدیم . عزیز روی یک صندلی نزدیک به آشپزخانه نشسته بود و عمه مهناز با کاسه رنگ مو و قلم مویش بالای سر عزیز ایستاده بود . مدام قلم مویش را داخل کاسه میکرد و به سر عزیز میکشید . بوی رنگ پیچیده بود سلام کردم . عزیز و عمه هنوز جواب سلامم را نداده بودند که از درون آشپزخانه زنی لاغر و ریزه میزه بیرون آمد . روسربی ای دور گردنش بسته بود و چادرش هم دور کمرش بود . یک دستیش ملاقه بود و دست دیگر را به چهارچوب در آشپزخانه زد:هزار ماشالله عزیز خانم دختر آقا مهرداده؟

عزیز که سعی میکرد سرش را تکان ندهد با اشاره چشم گفت:آره قمر خانم .

زن رو بمن کرد :بیا مادر صبحانه بخور . از دیشب تا الان ضعف کرده . ساعت ده و نیمه . بیا . خواست دیر بلند شدم را به رخم بکشد . لبخندی زدم و روانه آشپزخانه شدم . میز چوبی آشپزخانه پر بود از انواع ناشتاپی . کره عسل پنیر نان سنگ کبریده شده خانه آب میوه و شیر و خلاصه همه چیز بود . صندلی را عقب کشیدم و نشستم . لقمه ای نان برداشتم و در عسل فرو کردم به دهانم نرسیده بود که بشقاب نیمرو را جلویم گذاشت:بخور مادر میخوای لقمه بگیرم؟

-نه خیلی ممنون .

-اگر بدونی چقدر عزیزت دل نگران شماها بود .

آهی کشید و رفت جلوی ظرفشویی ایستاد . همه صبحانه خورده بودند و او مشغول شستن ظرفها بود . چند لقمه خوردم . آن زن هم که قمر صدایش می کردند یک ریز حرف میزد . عمه مهناز با دست و روی رنگی کشوت کابینت را باز کرد و کیسه فریزری برداشت . در حالیکه کسیه را از وسط پاره میکرد رو به من گفت:عمه خوب خوابیدی؟

-بله خیلی خسته بودم .

سیر بلند شدم:قمر خانم دستت درد نکنه .

شروع کردم به جمع و جور کردن میز . اما مگر میگذاشت . قربان و صدقه م میرفت:بخدا اگر دست بزنی نه من نه شما مگر من مرده ام شما بفرمایید .

بیرون عزیز با سر نایلون بسته اش نشسته بود . پرسیدم:عزیز نسیم کجاست؟

-رفت تا سر کوچه چند تا دکمه بخره آخه تا نیم ساعت دیگه زری خانم میاد . یک دستی داره!هر چه دوخته خوب از کار د راومده .

تازه متوجه شدم که خیاط در راه است . چقدر زنهای اینجا به خودشان میرسند . حتما باید خیاط می آمد و لباس مخصوص هر کس را میدوخت . صدای زنگ در بلند شد . قمر خانم دوان دوان رفت و نفس نفس زنان برگشت:عزیز خانم نسیم بود . و راهی آشپزخانه شد .

عزیز رو به من گفت: قمر از قدیم اینجاست 40 سال . چند روز بود خواهرش مريض احوال بود رفته بود دهات دیدن خواهرش .

نسیم در را باز کرد و با آه و ناله از گرمای شدید هوا وارد شد . چادرش را برداشت و روی کانایه گذاشت . نشست نگاهی بمن کرد و خندید: سلام خانم خانمها ساعت خواب . فکر نمیکنی زود بیدار شدی؟

عزیز لبخندی زد و گفت: نگو به بچه ام . بالاخره چی خریدی؟

- دکمه ای که من میخواستم نداشت . خلاصه آنقدر دکمه آورد و برد تا بالاخره یکی خریدم .

در کیفیش را باز کرد و بسته دکمه را در آورد . دکمه های قشنگی بود پر از نگین های سفید . عزیز کف دستش گذاشت و نگاهی انداخت: بدک نیست کوچیکتر نداشت؟

- نه دیگه خیلی معطلم کرد . از گرما هلاک شدم آتیش میباره .

صدای زنگ در بلند شد . نسیم گفت: حتما دیگه زری خانمه . دوید که در را باز کند . مادرم حمام کرده حوله کوچکی به سرش پیچیده و در حالیکه اب موهایش را میگرفت به جمع ما پیوست .

در باز شد زن نسبتاً چاق و میانسالی وارد شد . نفس نفس میزد سرخ شده بود و عرق میریخت . چادرش را که با کش به سرش بود برداشت و روی صندلی ولو شد . یک ساک بزرگ هم دستش بود .

عزیز سلام گرمی کرد: کجا یعنی زن؟ خیلی سرت شلوغ شده سایه ت سنگین شده زری خانم . یک کم ما رو هم تحولی بگیر .

زری خانم بیچاره که یک دستش را از تپیش قلب روی سینه اش گذاشته بود بریده بردیده گفت: اختیار دارید این حرفا چیه؟ ما نمک پرورده ایم عزیز خانم .

قمر لیوان شربت را جلوی زری خانم گرفت: بفرمایید نوش جان .

او هم از روی عطش یکجا همه لیوان را سر کشید . تازه چشمش باز شد: به سلامتی پسرت او مده؟

عزیز لبخندی زد: آره .

با گوشه چشم مرا و راندار کرد و ادامه داد: این نوه خوشگلت ازدواج کرده؟

- نه هنوز انسالله دستت خوب باشه و شوهر خوبی هم قسمتش بشه .

نسیم با خنده دستهایش را رو به بالا گرفت و گفت: الهی آمین .

زری خانم گفت: بلا گرفته . خوب از کی شروع کنیم؟

قمر میان حرفش دوید: زری خانم چادر سفید منم دوختی؟

بله دوختم . بعد دستش را در ساکش کرد و یک چادر سفید با گلهای ابی بیرون اورد:بفرمایید
مبارکت باشه انشالله همیشه به شادی .

باز دستش در ساکش رفت و سه چادر مشکی دوخته شده در آورد یکی را به نسیم داد و
دیگری را به عمه و یکی را هم به عزیز .

عزیز بلند شد:با اجازه من برم سرم رو بشورم . زری خانم فدای دستت بشم اندازه های کتنی
ومهتاج خانم رو هم بگیر . دوست دارم ابرو داری کنی یه چیزی حسابی بدوزی ها!

-به روی چشم خیالتون راحت . بسپارید به من . مگه تاحالا چیز بدی از من دیدی؟

-خدا وکیلی نه بر منکرش لعنت . و به حمام رفت .

زری خانم رو بمن کرد و گفت:بیا عزیزم تا اندازه هات رو بگیرم .

جلو رفتم و او تند تند مثل یک ماشین کار خودش را کرد . بعد هم نوبت مادر شد . قمر خانم با
ظرف بزرگ میوه های شسته شده تابستانی آمد . گیلاس و زردالو و سیب و خیار و خلاصه همه
چیز بود .

-بفرمایید بخورید . خنک شید . یک پیش دستی پر کرد و به روی پاهای من گذاشت . چشمکی
زد و گفت:بیکار نشین بخور!

نسیم لباسش را پوشید . یک دست کت و شلوار مشکی!واقعا زیبا شده بود درست مثل
مانکنهای پشت ویترین . گفت:کتنی خوبه؟

.-خیلی .

-جان من راست بگو .

-باور کن حرف نداری . چقدر هم بہت میاد .

زری خانم که لبخند موفقیت آمیزی میزد بلند شد و بطرف نسیم رفت:مبارکت باشه لعنت بر یزید

دستی روی درزهای لباس کشید و یقه لباس را کمی این طرف و انطرف کرد . حالا عمه هم
لباس پوشیده برای گرفتن تایید از جمع آمد . کت و دامن مشکی که روی یقه و دامنش کار دست
شده بود که با قد بلند عمه مهناز زیباتر بنظر میرسید .

عمه رو به زری خانم کرد:زری خانم کمی کمرش برآم گشاده . اگه میشه یه درزی بگیر .
-روی چشمم . درش بیار همین الان درست میکنم .

خلاصه همه چیز مرتب شد و زری خانم رفت تا فردا لباس دوخته ما را با ماشین بفرستد .

حال خوبی داشتم . انگار در یک مهمانی بزرگ که سالها از آن خبری نبود شرکت داشتم بعد از ظهر آن روز عمه ملوک آمد و یک شال مشکی گل ابریشم هم برای من خریده بود . با هزار اب و تاب جلویم گذاشت: عمه ات که بد سلیقه نیست؟

-نه عمه دست شما درد نکنه . خیلی تو زحمت افتدین .

-خیلی گشتم به فروشنده گفتم یه چیز حسابی میخواام . یه چیزی که در شان دختر فرنگی باشه .

همه خندیدیم . میخواست بمن بفهماند که هم جنس خارجی خریده انصافا هم قشنگ بود . مادر با چشم و ابرو بمن اشاره کرد که سرم بکنم . با سر کردن شال هر کدام یک جور زیان ریختند . قمر که خفه ام کرده بود از بس ورد میخواند و در صورتم فوت میکرد بعد هم اسپند به دست دور من میچرخید . زن زرنگی بود کارش را خوب بلد بود . میدانست که اگر از من تعریف کند و بمن محبت کند عزیز خوشی می آید و بیشتر در دل عزیز جا میگیرد .

شریتی خوریدم و عمه ملوک به عزیز گفت: این فاکتورها رو آقا مهدی برای آقاجون فرستاده حتما به دستش برسونید . مبلغ ها همه بالاست خدای نکرده گم و گور نشه . بعد یک مشت کاغذی را که از کیفیش بیرون آورده بود روی میز جلوی عزیز گذاشت . اولین بار اسم آقا مهدی را از دهان عمه شنیدم و بی توجه گذستم .

روز پر کاری بود . سرمان حسابی شلوغ بود . شام خوریدم و خسته خوابیدیم . صبح روز بعد با صدای به هم کوییدن تکه های آهن از خواب بیدار شدم . صدای چند مرد در حیاط به گوش میرسید .

ساعت 8:30 بود . به سرعت کنار پنجره رفتم با احتمی از تعجب پرده را کنار زدم و سرک کشیدم . شلوغ بود زن و مرد بودند که میرفندند و می آمدند . دیگهای بزرگی که حمل میشدند و پایه های احاق یکی پشت سر دیگری زده میشدند . چند پسر جوان لابه لای درختها مشغول بستن پرچم بودند . مانتو و روسربی ام را سر کردم و به طبقه پایین رفتم . سه چهار خانم در سالن پایین روی زمین نشسته بودند و کلی سبزی جلویشان بود . آشنایی میانشان ندیدم راهم رابطه آشپزخانه کج کردم .

-سلام قمر خانم .

-سلام به روی ماهت بشین ناشتاوی بخور .

-نه قمر خانم فقط یک چای تلخ میخورم .

-اوا چرا مادر؟ حالت خوب نیست؟

بیتوجه به سوال قمر خانم گفتم: عزیز و عمه و بقیه کجا هستن؟

-هر کدوم رفتن دنبال یه کاری .

با اشاره به سالن و با صدای آهسته پرسیدم: اینا کی هستن؟ چه خبره؟

-ای بابا فردا شب اول ماهه دیگه . ده شب مراسم داریم .

تازه خبردار شدم . پرسیدم: نسیم کجاست؟

-توی حسینیه اون طرف حیاط تو همون ساختمون سفیده . میخواهی بری اونجا؟

چای را که ریخته بود از دستش گرفتم و راه افتادم . زنها پچ پچ میکردند . حتما راجع به من بود اما نمیدانستم چه میگویند .

درون باغ از در عمارت اصلی تا حسینیه را چادر زده بودند و من بی توجه به این حفاظ از میان مردها راه افتادم .

عمو مسعود دور بود . تا چشمش به من افتاد قدمهایش را تند کرد بهم که رسیدیم سلام کردم
عمو مسعود گفت: سلام عموجون اینجا چیکار میکنی؟

-دارم میرم پیش خانمها . چای را به عمو مسعود تعارف کردم .

-خیلی ممنون اما عموجون خانمها از اینجا نباید بیان . از پشت این حفاظ برو

با تعجب نگاه کردم: چشم حتما .

راهم را کج کردم و با خودم گفت: یعنی چه! مسخره ها!

در ساختمان کناری باز بود و چند جفت دمپایی جلوی آن . وارد شدم نسیم و عمه و مادرم آنجا بودند . حسینیه با فرشهای پهن کرم رنگ پوشیده شده بود و با پیشتری های نخودی هماهنگی داشت . در وسط حوض مستطیل شکلی پر از شنها بود . پرده های مخمل و تور سفید با هم در آمیخته و شعاعهایی از آفتاب روی فرشها امتداد یافته بود . در دو گوشه حسینیه دو سکو قرار داشت و روی دیوار به سمت سقف پارچه نوشته های سیاهی کوبیده شده بود . دور تا دور نسیم جارو میکرد و عمه روی نردهان لوسترها را تمیز میکرد . مادر هم شلنگ اب به دستش جلوی حوض نشسته بود و پر شدن حوضچه را تماشا میکرد سلام کردم .

نسیم گفت: خسته نیاشی بفرمایید چای!

خنده ام گرفت . راست میگفت . حداقل میتونستم یک سینی چای با خودم بیارم . خواستم برگردم که عمه اصرار کرد: نمیخواهد عمه جون الان قمر سر و کله اش پیدا میشه . چپ چپ نسیم را نگاه میکرد: این نسیم تو دهنی نخوردده زیاد حرف میزننه .

ولی من ننشستم . رفتم و با سینی چای در فنجانهای بلوری برگشتم .

نسیم گفت: دستت درد نکنه انشالله عروس بشی .

مادر رو به نسیم کرد: تو که لالایی بلدی چرا خودت نمیخوابی؟

عمه ادامه حرف مادر را گرفت: همین را بگو . بخدا من که خسته شدم . مسئولیت دختر خیلی سنگینه اونم بدون پدر .

نسیم که کم نمی آورد گفت: ای بابا کو شوهر؟ کو یک مرد نازین؟

مشغول حرف زدن بودیم که قمر سر رسید:کتی خانم کتی خانم!برگشتم بسویش:باید زری
خانم لباست رو فرستاده .

عمه گفت:مه تاج خانم چی؟

-وای خاک بر سرم . آره مه تاج خانم هم تشریف بیاورین . حواس که نیست!داخل شد و سینی
را از استکانهای خالی پر کرد و در حال رفتن نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:انشالله که همه
حاجت بگیرین .

من و مادر و نسیم و عمه پشت سر او را افتادیم . زنها هنوز در سالن پایین مشغول سیزی پاک
کردن بودند . بالا رفتیم و لباسها را پوشیدیم . نسیم زیب پشت لباسم رامیبست که عزیز با
عصایش آمد و پشت سرم ایستاد . من جلوی آینه بودم . نگاهم میکرد و حظ میبرد . انگار در
دلش قند آب میکردن . گفت:مبارکت باشه لعنت بریزید . انشالله لباس سفید عروسی بپوشی .

الحق که لباس بود . یقه اش باز و از بالا جذب بود . در پایین دامن نیلوفری میشد . آستینها هم
دور بازویم را کیپ گرفته بودند و دور مچ گشاد میشدند . سفیدی پوستم بیشتر به چشم میزد .
قمر سریعتر از همه خودش را رساند:به به چه لعنتی شده عزیز خانم خدا حفظت کنه . بعد هم
پنج تا صد تومانی دور سرم چرخاند:کور بشه چسم حسود و بخیل .

مادر هم آمد لباس او هم برازنده بود . سالها میشد چنین برق شادی را در چشمها یاش ندیده
بودم .

-کتی خوبه؟

-خیلی بہت میاد . عالیه مال من چی؟

-تو که حرف نداری!بعد رو به عزیز کرد:دستتون درد نکنه بخدا خیلی توی رحمت افتادید .

-این حرفا چیه دختر من سالهایست ارزوی چنین روزی رو داشتم . آه بلندی کشید .

من محو جمال خودم در آینه بودم چپ و راست میچرخیدم و کیف میکردم . عزیز نزدیکتر آمد از
پشت دست در گردنم کرد و یک سینه ریز مجلل به گردنم بست . وای چقدر زیبا بود . طلای زرد
با نگین های دانه اناری سرخ آویخته . چشممانم برق زد و گشاد شد . داد زدم:وای عزیز .

خنده ای کرد:قشنگه؟

بغلش کردم . اشک در چشمم جمع شده بود . دلم نمیخواست چنین عزیزی را ازدست بدhem .
قمر هم که شریک تمام روزهای تنها ی و تلخ عزیز بود گریه اش گرفت و در حالیکه با گوشه چادر
اشکهایش را پاک میکرد گفت:الهی قربونت بشم یه تیکه ماه شدی عزیز خانم یعنی من بچه
کتی خانم رو میبینم؟

-انشالله .

نسیم و عمه و بقیه تعریف و تمجید میکردن .

مادر غرق لذت بود . شب خيلي طولاني شده بود . دلم مى خواست زودتر فردا شب مى رسيد .
صبح نسيم بيدارم كرد . با هم به حسینيه رفقيم . بسته های شمع را روی دو سکو گذاشتم و
گلدان های بزرگ را از گل های مریم پر کردیم . ان قدر معطر بودند که هر کس وارد مى شد
مست مى شد . به نسيم گفتمن: اين شمع ها مال چие؟

« هر کسی حاجت داره روشن می کنه . اگر حاجت گرفت ، سال بعد هم شمع میاره ، در پخت
غذا هم شریک می شه . »

با خنده گفتم: کسی هم حاجت گرفته؟

متوجه تمسخرم شد و گفت: امتحان کن.

بعد از ظهر بود . دلم شور می زد . عزیز در اشپزخانه حلوا پختن عمه مهناز را نظارت می کرد . مادر هم استکان هایی را که قمر شسته بود خشک می کرد و در سینی می چید .

باغ شلوغ بود . روی ایوان چند سماور بزرگ غل غل می کرد و جوان ها در رفت و امد بودند . طبقه بالا مردانه بود . بوی فورمه سبزی همه جا را پر کرده بود . فواره ها روشن بودند و چند متر به چند متر لامپ های گازی گذاشته شده بود . اذان مغرب شد و همه به نماز ایستادند . وضو گرفتم ولی از نماز فقط حمد و سوره را بلد بودم . دولا و راست شدم ، به رو نیاوردم . با عزیز و عمه مهناز و بقیه راه افتادیم طرف حسینیه . قمر پای بساط چای نشسته بود و چند خانم هم در حسینیه بودند . همه لباس های شیک پوشیده بودند و چادرهایشان دم از تمولشان می زد . سینه ریزهای جواهر از لابه لای روسربندها بر قمی زد و انگشترهای الماسی بود که در دست هایشان فخر می فروخت . کنار عزیز نشستم . یکی دو تا از خانم ها به من اشاره کردند و به عزیز گفتند: به سلامتی عروس جدید گرفته اید؟

«نه نوه مه ، دختر مهردادم .»

«هزار ماشاا... همه چی تموم هستند.»

« بله از خانمی بگیر تا متنانت و نجایت و هنر . »

سرم را پایین انداخته بودم . بعضی خیره خیره به من نگاه می کردند . احساس پیروزی می کردم . مردم یکی یکی می امدند . راحله و هانیه هم به خودشان رسیده بودند و سنگ تمام گذاشته بودند . از دور با چشم و ابرو ، قد و بالای مرا نشان می دادند . یعنی او هر چقدر به خودش رسیده خانم .

هانیہ و نسیم و چند دختر دیگر پذیرایی می کردند . نیم ساعتی نکشید که حسینیہ پر شد . پچ زن ها ، صدا به صدا را نمی رساند . صلواتی از بلندگو شنیده می شد . همه ساكت شدند . یکی تسبیح به دست ذکر می گفت . یکی به شمع ها زل زده بود . یکی کتاب دعا می خواند . توجههم به سخنران بود . متن صحبتیش مقایسه اسلام با دین های دیگر بود . نمی دانم ، ولی انگار خدا همه چیز را جفت و جور کرده بود برای من . مطالب دینی را با مسائل روان شناسی بیان می کرد . با سواد و پر بود . حرف هایش هم عجیب به دل می نشست .

مداھی شروع شد . زن ها به سر و سینه خود می کوییدند . اما من اعتقادی به انها نداشتم و فقط تماشاجی بودم . چراغ ها روشن شد . همه به هم می گفتند: قیول باشه .

بعد هم قمر ، سینی های اماده ی چای را پشت سر هم دست دخترها می داد و انها هم سینی های چای را می چرخاندند . هر کدام هم اطواری می ریختند . شاید هم می خواستند نظر خانم های پسردار را جلب کنند . شام را پسرهای جوان اوردند . فقط قمر خانم اجازه داشت سینی غذاها را بگیرد و دست دخترها بدهد تا انها پخش کنند . نسیم و هانیه وسط بودند . به من اشاره کردند: **جات راحته؟**

یعنی به خودت زحمت ندهی بلند شوی و کمکی بکنی! خنديدم ، ولی باز هم نشستم . بعضی پیروز نهاده ایستاده بودند و غر می زدند: خانم ما شام خوردیم ، بذار برم .

قمر هم صدا در صدا می انداخت: صبر کنید ، به خدا اگه شام نخورده برد ، حاج صادق خیلی ناراحت می شه .

کم کم همه رفتند و فقط خودمان ماندیم . قمر به تعدادمان چای ریخت و اورد و سینی را جلوی **عزیز گذاشت**: بفرمایید .

«دستت درد نکنه ، اجرت با حضرت زهراء(س)»

قمر لبخندی زد و گفت: عزیز خانم ، حاج خانم سالاری نیومده بود؛ نفهمیدی چرا؟

نسیم که قصد اذیت کردن قمر را داشت ، گفت: حتما شوهر کرده! همه زدیم زیر خنده .

قمر اخمنی کرد و نسیم را چپ چپ نگاه کرد: وا ، تو یاد بگیر! بعد خودش هم زد زیر خنده!

چند شب به همین منوال سپری شد . زن ها درد دل های چند وقت را به هم می گفتند . هر کدام حکایتی داشتند و خیلی خوش می گذشت . حسابی سرگرم شده بودم . چندین خواستگار پولدار و خوب برایم پیدا شده بود .

روز ششم یا هفتم که مادرم بر خلاف روزهای دیگر خودش بیدارم کرد .

«بلند شو ، می خوایم برم .»

لای پلک هایم را به زور باز کردم: کجا؟

« تو پاشو تا بگم . » و ملافه را از رویم کنار زد .

بلند شدم و نشستم: خوب ، بگو دیگه .

مادر خنده ای کرد و گفت: می خام سری به مادربزرگت بزنم .

منگ بودم . فقط ابی به صورتم زدم و حاضر شدم . از همه خدا حافظی کردیم و راه افتادیم . نیم ساعتی کشید تا رسیدیم . همان در قهوه ای اما کهنه تر .

مادر بی خبر امده بود . زنگ زدیم و در باز شد . خانه شان اپارتمانی بود چهار طبقه ، که مادربزرگم در طبقه دوم زندگی می کرد و با خاله ترشیده ام تنها بودند . بالا که رفتیم ، در ورودی باز شد . خاله مهری چشمیش که به مادر افتاد چنان جیغی کشید که گفتم مامان مهین پس

افناد . مادر و خاله مهری یکدیگر را در اغوش کشیدند و اشک مجال حرف زدن نمی داد .
مادر بزرگ حمام بود . صدا زد: مهری چی شده؟

خاله که صورت غرق اشکش را پاک می کرد ، جواب داد: هیچی ، زودتر بیا بیرون .

به چند دقیقه نکشید که مامان مهین هم امد . کلی گریه کرد . من از خانواده مادری فقط دو خاله داشتم و یک دایی ناتنی که از زن دیگر پدر بزرگ مرحومم بود . خاله شیرینی و میوه اورد ، اما حرف امان هیچ کاری نمی داد . مامان مهینم از عزیز جوان تر بود . چاق و تپل و مپل ، و با یک تلفن ، خاله مینو را هم دعوت کرد . ناهار می خوردیم که خاله بزرگم رسید . باورش نمی شد . لقمه در گلوی مادرم ماند و با بغض فرو رفت . خانه خشک و خلوتی بود . بی روح بی روح .

مبلهای سرمه ای و پرده های مخمل ضخیم که هیچ نوری را به داخل راه نمی داد دست به دست هم داده بودند و فضا را غم انگیزتر نشان می دادند . لوسترها قدمی و عتیقه جات که در هر طرف چیده شده بودند ادم را به صد سال پیش برده می برد و بی شباهت به خانه ارواح نبود .

مادر از خانواده ی پدرم می گفت ، از مهریانی هایشان ، از اینکه بالاخره روزگار به زانویشان در اورده بود . بی انصافی می کرد . خاله مینو هر از گاهی نگاهی به من می کرد و ان روز حسابی و راندازم کرد . بعد از همه حرف ها و رو به مادر گفت: ماشا . . . چه خانمی شده . دیگه کم کم باید داماد بگیری .

همه خندیدند . خاله ام زن توپر و قد بلندی بود . وضع مالیش در خانواده مادری از همه بهتر بود . شوهرش ملاک بود . دست هایش تا ارنج النگوی طلا داشت و یک ماشین مدل بالا هم زیر پای خانم . اما چهره اش شاداب نبود . کم کم حرف ها حکایت ها را بیرون کشیدند . بیچاره خاله مینو می گفت شوهرش خوشگذران است و دائم دنبال زن ها و دهان خاله را با پول می بندد . اشک هایش روی صورتش می غلتید و از کنافت کاری های شوهرش می گفت . دلم برایش سوخت . می گفت همان بهتر که شوهرت پول ندارد . مال زیادی هوای همه کاری را به سر مردها می اندازد . می خواستم بگویم نه خاله جان ، خانواده پدر من صدتاً شما پول دارند اما یکی از یکی . . . مشکل جای دیگریست . خلاصه من فقط گوش دادم و گوش دادم و مادرم دلداری .

تنها پسر خاله مینو سه سال از من بزرگتر بود . حالا برای خودش مهندسی شده بود . خاله مدام از سروش تعریف می کرد . پسرم مهندس نساجی است . فلان است . بهمان است . مادر هم کیف می کرد و حظ می برد تا خاله به جایی رسید که حرف دل مادر را زدک مه تاج ، کنی باید عروس خودم بشه ، تو که مخالف نیستی؟

مادر خنده اش بیشتر شد . انگار از خدا می خواست چون خاله از جنس خودش بود هم پسرش پول دار و تحصیل کرده . جواب داد: والا چی بگم . بالاخره باید مهرداد هم بدونه . نظر او نم شرطه

مثل اینکه فقط نظر من مهم نبود .

انگار نه انگار منم ادمم .

با اخم گفتم: د مامان .

هنوز جمله ام تموم نشده بود که خاله ام پرید و سطح حرفم: خوبه بابا ، فکر نکن به همین زودی کار تموم می شه .

و غش غش خندید . خجالت کشیدم . سرم را پایین انداختم . با خواستگاری خاله مینو اتش به زندگیم افتاد و مرا برای همیشه سوزاند .

انقدر عصبانی بودم که از جا بلند شدم ، دست به سینه جلو پنجره ایستادم و بیرون را تماشا می کردم . حقش بود . ادم از خود راضی . همان بهتر که شوهرش بچزاندش . مادر ساده من هم . . . وای خدا اصلا ارام و قرار نداشتمن . چرا مادر بله داد؟ چرا به همین راحتی منو بی ارزش کرد؟ در خانواده پدر اینقدر مرا بالا و پایین می کردند و ان وقت اینها . . .

ثانیه ها به سختی سپری می شد . کلافه بودم . بالاخره عصر شد و ما شال و کلاه کردیم و راه افتادیم . موقع خداحافظی خاله مرا بوسید و گفت: مواظب عروس گلم باش . دست شما امانت .

خنده ای با حرص کردم و امدوی مادر هر چه حرف می زد و از حسن های خاله و پسرش می گفت . صم بکم رویم را به پنجره کرده بودم و بیرون رو نگاه می کردم . او هم متوجه عصبانیتم شد اما به رویش نمی اورد . ان قدر خودش سرحال امده بود که انگار پسرشاه از من خواستگاری کرده . رسیدیم . . دلم داشت می ترکید . دنبال نسیم بودم . نسیم بیچاره در اتاقش خواب بود . چنان در را باز کردم که بندۀ خدا مثل فنر پرید . با چشمان پف کرده و قرمز روی تخت نیم خیز شد : چی شده کتنی؟

«سلام نسیم . » جوابم را داد . صدایم را پایین اوردم و لبه تختش نشستم .

باز پرسید: کتنی چیزی شده؟

«نه بابا هول نکن . » آه بلندی کشید و روی بالشش افتاد . نگاهش به من بود . ادامه دادم: نسیم دارم خفه می شم .

و زدم زیر گریه .

بیچاره دوباره بلند شد و دستش را دور شانه هایم انداخت و مرا به سمت خودش کشید و با لحنی خواهراهه گفت: کتنی حرف بزن . باز خل شدی؟

سیر گریه کردم و بعد همه وقایع را تعریف کردم: پسره پررو . از بچگی هم خیلی بی ادب بود . حالا هم شده لنگه باباش . اونوقت برای من لقمه می گیرن . به خدا نسیم اصلا نگفتد تو هم امدی یا درازگوش .

نسیم که حالا همه چیز را فهمیده بود با لبخند گفت: ای بابا ، تو چنان گریه کردی که من فکر کردم عقدت کردن . بلندشو . اینجا از این خبرا نیست . کو حالا تا عروسی!

«نسیم می ترسم . »

« نترس . بلند شو دو رکعت نماز بخون ، خدا خودش کمک می کنه . »

رودربایستی رو کنار گذاشتیم و گفتیم: راستش من درست نماز را بلد نیستم .

«عیب نداره ، یادت می دهم . بعده هم با هم حساب می کنیم» و خندید .

چه ارامشی داشت . سبک شدم . صورتم را بوسید و گفت: بلند شو ابی به صورت بزن . تابلو شدی .

بعد هم لباس هایش را عوض کرد . نزدیک غروب بود . من هم لباس های رسمی ام را پوشیدم . قبل از همه با نسیم به حسینیه رفتیم . هنوز کسی نیامده بود . قمر در حال چیدن استکان ها و اماده کردن بساط چای بود . کنار حوض وسط حسینیه نشستم و به اب زل زدم . می دانستم که در خانه ما ، مادرم هر طوری شده پدر را راضی می کند . کم کم خانمها امددند . عزیز و بقیه هم امددند . کنار عزیز نشستم . چقدر میان اینها احساس بزرگی می کردم .

آن شب با دلی پر گریه کردم و از خدا خواستم تا کمک کند . شمعی روشن کردم و با نیتی که نسیم گفته بود ، روی سکو گذاشتم ، بالاخره دهه محرم تمام شد و من با اعتقاداتم گلنجر می رفتم . همه چیز تازگی داشت . دلم می خواست همه چیز را امتحان کنم .

باز مادر پیشنهاد رفتن داد . نمی خواستم بروم . ان هم این دفعه خانه خاله مینو . نقشه شان کاملا معلوم بود . اما چاره ای نداشتم . فقط نسیم از هم چیز خبر داشت و مرا به ارامش دعوت می کرد . من همراه مادر راه افتادم و ربع ساعتی نکشید که به خانه خاله رسیدیم . خانه ای دو طبقه و جنوبی بود . بزرگ به نظر می رسید . یک سبد گل خریدیم و داخل رفتیم . خاله زبان می ریخت و مدام خانه و وسایلش را به رخ می کشید: فلان تابلو را از پاریس اوردم ، صندلی کار چین است ، فلان فرش فلان است .

حالم داشت به هم می خورد . چند لیوان اب خوردم . هنوز ده دقیقه نگذشته بود که صدای زنگ در بلند شد . مادرم پرسید: مهمان داری؟

خاله جواب داد: نه بابا سروشه . او مده تو رو ببینه .

در دلم گفتم اره ارواح پدرت ، او مده خاله شو ببینه یا دختر خاله شو!

در باز شد و پسر میانه قدی وارد شد . موهايش نسبتا بلند بود ، خط ریشش چکمه ای تا پایین صورتش امده بود . شلوار لی به پا داشت و تی شرت به تنیش بود . ی عینک دوری هم بالای سرش زده بود . فورا شالم را سرم کرد . خاله که متوجه شد ، گفت: از کی تا حالا شما با حجاب شدید مه تاج خانم؟

مادر که خنده اش گرفته بود گفت: وا . . . دختر چرا جلوی سروش روسربی گذاشتی؟ این ادعاها چیه؟

ولبیش را گزید .

سروش که خنده موقیت امیزی از انتخاب مادرش بر لب داشت گفت: لابد فقط منو مرد دیده ، اخه مرد کم گیر میاد ، نه خانوم خوشگله؟

سرخ شدم ، چقدر زشت و بی حیا حرف می زد . سر وضعش نشان از شخصیتش می داد . وضعش معلوم بود از صبح تا شب در خیابان ها ول است . یا دختر بازی می کنه یا رفیق بازی و عیاشی .

گفتم: نه . . . من چند روزی می شه . . .

که خاله میان حرف پرید: پاشو پاشو . لباس هات رو هم سبک کن . من اصلا از این امل بازی ها خوشم نمی یاد . اگر قراره عروس من بشی از این ادaha خبری نیست .

بعد رو به مادر گفت: تو که گفتی کتی مثل خودمونه . این که مثل خانواده عقب افتاده اوناس .

مادر که هول شده بود گفت: نه بابا ، اصلا اینطوری نیست . این مارمولکه .

سروش قمهقهه ای زد و گفتک سیانور هم داره؟

دیگر عصبانیت در چهره ام موج می زد . بلند شدم و به اتاق خواب رفتم . مادر گفت: چرا اذیتش کردی؟ بچه ام ناراحت شد . برو از دلش دریبار .

سروش هم از خدا خواسته امد . لبه تخت نشسته بودم . کتابی را که روی تخت بود برداشته بودم و ورق می زدم . سروش پایین پایم روی زمین نشست و با دهان باز حیران مرا نگاه می کرد .

گفتم: چیه ادم ندیدی؟

ان قدر وارد بود که انگار صد سال علم کلاس درس داده . گفت: فرشته ندیدم .

«خوب حالا که دیدی ، برو»

«تی ، من خیلی خرابت شدم ، جلوی خاله نگفتم . تو همونی هستی که من می خوام .

«اما من لیلی تو نیستم ، اشتباه گرفتی .

«چرا کتی؟ منو دوست نداری؟»

«من و تو به درد هم نمی خوریم . ما خیلی با هم فرق می کنیم . از زمین تا اسمون .

«اخه چرا؟ هر طور تو بخوای من همونطور می شم ، خوبه؟»

مثل اینکه بچه گیر آورده بود . من ساده بودم اما نه اینقدر . با قیافه قالتاپش چنان در نقش فرو رفته بود که خودش هم قاطی کرده بود . گفتم: بین اقا سروش اینهمه دختر . من اصلا نسبت بتلویح احساسی ندارم .

دوباره گفت: خوب حالا اولشه . یه کم بگذره بعض علاقه مند میشی .

هر چه میگفتم به شاخه دیگری میپرید . خسته شدم . از اتاق بیرون آمدم و گفتم: مامان برمی؟

مادرم که جلوی خاله ضایع شده بود سریع جمع و جور کرد و گفت: آره بهتره زودتر برمی عزیز هم حال نداره .

حاله مینو که فکر میکرد پسر زرنگش طعمه را صید کرده لبخند زنان بطرف من آمد و گفت: خاله از من دلگیر نشی . من فقط حرف دلم رو زدم . من اصلا از این مقدسا خوشم نمیاد . . .

هنوز حرفش تمام نشده بود که سروش پرسید وسط: مادر اجازه میدید من برسونمشون؟

. باشه فقط آروم برو .

خداحافظی کردیم . ماشینش پاترول مشکی بود . سوار شدیم و راه افتادیم . دلم میخواست مادر را خفه کنم . او هم میخواست مرا بکشد . بالاخره رسیدیم . سروش چشمش که به باع افتاد کم آورد و گفت: ای بابا ما رو هم تحولی بگیرید خاله .

مادر گفت: دستت درد نکنه سلام به بابا برسون .

سروش منتظر بود که دعوتش کنیم تا بباید تو . اما آنقدر هر دور عصبانی بودیم که سریع از او جدا شدیم و آمدیم داخل . نه من به صورت مادر نگاه میکردم و نه او به من .

عصر تا شب را بسختی گذراندیم و بالاخره خوابیدیم . اما نیمه های شب بود که با صدای پدرم بیدار شدم . جیغ عمه می آمد . هیا هو شده بود قدرت بلند شدن نداشتمن بدنم میلرزید . به رحمت از تخت پایین آمدم و با پاهایی که از سنگینی مثل کوهی از آهن شده بودند بیرون رفتم . چراغ اتاق اقاجون و پدرم روشن بود و همه آنجا جمع شده بودند . آقاجون بیهوش شده بود . دندانها یاش جفت بودند پدر داد میزد عزیز گریه میکرد . عمه آب به صورتش میپاشید . رنگش مثل گچ سفید شده بود چشمها یاش گشاد شده بودند . پنجه به صورتم کشیدم: وای خدا چی شده؟

نسیم در حالیکه گریه میکرد دستهایم را گرفت: دعا کن تو رو خدا .

صدای زنگ در بلند شد . قمر رفت و با مامور اورژانس برگشت . سریع اتاق را خلوت کردند . آمپول میزدند . فشار میگرفتند . تنفس مصنوعی میدادند . صدای گریه بلند شده بود و همه به انتظار یکی از مردها به طرف پدرم آمد و گفت: باید سریع به بیمارستان منتقلش کنیم . میل خودتان است . هر جا بخواهید میبریم .

پدرم دهانش خشک شده بود دور لبها یاش کف سفید جمع بود و به سختی حرف میزد: چی شده اقا؟

- چیزی نیست سکته کرده . خدا رو شکر زود فهمید .

عمه مهناز جلو آمد و گفت: داداش سریع به اقا مهدی زنگ بزن اون توی کلینیک آشنا داره . پدر هاج و واج نگاه میکرد . یک دفعه داد زد: خوب چرا معطلي برو زنگ بزن بین کجا بیاد ببریمیش! عمه دوید . دقیقه ای نگذشته بود که برگشت و نشانی داد . حاج صادق را بردند و من و عمه مهناز و نسیم و پدرم هم با ماشین خودمان راه افتادیم . کلینیک نزدیک بود . جسم بی جان پدربرگم را در راهروها میچرخاندند تا در سی سی یو جای گرفت . من و عمه پشت شیشه ایستاده بودیم و نگاهش میکردیم . نسیم روی نیمکت در راهرو دعا میخواند . متوجه شخص دیگری شدم پسری 27 یا 28 ساله بنظر می آمد . قد بلندی داشت و در کت و شلوار چهار شانه بنظر میرسید . موها یاش از وسط فرق باز کرده بود و رو به بالا شانه زده بود صورتش گندمگون بود و ریش کوتاه و مرتبش مردانه تر جلوه اش میداد . موبایلی در دستش بود . سر به زیر چند متر دورتر از ما ایستاده بود و به زمین خیره شده بود . صدای قدمهای پدر در سکوت نیمه شب راهرو

بیچید و همه را بسوی خود چرخاند . پدرم یکراست به طرف آن مرد رفت و با او شروع به صحبت کرد . اما برای ما قابل شنیدن نبود . عمه در حال خودش اشک میریخت . کنار نسیم آمد و از نسیم پرسیدم: این اقا کیه؟

-آقا مهدی و به ذکرشن مشغول شد .

حالا صورتیش را بهتر میدیدم چشممان درشت مشکی با مژه های بلند و بینی قلمی . لبها یش گوشتشی و صورتی بود و در میان ریش مشکلی جذاب بنظر می امد . میدانستم آقا مهدی پسر دوست آقاجون است و در حال حاضر شریک خیریه و مرکز مشاوره است .

موبایلش را به پدر داد و شنیدم که گفت: بدید حاج خانم زنگ بزنند منزل . و پدر تلفن را به عمه داد . بعد هم بطرف من و نسیم آمد و گفت: بهتره برم . هر چه به این اقا مهدی میگم که من میمونم اصرار میکنه که ما برم . خودش میخواهد بمونه حریفیش نمیشم .

نسیم سرش را بالا گرفت و گفت: همینطوریه . فایده هم نداره باید کار خودش رو بکنه .

نسیم بلند شد و منهم بلند شدم و با خدا حافظی و تشکر عمه مهناز و پدرم از آقا مهدی براه افتادیم . عمه لخ لخ خودش را میکشید و پدر جلوتر میرفت . باور کردنی نبود چنین اتفاقی بیفتند آنهم برای حاج صادق .

صبح زود همه بیدار شدند و با تلفن جویای حال آقاجون بودند . به گفته اقا مهدی حال آقاجون خوب بود و خطر رفع شده بود . پدر به بیمارستان رفت و ساعت 2 بعد از ظهر بود که دیدیم آقا مهدی دنبال ما آمده تا به ملاقات بروم . عمه مهناز و عزیز و من و مادرم حاضر شدیم و بیرون آمدیم . جلوی در باغ پرایدی بود و اقا مهدی خودش مودب و سر بزیر کنار دیوار باغ ایستاده بود .

عزیز با سختی قدم بر میداشت و اقا مهدی سریع در جلو را باز کرد و عزیز نشست . ما هم به هر سختی بود عقب جا گرفتیم . عمه سر حرف را باز کرد: آقا مهدی خیلی زحمت دادیم .

-این حرفها چیه حاج خانم این وظیفه است .

-نه بخدا خدا مادرت رو برات حفظ کنه .

و عزیز ادامه داد: آقا مهدی نگفتند چی شده؟ آقا مهدی هنوز دهان باز نکرده بود که عزیز دوباره گفت: فقط راست و حسینی بگو . و خنید .

آقا مهدی پشت چراغ قرمز ایستاد و با انگشتانش به لبه فرمان ضربه میزد: حاج خانم چیزی نبود . دکتر که میگفت سکته قلبی بوده و به خیر هم گذشته .

عزیز سرش را رو به بالا کرد: خدا رو شکر خدا رو شکر .

به سختی رانندگی میکرد . چون به محض نشستن در ماشین آینه را بالا داد تا ما راحت باشیم و دیده نشویم . برایم جالب بود . مرد این مدلی ندیده بودم . رسیدیم . پیاده شدیم . و اقا مهدی طبقه و شماره اتاق را گفت و رفت تا ماشین را پارک کند . به اتفاق آمدیم . عموم مسعود و پدرم در راهرو جلوی در اتاق آقاجون ایستاده بودند . سلام و احوال پرسی کردیم و داخل شدیم . عمه ملوك و شوهرش راحله و هانیه همه آمده بودند .

آقاجون رنگ و رویش خراب بود . کنارش رفت . دستم را گرفت . دستهایش میلرزید . اشک در چشمش جمع شد . انگار مرگ را تجربه کرده بود و حالا ترس بیشتری داشت:خوبی بابا؟

جواب دادم:بله شما چطورید؟

-الحمد لله . و ساكت به ملافه زل زد . شوکه شده بود . هر کس چیزی میگفت . فضا پر از دلسوزی بود . عزیز روی صندلی کنار تختش نشسته بود و عصایش را زیر چانه اش ستون کرده بود . خیره نگاهش میکرد . عاشقانه و دلسوزانه التماس میکرد که تو بمان و بعد از من برو . آقاجون نگاهش را از عزیز دور میکرد شاید برای اینکه نگاهش را میخواند و اشک امانش نمیداد . دوری او را نمیتوانست تحمل کند . فضای سنگینی بود .

يالله . يالله .

برگشتم رو به در . آقا مهدی بود . از سر تا کمرش پشت سبد گلی از گلهای مریم و رز قرمز پنهان شده بود . سبد خیلی بزرگ بود . عموم مسعود با شوخ طبعی گفت:آقا چرا زحمت کشیدی؟سید گل خواستگاری آوردی؟ آقاجون هم خنده بر لبیش شکفت:انشالله خدا از دهانت بشنو مسعود .

آقا مهدی سرخ شد . کاملا مشخص بود عرق میکند . تا آمد خانمها سریع دور تخت را خالی کردند . پچ پچ میکردند . پدرم و عموم مسعود هم بودند و هر ازگاهی صدای قمهنه خنده شان بلند میشد . چقدر مهریان و دلسوز بود . نجابت به معنای واقعی در چهره اش موج میزد . به قول ما آکبند آکبند بود . آقاجون دو روز دیگر هم در بیمارستان ماند و بالاخره مرخص شد . پدرم دنبالش رفت و عموم مسعود باز هم با یک گوسفند انتظار رسیدنشان را میکشید . آقا مهدی هم رفته بود تا داروهایش را بیدا کند و با هر قیمتی که شده بخرد . آقاجون رسید . دوستش داشتم . انگار که عروس کشان باشد پدرم بوق میزد . همه سرحال بودند . قمر اسپند به دست روی ایوان ایستاده بود . گوسفند جلوی پای آقاجون کشته شد . همه صلوات میفرستادند . روی تخت تشک انداخته بودند و آقاجون دراز کشید . قمر لیوانهای شربت را آورد و در چله تابستان چقدر مزه کرد . خنک و خوشمزه گفتیم و شنیدیم و خنیدیم . آقا مهدی که آمد دخترها جمع و جور شدند و داخل رفتند . فقط قمر با عمه مهناز اجازه داشت برای پذیرایی بیرون برود .

رو به نسیم گفتم:اه . بر خرمگس معرکه لعنت .

نسیم با خنده گفت:نگو گناه داره . خیلی مرد خوبیه . هم خیره هم خیلی مومنه .

راحله پرید وسط حرف نسیم:نه بابا فکر نکنم این آقا مهدی مرد باشه .

خندیدم . گفتم:پس اگر خواجه سرت که برم بیرون دیگه .

نسیم با کوسن مبل کوبید به سینه ام و گفت:بدجنیس .

صدای خنده مان بلند شده بود که عمه مهناز از آشپیزخانه داد زد:چه خبره هیس!آرومتر .

قرار بود شیرینی درست کنیم . هر کس یک گوشه‌ی کار را گرفت من و هانیه و راحله و نسیم یک ساعت و نیم کشید تا شیرینی‌ها حاضر شد . واقعاً که آشپیز چند تا بشود اش یا شور میشود یا بی نمک .

ته گرفته بود . شکرکش کم بود و مثل سنگ سفت شده بود . اما بوی وانیل آنقدر فضا را پر کرده بود که همه برای آماده شدنش بیتابی میکردند . چاره ای نبود . نسیم در بشقاب میچید و میگفت:اگر توی دیوار بزنی برمیگردد .

هانیه میگفت:شکر پاش را هم گوشه سینی بزار .

راحله داشت میخورد که از خنده دهانش باز شد و همه شیرینی ها پاشید بیرون . دیگر خنده امانمان را بربیده بود . بشقاب شیرینی را دادیم به قمر خانم تا ببرد برای پذیرایی . همه آمدیم پشت پنجره ها و از لای پرده های تور بیرون را تماشا میکردیم . بیچاره اقای مهدی اولین نفری بود که تعارفش کردند . بعد آقاجون و خلاصه گاز اول به دوم همه بزور چای و شربت فرو میدادند .

از قیافه مهدی خوشم می آمد . وقتی میخندید دندانهای سفید و مرتبش از بین لیهای گوشتالودش نمایان میشد و جلوه دلنشیینی به صورتش میداد . نگاهش مردانه بود . کناره گیری اش از زنها اولین تیری بود که به قلب خورد و برای من حسود دلنشیین بود . چنین مردی را در رویاها تصور میکردم و واقعا باورم نمیشد که وجود خارجی هم داشته باشد . چند روز گذشت . آقا مهدی به هوای آقاجون می آمد و میرفت . واقعا دل میسوزاند و میگفتند در حق همه همینطور است . کم کم فضولی ام گل کرد . سراغ نسیم آمد و از او پرسیدم چیکاره است و چه دارد و چه ندارد .

ما از جنس هم نبودیم . خودم هم باور نمیکردم که به او فکر کنم حتی فکر!

هر با که به ملاقات آقاجون می آمد بستنی میخربد آنهم به تعداد همه . پس مرا هم دیده بود . حسابم میکرد . دختره ی دیوانه!او فرسنگها از تو فاصله دارد . امثال تو را تف هم نمیکند .

دیگر دنبال بھانه بودم . چه بھانه ای بهتر از کمک به عمه ملوک . یک روز که عمه ملوک برای احوال پرسی آمد کنارش نشستم و سر حرف را باز کردم . در مورد کارش پرسیدم و ابراز علاقه کردم که من هم خیلی از این کارها دوست دارم . خلاصه عمه از همه جا بیخبر مرا فردا برای دیدن کارهایش و محیط کارش به ناهار دعوت کرد . سر از پا نمیشناختم تیر به هدف خورده بود . میخواستم بیشتر بدانم . صبح زود بیدار شدم . روی ایوان کوچک اتاقم آمدم و ریه هایم را از هوای تازه ی صبح پر کردم . لباسهایم را پوشیدم . شال تیره ای برداشتم و پایین رفتم . همه تعجب کردند . مادر سرای ای مرا نظر انداخت:کجا؟با اینهمه عجله!

در حالیکه لقمه ای از روی میز برمیداشتم گفتمن:با عمه ملوک قرار دارم .

مادر از روی تعجب لب پایینش را جلو داد و مرا کج کج نگاه کرد . خیابانها را بخوبی نمیشناختم . بنابراین آژانس گرفتم و با نشانی که عمه مهناز داد روانه شدم . دستهایم بخ کرده بود . مدام بین دو پایم میگذاشتمن . اضطراب داشتم . نمیدانم حالم چطور بود . ربع ساعتی کشید تا رسیدم . ساختمان دو طبقه ی بزرگی بود که رو کارش سنگ مشکی با شیشه های آینه ای قدمی بود . از خیابان چند پله میخورد تا در ورودی بالا رفتم . در برقی باز شد و وارد سالن شدم . کف سالن با سرامیکهای سفید و قهوه ای پوشانده شده بود و چند گلدان بزرگ از برگهای مختلف در چند جای سالن قرار گرفته بود . چهار اتاق دور سالن بود و از وسط سالن پله میخورد به طبقه بالا . عمه ملوک گفته بود روی در اتفاقش نوشته:مسئل امور اجرایی . نگاهی روی درها انداختم و بالاخره با چند ضربه به در دستگیره را چرخاندم . صدای عمه بلند شد:بفرمایید . اول لای در را باز کردم و جلو نرفتم . بعد از چند ثانیه مکث سرم را از لای در به داخل اتفاق بردم:اجازه هست؟

عمه شکفته شد: بیا تو عزیزم خوش اومدی .

از پشت میز بلند شد و مرا در آغوش گرفت و بوسید . اتاق قشنگی بود . شیشه های دودی اتاق را ابری کرده بود . میز بزرگ زرشکی در سمت چپ قرار داشت و روی میز گلدان بلوی گذاشته شده بود که مریمه‌ای معطر از داخلش خودنمای میکردند . عمه پشت میز قرار گرفت و من در مقابلش نشستم . لبخند روی لبیش محو نمیشد: چطوری؟

-خوبم چه برو بیایی داری عمه .

-چیزی مال من نیست . همه را بخشیدم بتو .

خندیدم و نگاهم را به گلهای مریم انداختم: چه با سلیقه .

حالا عمه هم نگاهش به گلهای بود: کار آقا مهدیه عاشق گل مریمه خوب دیگه تعریف کن . هنوز فرصت نشده از آلمان برآمون بگی .

کیفم را روی پایم جابجا کردم و گفتم: خبری نیست همه سلام رسوندند .

عمه دکمه‌ی تلفن را فشار داد و سفارش دو تا قهوه داد . چند دقیقه نگذشته بود که صدای ضریبه‌ای به در بلند شد و عمه گفت: بفرمایید .

زن میانسالی با چهره‌ای که دم از مصیبت زیادی میزد وارد شد . معلوم بود زحمتکش است . سینی را روی میز گذاشت . دو قهوه و دو برش کیک بود . عمه تشکر کرد و زن رفت . بعد گفت: دیدی؟

-چی رو؟

-همین خانم رو میگم . ظاهرش همه چیز رو نشون میداد . کار ما اینجا همیشه از اینا تا دلت بخواه دور ما پره .

-یعنی چی؟

-خانواده‌های بی بضاعت و مستضعف ما کار اینا رو راه می‌اندازیم و خورد و خوراکشان را تامین میکنیم یا اگر مشکلی مثل عروسی تهیه جهیزیه و اینها داشته باشن اون وقت استین بالا میزندیم .

دلسوزانه عمه را نگاه میکردم و اخمنی از غصه بیچارگان بر پیشانی ام افتاده بود . بوی قهوه مطبوع بود . با اشتها خوردم . عمه پیشنهاد داد برویم طبقه‌ی لالا و یک آزمون روانشناسی بدhem .

بدم نیامد . برایم جالب بود . در طبقه بالا چهار دکتر نشسته بودند و مریض‌ها را ویزیت می‌کردند . بعضی هم برای مشاوره و مشکلات زندگی امده بودند . عمه در یکی از اتاق‌ها را زد . خانم دکتر جوان پشت میزش نشسته بود . با دیدن عمه بلند شد و عمه بعد از معرفی من خواست تا مرا تست کند . دختر جوان با کمال میل مرا دعوت به نشستن کرد . عمه هم نشست . سپس کتابی اورد و سن مرا پرسید . بعد هم شروع کرد به سوال کردن . یادداشت می‌کرد و من هم

جواب می دادم . خلاصه ساعتی گذشت و تست تمام شد . نتیجه مطلوب بود و هیچ خدشه روانی در من نبود . سرحال بودم ، سبک و آزاد . دختری روایی و حساس . عاشقانه همه را دوست داشتم و حالا . . . بماند . نزدیک ظهر بود که عمه پیشنهاد داد: با ما میای؟

«با ما؟ یعنی شما و کی؟» تعجبی بر صورتم ماند .

- با من و اقا مهدی قراره یه سری به دو خانواده بزنیم . حال داری؟

چه فرصتی بهتر از این . شانه هایم را بالا انداختم : باشه بزیم .

- پس بلند شو که دیر شد .

اقا مهدی که اقای صدایش می زندن جلوی در ایستاده بود و تا من و عمه را درمیانه های پله ها دید ، سرش را پایین انداخت . کارش رسیدیم و عمه گفت: اقای دختر برادرم مهرداده که از المان تازه اومند و خیلی هم از کار ما خوشش اومده . اشکالی نداره با ما بیاد؟

همین طور که سرش پایین بود گفت: نه نه اصلا . و با دست به طرف در خروجی اشاره کرد: بفرمایید .

راه افتادیم . من و عمه در صندلی عقب پراید نشستیم . چه بُوی ادکلین ، دوش گرفته بود . رفتارش پخته تر از سنیش بود .

طوری که او هم متوجه شود به عمه گفتیم: اگر جایی سراغ داشتید که رنگ و بوم داشت بگید می خواهم خرید کنم . البته اگر مزاحم وقت شما نیستم .

- اختیار داری عمه . نقاشی می کشی؟

بادی به غبیب انداختم: بله عمه خانم . رشته من هنر بوده ، گرافیک .

- به به پس خانم هنرمند بودند و من خبر نداشتم .

- خواهش می کنم . هنرمند که چه عرض کنم .

خواستم هندوانه ای زیر بغلشان بدhem گفتیم: کار شما هنره نه امثال من .

جیک نمی زد . گاهی اخمی بر چهره داشت و این اخم او را مردانه تر می کرد . ان روز در رفت و برگشت دو ساعتی با هم بودیم و او حتی نیم نگاهی هم به من نکرد . همین حریص ترم می کرد . از ایستادگی اش خوشم امد و می خواستم تنها کسی باشم که به زانویش درمی اوردم . همین امر باعث شد جسارتمن بیشتر شود . عصر بود که با بوم و رنگ و قلم مو به خانه امدم . باع اپیاشی شده بود . بُوی چمن فضا را پر کرده بود . سرحال بودم . انقدر سرحال که دلم می خواست به هر موضوع هچوی بخندم . قهقهه بزدم . نسیم گلسازی می کرد و عزیز و مادرم هم پای تلویزیون نشسته بودند .

نسیم تا مرا دید صدایش را بلند کرد و گفت: ای حسود ، طاقت دیدن هنر منو نداشتی و بوم و رنگ خریدی؟ ولی من کجا و تو کجا بی نوا!

بلند خنیدم . روی پا بند نبودم . به اتاقم رفتم و وسایل را گذاشتم . لباس هایم به بدنم چسبیده بود . دوش گرفتم و روی تخت خوابم ولو شدم .

مادرم به اتاقم امد . بالای سرم ایستاد و با تحکم و گره ای به ابرو گفت: فردا با خاله مینو قرار بیرون گذاشتم . امیدوارم سر عقل او مده باشی .

زیر لب غرغر کردم: سر عقل بودم .

مادر رفت و با حرص در را کویید . هنوز دلش پر بود . در ایوان اتاق را باز کردم . هوا تاریک شده بود . تمام ستاره ها به من چشمک می زدند و تنها ماه بود که هم مرا می دید و هم او را . نمی دانم حس عشق بود یا طمع خرد کردن یک مرد . اما بی عقلی کردم و شب که همه خوابیدند ، تلفن را برداشتم و به اتاقم بردم . انقدر به خودم مطمئن بودم که حتی به عاقبت کار فکر نکردم . شماره موبایلش را گرفتم . سکوت شب سنگین شده بود . قلبم در گوشم می زد . دست های می لرزید . سه بوق ممتد و بعد گوشی را برداشت . خودش بود . ارام و مودب . صدایش خواب الود نبود: الو ، بفرمایید .

- سلام . شب عالی بخیر .

- سلام بفرمایید .

نازی در صدایم انداختم و ادامه دادم: مرا نشنایتید؟

- نخیر جنابعالی؟

- یک بندۀ خدا .

- امرتون؟

- بیدارتون کردم . اگر مزاحم هستم قطع کنم .

- نه بفرمایید . امرتون؟

- شما همیشه با خانم ها اینقدر خشک هستید؟

- مهمه یا ربطی به شما داره؟ اصلا شما کی هستید؟

- حالا بماند . من یه دختر 20 ساله ام . یه مشکلی برام پیش او مده اگر بتونید حلش کنید ممنون می شم .

- چه مشکلی؟

- اول شما بفرمایید شغل اتون چیه؟

- چه ربطی به مشکل شما داره! قصاب ، اهنگر ، نونوا چه فرقی داره؟

- د ، نه ، خیلی مهمه .

- روانشناسم . راضی شدید؟ یعنی می خوايد بگید نمی دونيد من چکاره ام؟ بعد از من می خواود مشکلتونو حل کنم . مشکوکيد خانم ، کاملا مشکوك .

- چرا می دونم ، ولی می دونيد . . . راستش چی باید صداتون کنم؟

- فکر کنم شما مزاحم هستید ، درسته؟

- واقعاً متاسفم . شما مردها همه تون همین طوريد .

صدایم را به صورت گریه دراوردم و گفتم: بیخشید اما اشتباه گرفتید .

طاقت بغضم را نداشت ، گفت: خوب ، به اسم من چکار داري ، مشکلت رو بگو .

- اقای X ، من مجردم و یک اقایی که زن و بچه داره به من علاقه مند شده . مدام اذیتم می کنه سر راهم می اد . تهدیدم می کنه خسته شدم . نمی دونم باید چی کار کنم .

- شما پدر و مادر دارید؟

- بله .

- به انها بگین . کلید کار شما اونها هستند .

- عجب ، به همین راحتی؟

- بله خانم به همین راحتی . امتحان کنید .

- راستی اگر ادم عاشق کسی بشه که نتونه به اون بگه باید چی کار کنه؟

- ادم عاقل با یک نگاه عاشق نمی شه . عشق شما دخترای مجرد کشه .

- وا ، شما چه راحت قضاوت می کنید .

- خوب ، کار من اينه ، روزی صدتا مثل شما رو می بینم . حالا به فرض عشق شما معقول . از چие اين بnde خدا خوشت او مده؟

- خوب ، من از رفتار و متنانتش خوشم مياد ، همین .

- اول ببين انسانه يا نه . اين مهمه ، بعد چيزاي ديگه .

- خوب ، تا اونجايی که من می دونم همه تعریف می کنند يکپارچه آفاست .

- اونم به شما علاقه منده؟

- نه ، یعنی نمی دونم .

- شما حساس و احساساتی نیستید؟

- چرا ، خیلی زیاد .

- اهل هنر چطور؟ چون ادمهای حساسی مثل شما حتما هنرمند هستن ، شاعری ، نویسنده ای

- البته که هستم . من عاشق نقاشی ام .

تا این را گفتم . شکش به یقین تبدیل شد . خیلی زرنگ تر از امثال من بود . با چند سوال تیرش به هدف خورد . خنده ای کرد و گفت: ببخشید ، شما کتنی خانم نیستید؟

تا اسمم را برد نفسم برید . دستم چنان لرزید که گوشی داشت می افتاد . خودم را جمع و جور کردم و گفتم: کتنی ، کدوم کتنی؟

- نوه‌ی حاج صادق تهرانی نسب ، دختر اقا مهرداد ، اشتباه می کنم؟

خجالت کشیدم . از سرم بخار بلند می شد . صدایم می لرزید . گفتم: ببخشید مزاحم شدم .

گوشی را گذاشتم . ای دختر احمق . انقدر ساده ای که ریع ساده طول نکشید تا دستت رو شد . وای خدا ، حالا چی می شود . پدرم؟ حاج صادق؟ جلوی اینه رفتم . رنگم پریده بود . به سفیدی می زد . کاش زمین دهان باز می کرد و می بلعیدم . دستت بشکند . دیوانه . چه کار کردی . هر چه گفت می زنم زیرش . می گوییم دروغ است . پسره‌ی زرنگ . دم پریده عجب حواسی دارد . به یاد چشممان مخمور و سیاهش افتدام . نه ، نمی توانست از ارم دهد . بدجنس نبود . ولی شاید هم بگوید دخترتان را جمع کنید . یه وقت ابروی همه تان را به باد می دهد . ننگ به بار می اورد . پدرم مرا می کشد . چه غلطی کردم . تا صبح بیدار بودم و نقشه می کشیدم .

می خواستم به دام بیندازمش خودم صید شدم . راجع به من چه فکر می کرد؟ دیگر در نظرش دختر بدنامی بودم . نه راه پس بود و نه راه پیش .

صبح با غرغرهای مادرم بیدار شدم .

- بلند می شوی یا بلندت کنم؟

انقدر بی خوابی کشیده بودم که چشم هایم باز نمی شد .

- بلند شو . خاله مینو و سروش دم در منتظرن . وای که از دست تو دیوانه شدم .

با هزار زجر و زحمت بلند شدم . مادر لباس هایم را از کمد دراورد و جلویم گذاشت . عین قزاق ها بالای سرم ایستاده بود .

- بپوش . زود باش .

اصلًا حوصله خاله مینو را نداشتم . ان هم با پسر لوس و غیر قابل تحملش .

مادر به اصرار چشمهايم را خطى کشيد و لب هایم را رنگی کرد . تا چشمshan به من افتاد گل از گلشان شکفت . مادر عقب ، کنار خاله نشست و مرا جلو نشاندند .

حالم بد بود . تهوع داشتم . سرم گیج می رفت . خدایا ، یعنی چه می شود؟ قیافه مهدی از جلوی چشمم کنار نمی رفت . سروش ضبط ماشین را روشن کرد . اهنگی ملایم و عاشقانه گذاشت . اما من در وادی دیگری بودم . مقداری از راه را که رفتیم خاله گفت: سروش همین جا نگه دار خرید دارم .

و با مادر پیاده شد .

در ماشین را باز کردم که مادر در را هل داد: تو کجا؟ بشین او مدیم .

دندان هایم را روی هم فشار دادم . نگاهی از غصب به مادرم انداختم . سروش لبخندی می زد و نیم رخ مرا نگاه می کرد .

- کتی تو رو خدا نگاهت ور از من دریغ نکن .

برگشتم و با اخم سرم را تکان دادم؛ یعنی چی؟

- چشمات اسیرم کرده . قاب صورت از جلوی چشمم کنار نمی ره . تو رو خدا اینقدر از ارم نده . من دوست دارم .

کم کم باورم شده بود که سروش به من دل بسته . اما چه کنم که از نظر من او و امثال او تکیه گاه نبودند . گفتم: سروش به خدا قصد اذیت ندارم . ولی اصلاً

میان حرفم پرید: خوب ، و چیزی نگو چشماتو بیند .

از داشبورد ماشین جعبه کادو شده ای دراورد و روی پایم گذاشت: حالا باز کن ، برگ سبزی است تحفه درویش .

لبخند زدم: این کارا برای چیه؟

- عشق من قبول کن عزیزم .

دلم برایش سوخت . جعبه را باز کردم . دستبند طلایی بود با نگین های سفید برلیان با سلیقه بود . گفتم: خیلی قشنگه . توی زحمت افتادی .

- قابل یک نفست رو هم نداره .

دستیش را جلو اورد تا روی دستم بگزارد که دستم را کشیدم: تند نرو اقا سروش .

- تو مال منی . به هر قیمتی که شده .

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که نگاهم به جلو بود ، گفتم: عین بچگی لجیاز و یکدنده ای .

- بذار به مامان بگم ما تنها می ریم . موافقی با هم نهار بخورم؟

- نه سروش . مادرم ناراحت می شه .

- مادرت با من .

. ای خدا چقدر گیر می داد . از فکر ، کاسه سرم داشت می ترکید . فرصت حرف زدن نداد . پیاده شد و رفت . وقتی برگشت ، از خنده اش معلوم بود که مادر را راضی کرده . گفتم: سروش من سرم درد می کنه . اگه می شه بذار برای یک روز دیگه .

- نه اصلا نمی شه . یه هفته توی خماری بودم . حالا بری . نه .

ویراز داد و رفتیم . از دوستانش می گفت ، از تفریحاتش ، قمهقهه می زد ، گاهی عارف می شد ، و گاهی شاعر . مرا به یک رستوران خیلی مجلل برد . اما دل تو دلم نبود . الان دیگر کوس رسوایی ام زده شد .

میر دو نفره ای انتخاب کرد و نشستیم . روی میزها شمعدان ناصرالدین شاهی روشی بود و گل های غنچه رز از گلدان ها سرک کشیده بودند . نسبتاً محیط کم نور و تاریکی بود . اغلب زوج های جوان دوبه دو نشسته بودند . سروش سفارش چند نوع غذا داد و در حالی که دست هایش روی میر به هم گره خورد بودند ، محو تماشاکی من شد .

- کتنی من باید چی کار کنم تو راضی باشی؟

خندیدم: هیچی زندگی کن .

- زندگی بدون تو مردگی یه ، نه زندگی .

- ولی سروش جان ، باور کن ما در کنار هم خوشبخت نمی شیم .

- همیش ایه یاس بخون . اه .

- حقیقته ، چرا فرار می کنی؟

- تو هر چی بخوای من فراهم می کنم . حتی اگه بگی بمیر ، می میرم . دیگه چی می خوای؟
چه دردنه؟

ساکت بودم . با چنگال روی بشقاب ضربه می زدم و نگاهم به چنگال بود . دوباره گفت: ببینمت .
نکنه کس دیگه ای رو دوست داری؟

به سرعت سرم را بالا گرفتم . نگاهم به چشمانت خیره ماند . اخمنی کردم و گفتم: دیوانه این چه حرفی بود که زدی؟ من فقط احساساتی تصمیم نمی گیرم . اما تو الان عقلت کار نمی کنه و احساس است داره تصمیم می گیره . همین .

غذا را اوردند . سروش در پرده ای از ابهام غذایش را خورد . بعد از ظهر بود که برگشتیم . دمک بودم . دلم شور می زد . جلوی در باغ از سروش جدا شدم . در را که باز کردند ، دیدم همه جا اب پاشی شده و فواره ها روشن است .

تمام چراغ های سالن پایین هم روشن بود . صدای جیرجیرک ها فضا را پر کرده بود . لخ لخ کنان تو رفتمن . شلوغ بود . مهمان داشتیم . عمه و نسیم در رفت و امد و پذیرایی بودند . خانم ها یک گوشه سالن نشسته بودند و اقایان یک طرف . گل می گفتند و گل می شنیدند . گاهی صدای قهقهه شان بلند می شد . گاهی هم صدایشان پچ پچ می شد . هیچ کدام را نمی شناختم . یک راست به اشپزخانه رفتمن . عمه مهناز در برنج را برداشته بود و چند دانه برنج کف دستیش ریخته بود تا ببیند دم کشیده یا نه .

- عمه او مددی؟ برو برو زودتر لباساتو عوض کن و بیا .

- عمه اینا کی هستند؟

- غریبه اند . همکلاسی پدرت . اقای صداقت .

مثل اینکه خبری از اقا مهدی بود . همه دنبال کار خودشان بودند . کمی خیالم راحت شد . لباس هایم را عوض کردم و پایین امدم . زنی لاغر و سبزه رو کنار مادرم نشسته بود . چادر سرشن بود ولی نسبتاً ارایش داشت . سلام کردم . مادر معرفی کرد و زن اقای

صداقت که مادرم پری جون صدایش میکرد لبخندی زد: خوشبختم .

همه چیز مهیا شده بود . انواع میوه شیرینی تر شربت بستنی روی میز وسط چیده شده بود . پری خانم از سفر مکه اش میگفت . از اینکه از خدا خواسته تا زنی خوب و نجیب خدا برای پرسش برساند . از پرسش تعریف میکرد و تعریفهایش حکایت از امر خبری بود . ربع ساعتی نکشید که میز شام چیده شد . انصافاً عمه مهناز سنگ تمام گذاشته بود و برای پدرم آبروداری کرده بود . پرسش که امیر نام داشت قد بلند بود . موهای کوتاه و مرتب و ریش پرفسوری صورتش را قاب گرفته بود . چشمها ریز و تیز داشت و زیرکی که از چشمها یش میبارید . عزیز و آقاجون تعارف میکردند: بفرمایید بفرمایید شام سرد شد .

همه بلند شدند چه میزی بود! باقلالا پلو با گوشت بره . مرغهای شکم پر کوکو دلمه جوجه کباب ژله خلاصه واقعاً عالی بود . خوردند و رفتند .

فردا ساعت 11 صبح بود که تلفنی سرنوشت ساز شده شد . پری خانم بود . عزیز را کارداشت . کمی عجیب بنظر می آمد . عزیز تلفن را برداشت و من در حالیکه روی مبل نشسته بودم و نسیم بالای سر عزیز ایستاده بود . هر دو محو حرفاها عزیز بودیم .

عزیز لبخند زنان گوشی را گذاشت . انگار نه من بودم و نه نسیم . داد زد: مهناز مهناز بیا .

عمه مهناز روی ایوان بود . سریع تو آمد: چیه عزیز؟

- تلفنی پری خانم بود . حالا قمر هم فضولیش گل کرده بود و د رچهارچوب در آشپزخانه گوش ایستاده بود .

عمه گفت: خوب چی شده؟

-از نسیم خانم خواستگاری کرد . نگاهش رو به نسیم رفت و خنده اش شکفته تر شد .

نسیم هم خنید: خوبه بابا پسره‌ی چشم در او مده دیدم دیشب داشت منو میخورد . حالا نگو برام خواب دیدن .

عمه رو بروی عزیز نشست: خوب عزیز شما چی گفتید؟

-چی باید میگفتم؟ آدمهای خوبی بودند . پسره هم تحصیلکرده بود هم به اندازه‌ی خودش تامین بود . گفتم حالا باید با خودش و مادرش حرف بزنم . گفتم شما فردا زنگ بزنید تا ببینم خدا چی میخواهد .

قمر بشکن میزد و قر میداد و من کل میزدم . عمه ذوق زده شده بود . نسیم میخنید: ای بابا نه بداره نه به بار شما چه خبرتونه؟

خجالت میکشید ولی انگار از پسره خوشیش آمده بود .

روز خوبی بود . در دل همه قند آب میشد . نسیم بیچاره هر بار که چای می‌آورد میگفتیم: عروس خانم شما میاید؟ و غش غش میخنیدیم .

شب پدر و آقاجون آمدند . پدر حسابی تعریف میکرد . از خانواده و اصل و نسبیش از فهم پدر داماد میگفت از چشم و دل سیر بودنشان اما شناختی از خود داماد نداشت . همه به گفته های پدر کفايت کردند . آتشب حرفها تمامی نداشت . آقاجون میپرسید و پدر جواب میداد . عزیز و عمه مهناز از همه خوشحال تر بودند . آقاجون نسیم را صدای زد . حالا دیگر نوبت خود عروس بود . باید با او هم اتمام حجت میکرد . نسیم سرتق سر به زیر شده بود . خجالت میکشید . چشم از گلهای قالی برنمیداشت . آقاجون همه را نشانده بود . رو به نسیم کرد: بین بابا خواستگار زیاده اما مورد خوب کمه . دایی مهرداد میگه اینا آدمای خوبی هستند . همه چیزشون رو ما تایید میکنیم . میمونه خود تو ظاهر پسرشون رو پسندیدی؟

-والا چی بگم بد نبود .

نسیم همین را گفت که قمر کل زدن را شروع کرد . آقاجون هم در ادامه نسیم گفت: مبارک انشالله

عمه مهناز اشک در چشمهاش جمع شده بود . از شوق بود یا . . . نمیدانم به آشیزخانه پناه برد و لب همه به خنده باز شد .

فردا صبح هم پری خانم زنگ زد و قرار پس فردا را گذاشت . عمه ملوک هم زنگ زد . بدنم لرزید . عمه ملوک با من کار داشت . گوشی را گرفتم . سلام و احوالپرسی کرد . بعد هم گفت: آقا مهدی گفته بتو بگم وقت داری یکی دور روز اینجا بیای؟

-چطور مگه عمه؟

-والا میگفت چند تا مقاله‌ی پزشکی به زبان آلمانیه که اگر بتونی ترجمه کنی خیلی لطف کردی

گل از گلم شکفت . ای زرنگ پس اشتباه نکرده بودم . خیلی مردتر از اون چیزی بود که فکر میکردم . باورم نمیشد با کمال میل قبول کردم . اما خجالت میکشیدم . چطور در صورتش نگاه

کنم؟ چطور حرف بزنم؟ اصلاً چی بگم؟ خلاصه با هزار فکر خوابیدم . صبح فردا سرحال راه افتادم . سبک بودم . اما انگار در دلم رخت میشتسند . یک دسته گل مریم بزرگ هم خریدم و یک کارت هم از گل فروش گرفتم اما خودم رویش نوشتم: این دفعه مرا عفو کنید به حرمت گل مریم .

کارت را د رجیم گذاشتم چون جلوی عمه صلاح نبود . وارد ساختمان شدم یخ کرده بودم عمه را ملاقات کردم و به راهنمایی او به اتاق آقا مهدی رفتم . چند ضریه به در زدم .

-بفرمایید .

دستگیره را چرخاندم و وارد شدم نفسم به شماره افتاده بود .

کارت را حین وارد شدن لای گلهای چپاندم: سلام اجازه هست؟

-سلام خانم تهرانی بفرمایید .

پشت میز بزرگی نشسته بود . گلهای مریم را روی میزش گذاشتم و مقابله نشستم . سرم را پایین انداخته بودم . او مشغول نوشتن چیزی بود .

چند ثانیه سکوت برقرار شد و بعد گفت: خوب خانم تهرانی نیمه شب واقعاً با من کار داشتی؟

-تو را بخدا شرمنده ام نکنید من عذرخواهی کردم . فقط . . .

- فقط چی؟

سرم را بالا کردم . نگاهش کردم . شیرین بود . از محجویتیش خوشم می آمد . مرد بود نه یک پسر 27 ساله . گفت: من نمیدانم چطور بگویم . شما روانشناس هستید پرسید تا من بگویم .

نگاهم نمیکرد . چشمانش روی میز بود و تنها حضور مرا حس میکرد . گفت: مشکلی که گفتید حقیقت داره؟

خنده ای کردم و درحالیکه با بند کیفم ور میرفتم گفت: نه دروغ بود .

- خوب الحمد لله عاشق شدنتان چی؟ انشالله اون هم دروغه بله؟ سکوت کردم . دوباره گفت: خوب نگفتید منتظرم .

سرم را بالا کردم . نگاهم کرد . چشمهایمان بهم گره خورد . انگار بی میل نبود مرا ببیند . اما شاید هم بوبرده بود و من احمق تر از آن بودم که بفهمم . ادامه دادم: نه عاشق شدم بدختانه .

- عجب! عاشق کی شدید؟

- وای نه تو رو خدا نپرسید .

- چرا؟ نیمه شب منو بیدار میکنید حالا من نامحرمم؟ من برای شما عین یه برادر یا نه عین یک دکتر یا مشاورم . راحت باشید بخدا من نگرانتان هستم و وگرنه به من چه مربوط!

-چرا نگران؟

-بخاطر اینکه شما خیلی احساساتی هستین . خدا نکرده ممکنه کار دست خودتان بدھید .

-خوب اگه به شما بگم عصبانی نمیشید؟ جای هم درز نمیکنه؟

-البته که نه .

-آقا مهدی راستش من من به شما علاقه مند شدم .

سرم پایین بود . صدایش بلند شد: چی . . . چی گفتید؟

سرم را بلند کرد مستقیم نگاهم میکرد . چشمها یش گشاد شده بود . دهانش نیمه باز بود . خشک شده بود . بیچاره فکر همه کس را میکرد الا . . . دهانم خشک شده بود . لیوان اب روی میز را برداشت و چند لب زدم . از جا بلند شد . دستهایش در جیبش بود . و سر و ته اتاق را قدم میزد . چند ثانیه به سکوت گذشت .

-دختر خوب مگه دیوانه شده ای؟ من چه نسبتی با تو دارم هان! از چیه من خوشت او مده . از اخمم؟ از خشک بودنم؟ من که با تو . . . حرفش را نیمه تمام رها کرد .

از اینکه مرا تو خطاب میکرد خوشم می آمد . سکوت کرده بودم و او مرتب میگفت: لا الله الا الله واقعا که جسارت خوبی داری اولین دختری هستی که با من اینطوری حرف میزنیه . الحق که نوه ی حاج صادقی کتی خانم من وقف مردمم . من زمین هستم تو آسمون . تو توی اروبا بزرگ شدی من اعتقاداتم خیلی برات سخته . حتی فکر کردن به این مساله دیوونگیه .

صدام میلرزید گفتم: من فکرام و کردم . همه چیز رو هم قبول دارم .

-تو بچه ای تو نمیفهمی چی میگی .

گریه ام گرفت . اشکم بی اختیار روی صورتم میچکید . دستمال کاغذی را جلویم گرفت: ای بابا چرا گریه میکنی؟

دستمالی را برداشت و صورتم را پاک کردم . به دیوار مقابل من تکیه داده بود و زانویش را خمر کرده و کف پایش را به دیوار چسبانده بود . دست به سینه نگاهم میکرد .

گفتم: فکر میکنید من بی بند و بارم؟ عارتون میشه خدا میخشنه . شما که بنده ی خدا هستید!

-ای بابا دختره دیوننه من واسه خودت میگم و گرنه . . . لا الله الا الله . حرفش را خورد . لب پایینش را به دندان بالا گرفته بود . چند ثانیه فکر کرد: خیلی خوب حالا برو خونه . یه کم فکر کن . دو رکعت نماز بخون . انشالله شیطون از تنت میره . کاغذی از کشوی میزش در آورد: اینم ترجمه کن باشه؟ سرم پایین بود: کتی خانم کتی خانم . سرم را بلند کردم . در مقابل چشمانش ناتوان شده بودم . گفت: اگر قرار باشه قسمت هم بشه اینکار بزرگتر است نه من و تو میفهمی که؟

سرم را به ناشنه تایید تکان دادم . بلند شدم: ببخشید .

به در نرسیده بودم دوباره صدایم کرد . لحنیش آرام شده بود:کتی خانم . برگشتم:کسی هم میدونه؟

-نه هیچکس .

-خوبه بازم جای شکرش باقیه .

-خداحافظ .

-خداحافظ .

از خودم بدم می آمد . دختره ی احمق . آنقدر بی حوصله بودم که حتی از ملوک خانم خداحفظی نکرم . بمن گفت بچه . چقدر از خودراضی و خودخواهه . انگار از دماغ فیل افتاده . خاک بر سرت کتی . آخه اینم آدم بود که روش دست گذاشتی؟دیوانه شدم . چقدر خوار و خفیفم کرد . مثلًا دل برایم میسوزاند بغض در گلوبیم جمع شده بود . داشتم خفه میشدم ماشین دریست گرفتم و رفتم خانه .

آنقدر حالم بد بود که هر کس با یک نگاه متوجه حال و روزم میشد . اما آنقدر سرگرم رفت و روب و کارهای خودشان بودند که متوجه من نشدند . قرار بود بعد از ظهر خانواده ی آفای صداقت بیایند . مادرم ظرفهای کریستالی پذیرایی را از بوفه در آورده بود و دستمال میکشید . قمر با دستمال واپتکسی به در و دیوار چسبیده بود . عمه جارو میکرد . نسیم خانم هم در باع گلهای رز صورتی را دست چین میکرد . کسل بالا رفتم . سرمه از درد داشت میترکید . کسی سراغم نیامد . من هم سیر گریه کرم . دوستیش داشتم . اعتراف میکنم از مقاوومتش خوشم می آمد . کدام مردی از زن کمتر بود!من به طرفش رفته بودم و آنقدر از زیبایی ام و خانواده ام مطمئن بودم که میدانستم هیچ پسری جواب رد بهم نمیدهد . توی فکر خوابم رفت . با صدای دست زدن و بزن و بکوب بلند شدم . از پایین بود . ساعت نزدیک آمدن مهمانها بود . پایین رفتم که ببینم چه خبر شده همه لبخند میزدند . قمر به در آشپزخانه رنگ گرفته بود و عزیز مبارک باد میخواند . مادر و عمه دست میزدند . نسیم هم داشت لباس میپوشید و خودش را در آینه قدم سالن وراندار میکرد .

روی میزها پر از گل بود . باع آپاشی شده و فواره ها کار میکرد و ظرفهای شیرینی و میوه روی میز به انتظار .

تقریبا یک ماه و نیم بود که ما تهران بودیم . عزیز که چشمیش بمن افتاد گفت:انشالله یک روی برای تو یعنی من هستم؟

عمه ناراحت شد و به عزیز خطاب کرد:خجالت بکش مادر من از این حرفها نزن شگون نداره .

آخر هفته عزیز باید برای آخرین سری ازمایشات میرفت . دلمان نمیخواست حضور او را ازدست بدھیم . خلاصه همه چیز آماده بود . آفتاب شهریور ماه تا نیمه سالن را روشن کرده بود و بوی گلها مشام را مینواخت .

عمه مهناز گفت:عزیز اگه قسمت شد قراره بعله برون رو کی بذاریم؟

عزیز چشمایش را ریز کرد و حساب کرد:خوب مادر بعد از صفر فردای شهادت اما حسن عسگری که زیاد فاصله هم نیفته .

عمه خندهید: با این سن و سالت خوب حواس است به تقویمه عزیز .

مادرم گفت: مهناز خانم عقد میکنید یا نامزد؟

-نه مهتاج جان یک ماهی صیغه محرومیت میخویم اگه چیز باب میلشون بود عقد میکنیم .

صدای زنگ در بلند شد . هر کس بطرفی میدوید . عمه چادر سر میکرد . عزیز چادرش را مرتب میکرد . آقاجون از درون باغ بفرمایید بفرماییدش تا چند خانه آنطرفتر میرفت . من و نسیم هم رفتیم بالا .

نسیم چشمانتش برق میزد . دختر نجیب و دست نخورده ای بود . آرزو میکردم خوشبخت شود . صدایش کردند و رفت . تنها شدم انبوه فکر دویاره روی سرم خالی شد . باید ثابت کنم که بچه نیستم . باید بفهمد که علاقه ی من هوس نیست . ولی چطوری؟ مقاله را برداشتیم . بوی ادوکلنس روی کاغذ بود . بو کردم پسره ی بدجنس آخر به قلابم می افتدی .

مقاله را ترجمه میکردم . دو روز گذشت جواب خواستگاری مثبت بود و هر دو طرف پسندیده بودند . هر کس به نسیم بیچاره میرسید چیزی میگفت و اذیتش میکرد . آخر هفته شد و عزیز برای آزمایشات رفت . نمیدانید چه بر ما گذشت نذر کردم . نذر ابو لفضل تا به حال چیزی نخواسته بودم اما اینبار با همه ی وجود سلامتی عزیز را خواستم . شنبه بود و آقاجون و پدرم برای گرفتن جواب رفتند . غده کوچک شده بود . پیشرفتیش متوقف گشته بود . خدای من باور کردنی نبود .

آقاجون گریه میکرد و میگفت: همه ی دکترها میگفتند اقای تهرانی فقط معجزه اتفاق افتاده . در خون عزیز اثری از آثار غده نبود . فقط غده ی کوچکی بود که باید بیرون آورده میشد . همه چیز را فراموش کردم . مهدی و ایران و تهران و خلاصه همه چیز . آواز میخواندم بکشن میزدم عزیز را میبوسیدم قمر را بغل میکردم . خوشحالی در وجودم موج میزد . سه روز بعد پدر به آلمان رفت تا به کارش سر و سامانی دهد و من و مادر ماندیم . باز مادر با خاله مینو قرار گذاشت و من و سروش را روانه پارک جمشیدیه کرد . گاهی به سرم میزد با مهدی لج کنم و به سروش جواب مثبت بدهم ولی خوب او هم همین را میخواست . میخواست من با یکی از جنس خودم ازدواج کنم . از راه سنگی بالا میرفتیم . گاهی که پایم میلغزید سروش حائلم میشد . کمی که رفتم روی تخته سنگی لابه لای درختها نشستیم . همه جا سایه بود و خنک . صدای اب کمی آنطرفتر در فضا شنیده میشد . همه چیز مهیا بود برای عشق و عاشقی . سروش مقابلم نشست . لبخند شیطنت امیزی به لبیش بود .

صدایش را لطیف کرده: کتی خیلی دوست دارم خیلی . اگر تف هم توی صورتم کنی دست بردارت نیستم . تا آخر دنیا التماس میکنم . دستهایم را گرفت سردم بود . فقط نگاهش میکردم . دویاره ادامه داد: کتی جون دوست داری اینجا زندگی کنیم یا آلمان؟ هر چی تو بگی همونه .

دستهایم را کشیدم رویم را برگرداندم . او نیم رخ مرا میدید . گفتم: سروش دختر برای تو زیاده . چرا اینقدر بمن اصرار میکنی؟

عصبانی شد: اه لعنت به من بلند شو بلند بهتره برویم .

دوباره گفت: من قصد ناراحت کردن تو ندارم فقط . . .

میان حرفم دوید: فقط عادت کردی حالم و بگیری . نق بزنی ، سر کوفت بزنی .

بلند شدم . مانتم را با دست می تکاندم که سروش داد زد: کتی!

سرم را بالا کردم: چیه؟ ترسیدم .

- یعنی واقعا برمیم؟

باور کرده بود که من هیچ علاقه ای به او ندارم . پسره سوسول . دهانم باز مانده بود: خوب ، تو گفتی .

جلوtier راه افتاد . اخم کرده بود . گاهی نوک پا محکم سنگ های جلویش را پرت می کرد . زیر لب غر می زد . به خودش بد و بیراه می گفت و من مثل بچه اردک دنبالش می رفتم .

آن روز سکوت و قهر بین من و سروش جای گرفت . به خانه امدم . مامان امده بود خانه مامان مهین . برای من پیغام گذاشته بود اگر خواستم برم اونجا . از خدا خواسته حمام کردم . لباس پوشیدم و راهی خیریه شدم . یه هفتنه بود که نه از مهدی خبری بود و نه از عمه ملوک . رسیدم و یک راست در آناق مهدی را زدم . صدایش بلند شد: بفرمایید .

با لبخند در را باز کردم . انتظار هر کس را داشت جز من .

- سلام .

خیره بود: سلام خانم ، از این طرف!

سرحال ، بدون تعارف او ، روی صندلی رویه رویش نشستم . مقاله را روی میزش گذاشتم: ترجمه کردم افای . امیدوارم خوب باشه .

- البته حتما همین طوره .

زیر و رویش را نگاه می کرد . مردانگی اش لذت بخش بود . حتی حرف زدنش هم مثل بچه سوسول ها و پسرهای وقیح نبود . جسارتمن گل کرده بود . سرم پایین بود و نوک کفش هایم را نگاه می کردم .

گفتم: اقا مهدی ، فکر کردید؟

- راجع به چی؟

- پیشنهادم . من خیلی فکر کردم . اصلا احساساتی تصمیم نگرفتم . به خدا بچه هم نیستم .

- دختر خوب . من اصلا موقعیت ندارم که نه به تو فکر کنم و نه به هیچ دختر دیگه ای .

- خوب ، حالا فکر کنید . چه اشکالی داره؟ بالاخره دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره .

خندید . از ته دل خندید . خیلی با جسارتی . باشه ، خوب ، بگذار فکر کنم . اجازه می دی؟

این بار من خندیدم: با اجازه بزرگترابله .

بلند شدم و تک شاخه گل مریمی را که خریده بودم روی میزش گذاشتم . تا گذاشتم گفت: نه ، اونقدرها هم بچه نیستی .

گل را برداشت و نگاهش کرد: شک داری .

وجودش ارامش داشت . ای کاش می توانستم جلدش کنم و برای همیشه در ارامش بمانم . خداحافظی کردم و امدم .

من به خانه مامان مهین نرفتم و مادر هم نیامد . کنار عزیز خوش می گذشت . با نسیم بیرون رفتم ، خرید می کردیم . اما همه حواسم به مهدی بود . یعنی چه تصمیمی می گرفت؟ ایا واقعا فکر می کرد یا مرا سر کار گذاشته بود؟ نسیم که قند در دلش اب می کردند . روی پا بند نبود . مدام از امیر می گفت . فلاں لباس را برای نامزدی بخرم . فلاں کار را بکنم . دو روز گذشت و روز سوم زنگ زد و من به مراد دلم رسیدم . عزیز صحبت کرد و بعد به ما خبر داد که مادر اقا مهدی بود . فردا اش رشته نذری دارند و همه ما را دعوت کردند . کلی هم اصرار کرد که : عروس و نوه ات را هم که از المان امده اند با خودت بیاور .

هیچ کس نمی دانست . اما تا عزیز گفت شصتم خبردار شد . پس مهدی فکر کرده بود و لابد به مادرش پیشنهاد داده بود . یا شاید خواسته اول حاج خانم ببیند بعد . . . وای خدا . قلبم تندر می زد ، دست و پایم می لرزید ، تا فردا چطور صبر کنم . یعنی مرا قبول می کردند؟ مادرم بعد از ظهر امد . ان هم فقط به حرمت عزیز . عصر با نسیم به آرایشگاه رفتم و موهايم را کمی کوتاه و مرتب کردم . البته برای همه کمی تعجب داشت . سرحال بودنم به وضوح مشخص بود . صباح لباس مناسبی پوشیدم و ارایش هم کردم . البته خیلی ملایم و از نسیم خواستم تا چادری بدھد که سرم کنم .

چشم های نسیم داشت از حدقه بیرون می زد . گفت: چی گفتی؟

خندید: گفتی چادر می خواهی سر کنی؟

قیافه جدی گرفتم : اره ، خوب اونجا همه غریبه اند . آبروی عزیزه دیگه . بدہ؟

نسیم حیرت زده چادری برایم اورد که شکر خدا کش داشت . جلوی اینه چادر را سر کردم . قامتم را سر تا پا پوشاند . چهره ام برایم بیگانه بود . وقتی پایین رفتم مادر با چنان خشمی سراپایم را نگاه کرد که از ترس لرزیدم . عزیز خندید: مادر چه خوب شدی ، چقدر بہت می یاد .

مادرم با اخم گفت: چطور یک شبه با حجاب شدی؟

هول شدم . گفتم: بابا دیدم بدہ ، رشته . همیشه که نیست . یک دفعه میریم خونه مردم . خوب میگن نوه حاج صادقه دیگه . بالاخره رو ما یه جور دیگه فکر می کنن . آبرومونه .

مادر با تعجب ابروانش را بالا داد: والا چی بگم . مرموز شدی .

و راه افتادیم . حوالی سه‌هورده بودیم که در یک فرعی پیچیدیم . به خانه نسبتا قدیمی با اجر بهمنی پهن رسیدیم . زنگ زدیم ، در را باز کردند . روبوسی و احوال پرسی کردیم . حوضی به رنگ ابی وسط حیاط کنار حوض قد کشیده بود و همه حیاط را چتر زده بود . همه جا سایه سایه بود . احاقی زده بودند و دیگ بزرگی رویش می جوشید . چند خانم دور دیگ ایستاده بودند . که

یکی یکی هم می زدند و نیت می کردند . بعضی نماز می خواندند . ما را به داخل دعوت کردند . حاج خانم عین عزیز اما جوان تر بود . مهربان و خونگرم . مدام نگاهم می کرد ، انگار امده بود خواستگاری . سر به زیر نشسته بودم . عجیب بود که من با چادر و مادرم با مانتو مقنعه امده بود . ولی چه می شد کرد . اتفاقها 24 متری تو در تو بود با پیش بخاری های قدیمی . مبلمان تمام پارچه محمل قرمز و میز چوبی قهوه ای در وسط یک اتاق را پر کرده بود . اتفاق کناری هم پشنی گذاشته بودند و روی هر پشتی دست باف سفید توری ، سه گوش پهن شده بود . ساده‌ی ساده . کم کم حرف را حاج خانم به اقا مهدی کشاند . از پسرش می گفت . از دلسوزی هایش و از دلی نازک و رئوفش گفت . می گفت حتی طاقت اخم دشمنش را ندارد . خوب ، عزیز و عمه که می شناختنیش . پس منظورش حتما من و مادر بودیم . مادر به زور لبخند می زد . از تعریف هایش و اینکه خوش به حال دختری که قسمت مهدی شود معلوم بود مرا پسندیده . واقعا هم هر کس مرا می دید می پسندید و این هم از لطف خدا بود . فقط مشکل فرهنگمان بود که برای من حل شده بود . اما او پخته تر از این حرف ها بود . مادر بیچاره اش از هیچ جا خبر نداشت و وقتی مرا با چادر دید ، دیگر حرفی برایش نماند . به حیاط رفتیم . من هم آش را هم زدم و نیت کردم که خدا کمک کند تا به مراد دلم برسم .

با هزار ترفند رفتم و اتفاقش را دیدم . چقدر سلیقه اش به من نزدیک بود . اتفاقی مشرف به حیاط که نورگیر خوبی داشت . پرده‌ی ابی و رو تختنی ابی که با هم همخوانی می کردند . اتفاقش پر از گلدان های گل بود و به دیوارهایش اشعار حافظ و باباطاهر .

سجاده اش پهن بود . بوی عطر همیشگی اش هم به مشام می رسید . یک شاخه گل مریم که ساقه اش را کنده بودم و تنها گلش مانده بود از کیفم بیرون اوردم و روی سجاده گذاشتم . ظهر اش خوردیم و بعد از ظهر قربان و صدقه رفقن حاج خانم راهی شدیم . روی ابرها بودم . خدا کند امشب زنگ بزنند ، مثل نسیم بیایند خواستگاری و بعد هم . . .

ان شب خودم و مهدی را شانه می دیدم . دلم می خواست مرد زندگیم باشد . همه از او تعریف می کردند ، پس حتما چیزی بود که تعریفش را می کنند . من اشتباه نکرده بودم . همه احترامش می کردند . خلاصه صبح ساعت 10 بود بود که تلفن زد .

- الو بفرمایید .

- سلام خانم تهرانی .

- سلام اقا مهدی . حال شما چطوره؟

- به لطف شما خوبم . اگه می شه یه سری تشریف بیارید مجتمع . یه سری ترجمه دارم که دست شما رو می بوسه .

لحن تندش شیرین شده بود . نفسم به شماره افتاد ، گفتم: چشم همین الان راه می افتم .

تلفن را قطع کردم و آمدم بلند شوم که مادر دستش را روی شانه ام گذاشت: کی بود؟

- اقای مهدی . باز ترجمه می خواست .

- عجب! تو چی گفتی؟

- گفتم الان می خواهم برم بیرون ، یه سری هم به شما می زنم .

- مگه کجا می خوای بری؟

- والا می خواستم یه چیزی واسه سروش بگیرم ، که اون روز رو از دلش دربیارم . اخه دلش از من حسابی گرفته .

تا این را گفتم . مادر گل از گلش شکفت: خوب کاری می کنی مادر ، پسره گناه داره .

- اره خودم هم عذاب وجدان دارم .

واقعا که مکر زنها تمامی ندارد . مثل فنر پریدم و سریع حاضر شدم . راه افتادم . سبک بودم . بال می زدم . دلم می خواست به همه بخندم . رسیدم و یک راست به اتاق خودش رفتم . سلام و احوال پرسی کردم . نشستم و نگاهم می کرد .

- بیین خانم تهرانی . من باید باز هم فکر کنم . اما یک سری مسائل هست که باید تو حتما بدونی . فعلًا تو برندۀ ای . بالآخره با طنابت منو به چاه کشیدی .

با ملاحظ خندهید . باز هم دندان های سفید و مرتبش برق زد . واقعا چشمانش گیرا بود .

گفتم: به هر حال هر جور شما صلاح بدونید همون کار رو بکنید .

پاکت نامه ای را روی میز جلوی من گذاشت: لطف کن این نامه رو با دقت بخون و خوب فکر کن . به خدا من درمونده شدم ، از دست تو . تا خدا چی بخواود . فقط خیلی با حوصله و با دقت بخون .

- حتما خیالتون راحت باشه .

لبخندی زدم و پاکت نامه را برداشتمن . حالا دیگر مطمئن بودم که او هم به من فکر می کند . خداحافظی کردم و روانه خانه شدم . در ماشین مدام وسوسه می شدم که نامه اش را بخوانم . اما باز دلم می خواست سر صبر و حوصله در اتاق خوابم بخوابم . خدایا ، چرا نمی رسیم؟ جلوی در خانه کرایه را می دادم که دیدم کسی بوق می زند . برگشتم ، سروش بود . خندهید . و از درون ماشین برایم دست تکان داد: ای وای این دیگه چی می خواد .

به طرفش رفتم و از پنجره باز ماشین سلام و احوال پرسی کردیم .

گفت: بیا کارت دارم .

- همین حالا؟

- اره بیا بالا . فقط زود باش .

تعجب کردم . سوار شدم و او راه افتاد . گفتم: سروش باید جایی برمیم؟

- اره عزیزم . زود برت می گردونم .

- حالا کجا می ری؟

- خونه .

- خونه خودتون؟

- بله خانوم خوشگله .

- چطور اونجا؟

- باید یه چیزی نشونت بدم و سورپریزت کنم . از من دلخور که نیستی؟

- نه بابا . من هم از بابت اوی روز معذرت می خوام .

- اختیار دارید خانم تهرانی .

و قهقهه زد . کمی حالش خراب بود . هذیان می گفت . شعر می خواند . تند می رفت و یک دفعه ترمز می کرد .

بالاخره رسیدیم . زنگ نزد . و در را با کلید باز کرد . کمی تعجب کردم . اما باز نفهمیدم . پشت سر تو می رفتم .

واز می خواند و در ورودی را باز کرد ، تو رفتیم . هیچ کس خانه نبود . چراغ ها را روشن کرد و بعد هم در ورودی را قفل کرد .

- کتنی اب میوه خنک ، یا شربت؟

- نه خیلی ممنون .

- خوب بگو . تعارف می کنی؟

- نه سروش . خوب باشه . اب میوه می خورم .

- حالا شد .

دو لیوان اب پرتفاصل خنک اورد . روی میز وسط گذاشت . نگاهش مثل گرگ شده بود . گفتم: خوب ، حالا بگو چی کارم داشتی؟

- صبر کن خانوم . تند نزو . قدم به قدم .

خندید و لیوان خودش را برداشت و سرکشید . من هم لیوان خودم را تا نیمه سر کشیدم مزه اش عجیب و غریب بود . اما توی رودریایستی ماندم و دم نزدم . خیره خیره نگاهم می کرد: کتنی ، من خیلی گرمم ، تا تو بچرخی ، من یه دوش می گیرم . اشکالی که نداره؟

- ولی سروش من عجله دارم . خوب کارت رو بگو . من که رفتم تو برو حمام .

- بابا کارم خیلی مهمه ، عجله ای نمی شه .

وای که دلم می خواست واقعا خفه اش کنم" باشه فقط زود باش .

سروش به حمام رفت و من روی کانایه ای مجله ای را برداشتیم تا بخوانم که یکدفعه سرگیجه شروع شد . خطوط مجله قاطی پاتی می شدند . چندبار پلک زدم اما خیلی گیج شده بودم . بلند شدم و دست به دیوار به اشپزخانه رفتم . یکی دو مشت اب به صورتم زدم شاید از گرمای بود ، اما فایده ای نداشت . روی مبل نشستم و سرم را به عقب تکیه دادم . منگ شده بودم . ده دقیقه نکشید که سروش با حوله از حمام امد . از وفاحتش حالم به هم می خورد .

- کتن چطوره؟

- اصلا حالم خوب نیست .

قهقهه زد: نه بابا ، جون من

هر چه می خواستم نگاهش کنم نمی توانستم . چشمانم سیاهی می رفت . به طرفم امد . گونه ام را گرفت و کشید: نه بابا خوبی .

هول شدم . دیوانه شده بود . عین ببر زخمی شالم را کشید . جیغ زدم . بلند شدم اما نمی توانستم قدم از قدم بردارم . زمین خوردم و روی زمین خودم را می کشیدم . من عقب می رفتم و او می خنید و به طرفم می امد . گریه ام گرفت . مثل خرگوش توی دام می لرزیدم . التماس می کردم .

- سروش به خدا باهات اردواج می کنم . قول می دم .

- دیگه دیر شده . این همه منو معطل کردی . من تا حالا نشده دختری از دستم در بره .

واقعا حالش بد بود . یقه مانتو ام را گرفت . مرا کشان شان روی زمین به اتاقش برد . داد می زدم . گریه می کردم . چنان سیلی محکمی به صورتم زد که روی تخت ولو شدم . از حال رفتم . شاید یک ساعتی طول کشید تا به هوش امدم . سروش بالای سرم نشسته بود و موهايم را نوازش می کرد .

- کتن جان ، عزیزم . بلند شو . عروس خانم . دیدی مال من شدی!

چشم هایم سو نداشت . به سختی باز کردم . فقط یک ملافه رویم بود . سردم شد . می لرزیدم . گریه می کردم . اشک هایم مثل سرب داغ از گوشه چشمانم صورتم را می شکافت . پایین می امدم . اشک هایم را پاک کردم .

- دکتن چرا گریه می کنی؟ خوب اول و اخر باید این اتفاق می افتاد . حالا اتیش من یه کمی تند بود . عجله کردم . چیزی نشده!

نمی توانستم بلند شوم . صدای هق هق گریه ام بلند شد . دستش را کنار زدم .

- ولم کن کثافت .

- ۱۱۱ ، نشد دیگه . بدقلقی نکن دختر خوب .

- برو بیرون . نمی خوام ببینم .

بلند شد و رفت . سیر گریه کردم . دیگر همه چیز تمام شد . همه احساساتم و همه دار و ندارم به باد رفته بود . به سختی بلند شدم و خودم را جمع و جور کردم . لباس هایم را پوشیدم و دست به دیوار از آناق سروش بیرون امدم . سروش شربت قند برایم درست کرد ، تا

آخرش را خوردم . با حال زار راهی خانه شدم . مثل جنازه بومد . سروش هر چه خواست مرا برساند نگذاشت . همه خانه بودند وقتی آمدم اول قمر مرا دید .

- واخ بر سرم کتی خانم چی شده؟

- هیچی حالم بده .

داد میزد: چی شده مادر؟ طوری شده؟

- تصادف کردم .

- یا امام زمان عزیز خانم مه تاج خانم .

همه ریختند بالا تو اتفاقم . مادرم شانه هایم را گرفته بود: کتی چی شده؟

عمه پاهایم را میمالید: حرف بزن عمه جون .

گریه کردم زار زار گریه کردم . عزیز جلو آمد: با کی تصادف کردی کجا بودی؟

- چهارراه پایین . با یک وانت .

مادرم گفت: خوب بعدش یارو کو؟ کی آوردت؟

- نمیدونم هیچی نمیدونم . فقط خوابم میاد ولم کنیں .

رهایم کردند و رفتند . عمه مهناز قرص مسکن آورد خوردم و خوابیدم .

نه شام خوردم و نه صبحانه و نه ناهار فردا را . تا فردا عصر خوابیدم و بیدار نشدم . همه نگران من بودند . نسیم هر چه مزه میریخت نمیتوانست بیدارم کند .

ضریبه روحی بود . دلم نمیخواست با واقعیت کنار بیایم . من باخته بودم . همه چیز را باخته بومد و حالا باید مطیع و سر به زیر هر چه سروش بگویید بگویم چشم . پای آبرویم در میان بود . اگر به هر کس هم میگفتم جز ننگ و خفت و خواری سودی نداشت و سر آخر باز باید با سروش کنار می آمدم .

بعد از بیدار شدم فقط گریه میکردم و گاهی در سکوت مطلق میگذشت . تا آخر شب همینطور بود و بالاخره همه خوابیدند . کیفم را برداشتیم و نامه را در آوردم . دانه های درشت اشکم روی

نامه میچکید . آنقدر درشت بود که به چند ثانیه کاغذ خیس خیس شد . پاکت را باز کردم و نامه را گشودم . دست خط خودش بود . همان بوى ادوکلن همیشگى باز به مشام میرسید . آنقدر اشک چشمهايم را گرفته بود که خط را نمیديدم و نمیتوانستم بخوانم . دستهايم بشدت ميلرزيد:سلام به خانم شجاع و نترس بالاخره ما رو هم از راه به در کردی . خوب تیری انتخاب کردی . گل مریم را میگویم .

ديگر صدای حق هقم بلند شد . نمیتوانستم بخوانم . دوستش داشتم شانه اش را میخواستم تا سرم را رویش بگذارم و سیر گریه کنم . سینه اش را میخواستم تا درد دلهایم را در آن مدفون کنم . اما دیگر هیچ حرفی باقی نمانده بود . مهدی معصومم را چقدر راحت از دست دادم . تمام روباهایم یکباره خاکستر شد . من چطور میتوانم بدون او زندگی کنم؟باز نامه را باز کردم:خوب خانم جسور شنیدم چادری هم شدی!الحمدالله باید بگویم که زندگی با من سخت است اما مثل اینکه تو مرد میدان هستی . من وقف مردمم طاقت غم هیچکس را ندارم و . . . خلاصه همه چیز و شرایطش را نوشته بود . او همانی بود که فکری میکردم . قلبم تیر میکشید و میسوخت . نامه اش را بستم و روی قلبم گذاشتمن و با صدای بلند گریستم . ساعتی گذشت بلند شدم نامه را بوسیدم و درون کیفم گذاشتمن . بی رمق روی تخت ولو شدم و با چشمان پف کرده از حال رفتم .

دو ساعت به ظهر مانده بود که میان خواب و بیداری صدای مادرم را شنیدم:کتی جان عزیزم چقدر میخوابی؟بلند شو بلند شو یه چیزی بخور مادر .

کنارم لبه ی تخت نشسته بود و دست نوازشگرش موهایم را شانه میکرد . قمر هم با سینی صبحانه پر و پیمان بالای سرم ایستاده بود . مادر را همراهی میکرد:درست میگه مادرت . دختر خوب بلند شو ضعف کردی خودت نمیفهمی . الان که یه چیزی بخوری همه ی درد و کوفت از تنت میره .

مادر اصرار پشت اصرار"که کتی جان پاشو دیگه . اصلا دلم نمیخواست چشمم به آنها بیفتند . پشتمن به مادرم بود . انگار روی پیشانی ام نوشته بودند . میترسیدم . ملافه را تا زیر چانه ام بالا آورده بودم و با مشتهای بیجانم محکم گرفته بودم . با عصبانیت داد زدم:سیرم برو بیرون .

قمر جواب داد:نه تو فکر میکنی سیری یه لقمه بخور اشتهايت باز میشه . صدایم را بیشتر بلند کردم:نمیخورم!نمیخورم!

مادر بیچاره ام که تخم مرغ عسلی را میشکست نگاهش را به من دوخت:وا!این اداها چیه؟لوس بازی هم اندازه داره!به درک نخور تا بمیری . تخم مرغ را محکم درون سینی که دست قمر بود کوبید و رفت .

قمر که هاج و واج مانده بود گفت:کتی خانم بمن مربوط نیست ها ولی اینطوری درست نیست . خوب همه نگران شما هستند .

لحنم آرامتر شده بود گفتم:برو بیرون .

قمر گره ای به ابرویش انداخت و غرغر کنان از اتاقم رفت . نگاهم به پنجره بود برگها کم کم نارنجی و زرد میشدند . روزهای آخر شهریور ماه بود . همه دلهایشان از شادی جشن بعله بروند نسیم مملو بود و من از اینهمه شادی نفرت داشتم . مرتب فکرهای آشفته از سرم میگذشت . اگر سروش با من ازدواج نکند چی؟اگر رهایم بکند و بروند . آنوقت من میمامم و . . . وای خدا سرم داغ شده اگر منکر همه چیز شد و گفت کار من نیست . . . نفسم به شماره می افتاد . دهانم

خشک میشد . منگ بودم . روی تختم نشسته و زانوهایم را بطرف شکم جمع کرده بودم و دستهایم را دور زانوها گره کرده و نگاهم به پنجره بود . آه خدایا کمک کن . تو شاهد همه چیز بودی . فقط تو بودی . عاجزانه میخواهم کمک کنی . اشکهایم مثل سیلاب پایین می آمد . دلم شور میزد وای چه فکرهای بدی به هم بافته میشوند . اگر حامله باشم چی؟ این دیگر فاجعه است . همه میفهمند . یا ابولفضل یا صاحب الزمان کمک کنید . از حایم بلند شدم و پایین تخت ایستادم . تاج پایین تخت را گرفتم و بلند کردم . نگه میداشتم که سنگینی اش به کمرم فشار بیاورد و اگر بچه ای هست بیفتند . شنیده بودم اگر سنگین و سبک بکنی یا از جای بلند بپرسی احتمال سقط بچه زیاد است .

دیوانه شده بودم هیچ چیز معلوم نبود و من به جنون کشیده شده بودم .

توی حال خودم بودم که صدای جیغ و خنده از درون باغ بلند شد . به کنار پنجره رفتم و با تعجب پرده را کنار زدم . همه در باغ جمع بودند به جز عزیز . نسیم مارمولک از درخت گردو بالا رفته بود و عمه مهناز و مادرم با قمر و راحله پایین درخت نسیم را نگاه میکردند و غش غش میخندیدند . چند بار نزدیک بود بیفتند که با جیغ و داد بقیه خود را به درخت چسباند و به خیر گذشت . خوش بحالش چقدر سرحال و شنگول بود . هیچکدم از دل من خبر نداشتند . کاش زمان به عقب برمیگشت و منهم مثل بقیه در تمام شادی های نسیم و عزیز و عمه شریک میشدم . الان باید منهم در کنار آنها میبودم . راحله گاهی درخت را تکان میداد تا نسیم هول شود . نسیم هم گردوهای درون مشتیش را نشانه گیری میکرد تا بر سر راحله بیندازد . مادر دور و بر درخت روی زمین را میگشت تا گردونی جانمانده باشد . عمه مهناز لبه های دامنش را بالا گرفته بود و گردوهای کنده شده را در دامن او میریختند . سرم را به کنار پنجره تکیه دادم و با حسرت به آنها نگاه کردم . لبخند روی لبهایم نقش بسته بود و اشکهایم روی گونه هایم فرو میریخت . لبایم را به هم فشار میدادم و چانه ام بی اختیار میلرزید . چقدر بین اینها غریبه بودم . منه میخواستم مثل اینها زندگی کنم نفس بکشم . بخندم . احساس خوشبختی کنم . نمیشد باور کرد . بخدا دیگر نمیتوانستم صاف بایستم . قوز در آورده بودم . خدایا به کجا پناه ببرم . سر به بیابان بگذارم . ای خدا راحتمن کن . ای کاش همه ی اینها خواب بود . ای کاش پایم میشکست سوار ماشینش نمیشدم . ای کاش زمین دهان باز میکرد و مرا میبلعید . الهی سروش تکه تکه شود . الهی خبر مرگش را بیاورند . الهی خاله و مادرم سیاهش را سر کشند . آخ که دلم خنک نمیشود . قلا میکردم آب دهانی را که نداشتمن قورت دهم . چیزی نبود . خشک خشک بود . مادرم را هزار بار نفرین میکردم . خدا از سر تقصیر نگذرد . فردای قیامت جلویت را میگیرم . همه بدختی های من باعثش او بود و بس . مادری که ندیده و نشناخته دخترش را به زرق و برق فروخت چه مادری؟ نباید اسمش را مادر گذاشت . چطور سروش را برای من انتخاب کرد؟ چرا به دست خودش مرا به دهان گرگ سپرد؟ آخر همه چیز پول است؟ همه چیز همین ظاهر بی مقدار بود؟

حالا خوب شد . خوب شد مه تاج خانم . کاش جنازه ی دخترت را برایت پس میفرستاد . هر چند که کمتر از جنازه نبودم . وای خدا دلم ترکید . چقدر تنها هستم . چقدر بدیختم . وای که الان خفه میشوم . بلند شدم و لخ لخ آمدم تا لیوان ابی بخورم . در راه پله ها صدای گریه ی مادرم را شنیدم . یکباره ایستادم دستم به نرده بود . دستم را کشیدم و کنار نرده ها چمباتمه زدم و در سکوت نشیستم تا بهتر بشنوم . نکند فهمیده باشد؟ نکند سروش خبر داده و مادر ساده من دارد به همه میگوید؟ وای چه ابروریزی! دیگر طاقتیش را ندارم . اگر همه بفهمند خودم را میکشم . واقعاً دیگر طاقت ندارم . صدای مادر می آمد: حاج آقا بخدا دیوانه شده . من کتی رو بزرگش کردم تا حالا اینجوری ندیده بودمش . پس آقاجون هم پایین بود . بعد رو به عزیز کرد: والله عزیز خانم عقلم بجایی نمیرسه . دستم به دامنتون بخدا کتی داره ازدست میره .

عمه میان حرفش دوید:وا خدا نکنه زن . این حرفها چیه . زیونت رو گاز بگیر . عمه رو به آقاجون گفت:آقاجون نمیدونم چه بلایی توی تصادف سرش اومنده ولی هر چی بوده ضربه سختی خورده

عزیز که ختم جلسه میکرد گفت:خوب آقا شما میفرمایید چه کنیم؟مهرداد هم که نیست . عقل ما هم دیگه به جایی قد نمیده . جون شما و جون کتنی .

از لبه ی نرده ها سرک کشیدم . آقاجون پیراهم سفید و جلیقه ی مشکی بتن داشت . سرش پایین بود و به میز وسط خیره شده بود . مج پای راست را بر زانوی چپ گذاشته بود و با تسیبیح سبزش که از وسط تا کرده بود به کف دست چپش ضربه میزد . حسابی در فکر بود . بعد از چند ثانیه گفت: والا این حالات کتابیون نشانه ی پریشون بودن روان و اعصابه . فکر میکنم بد نباشه به آقا مهدی بگم تا یه سری بیاد .

عزیز لبخندش شکفت و ذوق زده گفت: قربون دهنت آقا . دُر و گوهر بیرون میاد . چرا این به عقل ما نرسید؟بعد دستش را روی پای مادر گذاشت: دیگه خیالت راحت . کار رو دست کاردون سپردم

...

دیگر چیزی نمیشنیدم . قلبم تند تند میزد انگار سطل آب بخ رو رویم ریختند . دستم به آرامی از نرده ها جدا شد و میان پله ها مات نشیستم . وای خدا من چطوری با مهدی رو درو شوم؟مهدی چند تا سوال میکرد دستم رو میشد . نه اینطوری نمیشد باید کاری کنم ولی چه کاری؟سرم را میان دو دستم گرفته بودم تیر میکشید . چشمانم سیاهی میرفت .

حالا دیگر حتی نمیتوانستم این چند پله ی رفته را باز گردم . به سختی به اتفاقم رفتم با پاهایی که مثل کوه شده بود . چطور میتوانستم عزیز دلم را ببینم؟وای!اصدای پرنده های در باغ سرم را میخورد . گوش خراسش شده بود . لرز به بدنه افتاد . مثل بید میلرزیدم اما بدنه مثل کوره داغ بود . قمر بیچاره با لیوان شیر به اتفاقم آمد . تا رنگ رویم را دید زد به سرش: وای خاک عالم بر سرم . چرا چانه ات داره از جا در میاد مادر؟

دستش را روی پیشانی ام گذاشت: اوه اوه چه تبی کرده؟در کمد دیواری را باز کرد و یک پتوی دیگر و یک لحاف سات رویم کشید . اما بازم گرم نمیشد . دوان دوان بیرون رفت و چند ثانیه بعد با مادر و عزیز و عمه برگشت . مادر نگران لبه ی تختم نشست . دستم را گرفت: کتنی چته؟

دلم نمیخواست به صورتش نگاه کنم . افسوس که خیلی دیر نگران شده ای مه تاج خانم . کاش یک کم زودتر به فکر من بودی . کاش برق ماشین پاترول کورت نمیکرد . عزیز با قدمهای ارام بالای سرم آمد . دستش را روی پیشانی ام گذاشت . اخمی کرد و به عمه گفت: برو یه لکن اب سرد و پارچه بیار .

عمه سریع رفت . مادر گریه اش گرفت: عزیز چیکار کنم؟ببرمش دکتر؟

عزیز دستش را روی شانه ی مادر گذاشت: نه صبر کن عجله نکن .

عمه با لگن آب آمد و آن را روی زمین جلوی پای مادرم گذاشت . مادر که داشت پارچه ی سفید را در آب فرو میکرد گفت: دستت درد نکنه مهناز جون بیخشیدها!

- این حرفها چیه؟ و لیه ی دیگر تختم نشست .

مادر دستمال خیس را روی پیشانی ام گذاشت عزیز دستش را روی قلیم گذاشته بود و دعای تب میخواند .

چقدر چشمها یش مهربان و فهمیده بود . ای کاش همه‌ی این 20 سال کنارشان بودم . ای کاش مادرم یک کم از فهم و درک اینها را داشت . میسوختم و داغ بودم . طاقت دیدن چشمان مهدی را نداشتم . او سنگ صبور همه بود چه رسد بمن که قرار است

وای نه دیگر نمیتوانم آرزوی با او بودن را بکنم . مهدی مال کس دیگری شده . او مال دختری نجیب و پاکدامن است نه من . من تفاله‌ی دیگری بودم . بوی تعفن میدادم . او لایق حوریه بود . آنهمه نجابت و پاکدامنی بها داشت . یعنی با کی ازدواج میکرد؟ اصلاً نمیتوانم فکرش را بکنم او با لباس دامادی با کدام دختر خوشبختی هم شانه میشود؟ او را خانمیش خطاب میکند! من اگه از غصه نمیرم از حسادت او خواهم مرد .

وای خدا . . . مهدی مال من بود . ما قرار گذاشته بودیم . پس چرا همه چیز خراب شد؟ منکه بیگناه بودم . چرا باید توان پس بدفهم؟ چرا باید من بسوزم؟ من مظلوم واقع شدم . قلیم نمیسوخت جگرم میسوخت . یعنی آقا مهدی با دیگری به خرید عروسی میرفت؟

بعد من به عروسی اش بروم و بگویم مبارک است! با صدای قمر افکارم پاره شد . اسپند دود میکرد . تخم مرغی هم آورده بود تا نظر قربانی کند . چه اعتقاداتی داشت!

-عزیز اسم کیا رو بنویسم؟

عزیز یکی یکی نام میبرد و او هم با زغال روی تخم مرغ مینوشت . بعد هم با اسپند و نمک میان پارچه ای پیچید و دور سرم چرخاند . وسط اتاق نشست و تخم مرغ را میان دو دستش گذاشت . زیر لب اسم میبرد و فشار میداد . نگاهش میکردم . او هم مهربان بود . ساده‌ی ساده . چقدر دل نازک شده بودم . حتی فکر میکردم اگر بروم دلم برای قمر هم تنگ میشود . چقدر سرش داد زدم . چقدر من اصرار میکرد بخورم و من محلش نمیکردم . تخم مرغ ترق شکست .

-وای عزیز خانم نمیدونید به اسم کی اومد .

عزیز اشاره کرد ببر بیرون: نگو شگون نداره .

تا نیمه شب هذیان میگفتم و کابوس میدیدم . اما کم کم بهتر شدم . صبح زود بیدار شدم . نور نازک افتاب از پشت پنجره روی آینه افتاده بود و اتاق را دلنواز میکرد . این صبح برای همه صبح امید بود چون قرار بود آقا مهدی بباید و درد مرا درمان کند . ای ساده‌ها اگر دردم را میدانستید یک ثانیه هم نگههم نمیداشتید . مادرم آتشب روی زمین پایین تختم تشک انداخت و خوابید . ساعت ده بود که قمر و عمه مهناز با سینی صبحانه آمدند .

عمه دستی به سرم کشید: خوب الحمد لله قطع شده .

سینی را از قمر گرفت و روی پاهایم گذاشت . لیوان شیر را خوردم و یک تخم مرغ آب پز هم بعدش . اما چای و پنیر و کره و بقیه را پس زدم . مادر از سر و صدای عمه و من بیدار شد با چشمان پف کرده و موهای بهم ریخته در جایش نشست .

همین طور که موهایش را جمع میکرد گفت: چطور مادر؟

گفتم: بهترم . دستی به چشمانش کشید و خسته و بی رمق بلند شد . داشت تشك را جمع میکرد که صدای زنگ در بلند شد .

عمه بطرف پنجره رفت: فکر کنم آقا مهدیه؟ جلوی پنجره سرکی کشید: آره خودشه .

مادر سریع روسربی سر کرد و عمه بدنبال مادر از اتاقم بیرون رفت . شالم را سرم کردم . قلبم در گوشم میزد . در رختخواب خزیدم و ملافه را تا چانه ام بالا کشیدم .

کف دستانم عرق کرده بود اما آنقدر یخ بودم که تمام پوستم مثل مرغ دون دون شد . مادر در سالن بالا ایستاده بود: بفرمایید خوش آمدید . سرم به سمت پنجره بود . دلم نمیخواست مرا در این وضع و حال ببیند . رشت شده بودم لاغر و زرد . هنوز دلم میخواست در نظریش زیبا باشم . اما دیگر چه فایده؟ با یا الله یا الله وارد شد . دسته گلی از گلهای مریم دستیش بود . روی لبه ی تخت گذاشت و روی صندلی که قمر آورده بود کنار تختم نشست . صدای نفسها بش هم برایم شیرین بود . طاقت نداشتم . دلم میخواست برگردم و به چشمان نافذش نگاه کنم . او بخندد و باز دندانهای سفید مرتبش نمایان شود و من محو جمال مردانه اش بشوم . تا یکماه پیش چقدر این در و آن در میزدم که ببینمش اما حالا از او فرار میکردم . انگار همه چیز را از چشمانم میخواند . ساحر بود و من جادوی عشقش شده بودم .

سلام کرد و با صدای آهسته ای که حتی خودم هم به زحمت میشنیدم جواب دادم . بوی ادوکلنیش با عطر گلهای مریم در آمیخته بود . واقعاً داشت جان از تنم بیرون میرفت . گفت: خدا خبر بده . از عشق کی توی بستر افتادی؟ و خندید .

قلبم آتش گرفت . لب پایینم را به دندان بالا گاز گرفته بودم و چانه ام دوباره شروع به لرزیدن کرد . اشکهایم مثل سرب داغ از گوشه چشمانم پایین میریخت و پوست صورتم را میشکافت . نمیدانم نگاهم میکرد یا نگاهش جای دیگری بود . هنوز همان شرم و حیا را داشت . در حالیکه میدانست دلم در گروی عشق اوست . چند ثانیه مکث کرد .

دوباره پرسید: خانم تهرانی چطور تصادف کردی؟ ای وای شروع کرد . اگر دو تا سوال دیگر از من پرسد همه چیز را میفهمد .

هول شدم . با کف دست اشکهایم را پاک میکردم و بینی ام را بالا میکشیدم . با صدای ضعیف تر از قبل گفتم: هیچی یادم نیست . صدایم میلرزید متوجه ی اضطرابم شد . گفت: خانم تهرانی قضیه چیه؟

با لبخند تلخی که گوشه ی لبم بود گفتم: تو رو خدا ولم کنید . و صدای گریه ام بلند شد . ملافه را روی سرم کشیدم و زار زار گریه کردم .

بلند شد و کنار پنجره ایستاد . یاد حرف مادرش افتادم که میگفت: طاقت دیدن اشک دشمنش را هم ندارد . باغ را تماساً میکرد و در فکر بود . فهمیده بود موضوع وخیم تر از این حرفهایست .

دوباره پرسید: این گریه فکر نمیکنم مربوط به تصادف باشه درسته؟

سرم را از زیر ملافه بیرون آوردم . پشتیش بمن بود . شانه های پهن و قد بلندش را برانداز کردم . گفتم: نه مربوط نیست .

-خوب حالا شد باز هم که روراستیم؟

صدای در بلند شد . با صدای مردانه ی گرفته اش گفت:بفرمایید . در باز شد .

قمر بود با یک کاسه ی بزرگ هندوانه و پیش دستی . روی میز کنار تخت گذاشت:آقا بفرمایید .
گلوبی تر کنید . هوای خیلی گرمه .

خدا خیرش بدهد . دلم میخواست دست می انداختم گردش چند تا ماج از گونه اش میکردم .
مهدی داشت گیرم می انداخت که با ورود قمر همه چیز بهم ریخت . آقا مهدی رو به او
برگشت:دست شما درد نکنه . و قمر رفت .

به سویم برگشته بود . دوباره پرسید:نگفتنی با هم روراستیم دیگه؟نگاهم به چشمانش افتاد .
همان چشمان مخمور و سیاه و مژه های بلندی که پای چشمانش را سایه میکرد .

گفتم:آقای مهدی تو رو خدا ولم کنید . دست از سرم بردارید . درد من گفتني نیست . بیخود
شما رو خبر کردند .

روی صندلی اش نشست . با موبایلی که دستش بود کف دستش خط میکشید . گفت:عجب
پس بهتره که بروم . خجالت میکشیدم . ادامه داد:شما که دیروز پاشنه ی خیریه را از جا کنده
بودی حالا بروم!حالا بندۀ غریبۀ شدم . دست شما درد نکنه .

وسط حرفش پریدم:نه بخدا موضوع این نیست موضوع . . .

حرفم را خوردم . دوباره اشکهایم روان شد . دو دستش را بالای زانوهایش گذاشته بود و قائم
روی کمر نشسته بود . رویش به پنجره بود:اگر بمن هم نمیگی عیبی نداره . اما بالاخره باید به
یکی بگی . هر کاری چاره داره . فقط مرگ چاره نداره همین .

نگاهش مثل همیشه مهریان و دلسوز بود . چه میتوانستم بگویم؟مهدی عزیزم چطور میتوانم
دردم را بتوبگویم؟توبی که مظہر غیرت و مردانگی هستی!توبی که قرار بود مرد زندگیم شوی .
قرار بود سایه ی سرم شوی . ولی حالا . . .

نه نمیشد قصد تلخ جدایی را گفت . خدا حافظی همیشه سخت است . خودم هم باورم نمیشد
که مهدی را دیگر نبینم . نفس عمیقی کشید . دست به سینه شد:خوب فکراتو بکن عجله ای
هم نیست . فقط مادرت و عزیز خانم خیلی نگرانند . اگر تصمیم گرفتنی مشکلت رو حل کنی بهم
تلفن بزن خوبه؟

با خنده ادامه داد:شماره رو هم که داری انشالله .

با شرمندگی گفتم:بله من همیشه مزاحمم .

-اختیار داری در ضمن قرار شده تا دو هفته ی دیگر حاج خانم ما خدمت برسند . با این حال شما
هم . . .

ایستاده بود و حرفش را ادامه نداد . کیفیش را برداشت که برود . گفتم:آقای مهدی اون مسئله
باشد برای بعد .

با تعجب ابروهایش را بالا داد و گفت: عجب باشه . فعلا که شما رئیسی . خندید: کاری با بند
نداری؟

- لطف کردید سلام به حاج خانم برسونید .

نزدیک در بود . برگشت و جسم بیجان مرا نگاهی کرد و گفت: بیشتر فکر کن . من منتظرم .
خداحافظ .

او رفت و بعد از بسته شدن در گفتم: خدا حافظ .

صدای بدرقه کردنش می آمد . عمه و عزیز و مادر میگفتند: خوش آمدید خیلی لطف کردید واقعا
رحمت کشیدید .

سلام به حاج خانم برسونید . بلند شدم و پشت پنجره رفتنیش را تماشا کردم . قدم برداشتنیش با
شکوه بود . آرزوهای بر باد رفته ام را مرور میکردم و اشک تصویرش را تار میکرد . آخ که فدای این
قد و بالایت شوم . درد و بلایت به جان سروش بخورد . آخ که نمیدانی چقدر دوست دارم . قربان
صدقه اش میرفتم تا در باعث را باز کرد و رفت .

اولین نفر مادرم بود که در اتفاق را باز کرد و با چشممانی پر از سوال بالای سرم ایستاد: چی شد
کتی؟ چی گفت؟ نتیجه ای داشت؟

با حرص و تحکم گفتم: نه .

- باز هم نه . الهی من زیر خاک برم تا تو را راحت شی . ای خدا مرگم و برسون . خسته شدم .

داد زدم: اه سرم رفتم . برو بابا .

- به درک به جهنم نگو تا بمیری .

عمه و عزیز جلوی در ایستاده بودند . عمه شانه های مادر را گرفت: مه تاج جون صبر داشته باش
فرصت لازمه .

عزیز بی هیچ حرفی رفت . قمر لیوان شربت قند را دست مادر داد تا بخورد: بفرمایید مه تاج خانم
خودت را از بین میبری ها! والا حال شما هم دست کمی از کتی خانم نداره!

عمه هم ادامه داد: راست میگه بخدا . تودستی دستی داری خودت رو هلاک میکنی . بیخودی
نگرانی .

صدای حق هق مادر بلند شد .

عمه گفت: پاشو پاشو تو هم خسته ای برو یه استراحتی بکن . رنگ به روت نیست . و او را بیرون
برد . گلهای مریم را نگاه میکردم و صورت قشنگش برا یام تداعی میشد . چقدر دلم میخواست
شب عروسیمان گل دستم مریم باشد . ناهار آوردنده اما اشتها نداشتمن . سیر بودم . از خورد و
خوارک افتاده بودم . از زندگی سیر بودم . دلم میخواست بلند شوم و فرار کنم . اما به کجا؟ فکر
فارار تکانم داد . مرگ یکبار شیون یکبار . بقول مهدی به یکی باید بگویم . شاید راهی باشد . اما
به کی؟ به کی بگویم؟ این دردها را همه به محروم رازشان میگفتند . به مادرشان میگویند . اما چه

مادری؟ مادر من که مادر نبود . فقط فکر قمیز در کردن پیش همه بود که بگوید کتی عروس فلانی است . پولش از پارو بالا میرود . دیگر چه اهمیتی داشت که عیاش است یا نه؟ شب سرش کنار دخترش است یا نه! توی درد و غم سنگ صبور دخترش هست یا نه! آدم هست یا نه! مادر من عقلش بهمین اندازه بود . چشمیش دنبال طلا بود و آب و علف . ولی دیگر داشتم میمردم . نه از همه بهتر همان مادر بود . باید بفهمد و درد بکشد . توانان پس بدهد . ولی چطور بگویم؟ تصمیم گرفتم نامه بنویسم . انرژی ام زیاد شده بود . سریع دست به قلم شدم و همه چیز را نوشتم . از سیر تا پیاز . زیر بالشم گذاشتم . و به انتظار آمدنیش نشستم . بعد از ظهر بود که به اتفاق آمد . لیوان ابمیوه ای به دستم داد و روی صندلی مهدی نشست و خوردن مرا نظاره میکرد . همه چیزش بودم . تنها دختری که برایش یک دنیا ارزو داشت . عروسش کند نوه دار شود آنهم یک پسر کاکل زری . آخر خودش پسر نداشت و همیشه دلش برای پسرهای این و آن ضعف میرفت . دلش میخواست جهیزیه بخرد . خرید بازار ببرود و خلاصه هزار و یک آرزویی که هر مادری دارد .

دست راستم را میان دستانش گرفت و بوسید و به گونه اش چسباند دوباره اشکهایم از گوشه چشمانم جاری شد . با دست دیگر اشکهایم را پاک میکرد و خودش هم چانه اش میلرزید و لبهایش را بر هم میفرشد و اشک امانش نمیداد . خنده‌ی تلخی کرد: بهتر شدی ها؟

پلکهایم را به نشانه تایید بر هم گذاشتم و باز کردم . دلم نمیآمد نامه را دستش بدهم . اگر میفهمید جهنم به پا میکرد؟ خون به پا میشد؟ ولی بالاخره دادم . بادا باد!

گفت: این چیه؟

-درد و دل یه دختر . خنديدم نامه را گرفت و با اخمنی از تعجب بلند شد و رفت .

دل در دلم نبود . انتظار میکشیدم که مادرم چه میکند و چه میگوید؟ جانم داشت به لیم میرسید . حالت عصبی داشتم . روی تخت نشسته بودم و زانوهایم را در شکم جمع کرده بودم . پوست لیم را میکندم بی آنکه تمامی داشته باشد . از اضطراب درون ساق پاهایم میلرزید . چله‌ی تابستان سردم بود . ربع ساعتی نکشید که انتظارم به سر آمد . مادرم چنان با خشم در را باز کرد که نکان خوردم . نامه را بطرفم گرفت: این چرندیات چیه؟ نگاهش میکرم . صدایش را بلند کرد: با تو هستم دختر . چشمانش گشاد شده بود . انگار گلویش را فشار میدادند و داشت چشمانش از حدقه بیرون میزد .

نامه را اینبار به صورتم پرت کرد .

چه غلطی کردی حرف بزن ببینما!

نامه را برداشتم . دستانم میلرزید . گریه امامم نمیداد . اما حرفهایم را زدم . نامه را بالا بردم و تکان میدادم: این دسته گل آقا سروشته . این غلط اونه نه من . چرا بمن میگی؟ برو به شاخ شمشادت بگو که آرزو میکردی دامادت بشه . برو برو

داد میزدم و میگفتم که مادر سیلی محکمی به صورتم زد: خفه شو ببر اون صدای نحس تو!

صورتم را چرخاندم و گفتم: آره بیا اینطرف هم بزن . حقمه دختر احمقی مثل من باید بکشه . خوب کسی رو انتخاب کردی . بین خواهرت چه پسر آقایی داره! مگه نمیخواستی دردمو بفهمی؟ خوب حالا راحت شدی؟ زجر بکش مادر . خیلی من سوختم . خیلی . . .

سرش را میان دو دستش گرفته بود . داد زد: میگم خفه شو . بلند شد و به سرعت برق لباس پوشید . شال و کلاه کرد و راه افتاد . داد زدم: کجا؟

به اوج خشم رسیده بود . دور لبیش کف سفید جمع شده بود . رنگیش مثل لبو سرخ بود . با خودش زمزمه میکرد: ای پسره‌ی بی آبرو تف به روت . ای بیحیا . . .

دوباره گفت: کجا؟ داشت درون کیفیش را میگشت . نمیدانم دنبال چه بود . اما بالاخره زیپ کیفیش را کشید و گفت: خونه‌ی خالت . خونه اون بیشرف بی ناموس . و رفت .

نگاهم به در خشک شد . وای چه غلطی کردم . تمام بدنم میلرزید . عمه مهناز با نگرانی از سر و صدای ما بالا آمد: عمه چی شده؟

گفت: هیچی نگرانم بود .

- مادرت خیلی عصبانی بود . جواب منم نداد . کجا رفت؟

- نمیدونم هیچی نمیدونم .

عمه مرا تنها گذاشت و رفت . ساعتها چقدر کند میگذشتند . زمان ایستاده بود . حالم بد بود آنقدر که یکبار بالا آوردم . نسیم به بالینم نشسته بود . از امیر و لباس تازه اش حرف میزد . اما من توی باغ نبودم . فردا قرار بود خانواده‌ی آقای صداقت بیایند و تکلیف مهریه و عقد و عروسی را روشن کنند و پس فردا هم جشن نامزدی و شیرینی خوران را اگر قسمت شد بیندارند همین جا در همین طبقه . طبقه‌ی پایین مردانه بود و طبقه‌ی بالا هم زنانه . در این شلوغی منهم شده بودم قوزبالاقوز . نسیم شانه آورد و موهای آشفته ام را شانه کشید .

بمن عطر زد و یکی از گلهای مریم را در موهایم فرو کرد .

- آخیش کتی . واقعاً قیافه ات از دنیا برگشته بود . یک کم شکل آما شدی! مثل مات زده ها نگاهش میکرم .

- کتی حالت خوبه؟

در سکوت به چشمانش خیره بودم .

- کتی امروز فرداست که چلو کباب مردنست رو بخوریم . آخ جون چه مزه ای داره!

میخندید و هر چه میگفت من صم و بکم نگاهش میکرم . نسیم تا وقت شام کنارم ماند . شاید در این فاصله صد بار دستشویی رفتم با هر صدا زنگ در یا تلفن تمام بدنم میلرزید .

ساعت 11 شب بود که مادر آمد . یک راست به اتاقش رفت و نمیخواست کوچکترین توضیحی به کسی بدهد . در را بست . هر چه انتظار کشیدم به سراغم نیامد . از جا بلند شدم و به اتاقش رفتم . چند ضربه به در زدم اما در قفل بود و صدایی نمی آمد . شاید خواب بود . شاید . . .

نمیدانم چه باید میکرم . صورتم را به در چسباندم و آهسته گفتم:مامان مامان . هیچ صدایی نمی آمد . چند ثانیه کشید . دیگر نامید داشتم برمیگشتم که دستگیره چرخید و در باز شد . با قامتی خمیده در چهارچوب قرار گرفت . رنگ و رویش پریده بود و درمانده ترا از آن چیزی بود که فکر میکرم . چشمانش متورم و قرمز بود . با بیحالی گفت:بیا تو .

داخل رفتم . در را بست و لبه‌ی تخت نشست . سرش میان دستش بود . سرش را بلند کرد و نگاهی به صورت جوان و غمزده‌ی من کرد و گفت:ای داد بیداد ای خدا چه کنم؟

با تعجب روی زمین پایین پایش دو زانو نشستم . دستم را روی پایش که از لبه‌ی تخت آویزان بود گذاشت و تکانش دادم:مامان چی شد؟مستاصل بود .

-هیچی نه راه پس داریم نه راه پیش . دست مرا گرفت و به سینه اش چسباند:کتی جان از اونوقت تا حالا فقط دارم حرف میزنم . اشتباہ کردم . نمیدونم چرا گول این پسر رو خوردم خاله ت هم بدتر از اون نتیجه‌ای نداشت . طلبکار هم بودند . دلم میخواهد زمان به عقب برمیگشت و با همین دستهای چشمای سروش رو در می آوردم . چاره ای نیست . اگه یه کم قهر هم بکنیم ممکنه برند و پشت سر شون هم نگاه نکنند . کوتاه اودم و گفتم خواهر هر طور صلاح میدونی زودتر بیا تا مهرداد نفهمیده یه عقد بخونیم و اینا سر خونه و زندگی بروند . قبول کردند . میدونم خیلی سخته . اما چاره ای نیست . صورتم را میان دو دستش گرفت و مرا خیره نگاه میکرد . پیشانی ام را بوسید و بی بیحالی گفت:مادر غصه نخوری ها خدا بزرگه!دیگر همه چیز رقم خورده بود و من بی هیچ چون و چرایی به سروش تعلق داشتم . فردا نزدیک ظهر بیدار شدم سر و صدای زیادی می آمد . بعله بران خصوصی بود . همه در تکاپو بودند . جلوی آینه رفتم چشمانم پف کرده و قرمز بود . صورتم کشیده بنظر می آمد . به باغ سرک کشیدم همه در رفت و آمد بودند . آنروز آنقدر کار بود که حتی ناهار هم خبری نبود و همه تخم مرغ خوردند و از خوردنش کیف هم میکردند .

بعداز ظهر همه منتظر بودند تا خانواده‌ی داماد بیاید . اینقدر عصبی و بی حوصله بودم که دلم نمیخواست بدانم دور و برم چه میگذرد . دو تا قرص آرامبخش را با هم خوردم و خوابیدم .

برای شام بود که نسیم با سر و صدا به سراغم اویم . دستش را زیر بالشم کرد :پاشو کتی دست راستم زیر سرت . انشالله عروس بشی . قند در دلش آب میشد .

چشمانم را بзор باز کردم . هنوز هم خوابم می آمد . سینی شام را پایین تخت گذاشت . چلو خورشت قرمه سبزی بود . چه بو و عطری داشت . یک بشقاب هم سبزی خوردن کنارش بود . واقعا بد از چند روز اشتها یم باز شد . چند لقمه خوردم تازه چشمم باز شد . نسیم گفت:علف خوبه یا اسفناج؟

خندیدم و گفتم:چه خبر چی شد؟

- خیلی مشتاقی بدونی؟ میخواستی بیایی؟ و قری به سر و گردنش داد و جلوی آینه ایستاد . آهنگ زمزمه میکرد و ادا اصول در می آورد .

با دهان پر گفتم:حال منو ببین بعد بگو .

-چته لقمه درسته از گلوت پایین نمیره؟

-خیلی بدجنس شدی . نکنه آقاتون یادت داده!

-چرا که نه آقا نگو بگو باقلوا .

پقی زدم زیر خنده . نسیم گفت:چه عجب پس خندیدن یادت نرفته .

لیوان ابی خوردم و ادامه دادم:نه حالا چه خبر؟

-نان و پنیر آوردن دختره عمه تو بردن . دستش را به طرفم دراز کرد:چطوره؟

دو لنگه النگو بود . واقعاً قشنگ بود . دستی کشیدم و گفتم:مبارکه . خدا شانس بده . پس فردا جشن شیرینی خوران براهه .

با ناز گفت:بعله شما هم دعوت دارید .

-نه نسیم اصلاً حالشو ندارم .

با اخم لبه‌ی تخت نشست:به خدا اگه نیای دیگه نه من و نه تو . لبخندی زدم . دوباره گفت:حالا بگو چقدر مهر کردند .

ذوق زده شدم . گفتم:چقدر نسیم؟؟

500 تا سکه‌ی ناقابل . البته اصرار کردند بیشتر مهر کنند ولی من قبول نکردم . و قهقهه زد .

حسرت میخوردم . چه با وقار و متانت به خانه‌ی بخت میرفت .

شوهر نسیم همینطوری هم از سروش خیلی سر بود چه رسید به اینکه ... خلاصه آنشب نسیم یک ساعتی سریه سرم گذاشت و بعد رفت . چه روز قشنگی بود . حالا که باید می‌آورم میبینم چه لحظات شیرین و قشنگی را از دست دادم .

صبح با صدای جاروبرقی بیدار شدم . مادر برایم صباحانه آورده بود . بوی نان سنگ خاش خاشی با پنیر لیقوان به مشامم میزد:کتی بلند شو یه چیزی بخور .

روی تخت نشستم و کمی خوردم . مادر در ایوان را باز کرد و پرده‌ها را کنار زد:آخیش چقدر هوای اناقث دم کرده!

سینی را جمع و جور میکرد که گفت:راستی کتی یه دستی به سر و روی خودت بکش . نسیم از تو توقع داره . هم کمکش برو هم جلوی همه با این قیافه خوب نیست .

با بیحوصلگی ملافه را کنار زدم و به ایوان آمدم . چه خبر بود!اصندهای میوه جلوی ایوان پایین انتظار شستن را میکشیدند .

عمه ملوک و راحله و هانیه و مادرش هم میانه‌ی باع بودند و داشتند بطرف ساختمان می‌آمدند . در باع باز شد و ماشین وانتی وارد شد و پارک کرد .

بار وانت میز و صندلی بود با دو کارگر با شلوارهای گشاد کردی و تی شرت رنگ و رو رفته که بتن داشتند . کارگرها شروع کردند به خالی کردن میزها و صندلی‌ها و آقاجون هم فقط دستور میداد . دید کافی نداشتیم . جلوتر رفتیم و پایین ایوانم را سرک را کشیدم . سمت راست ساختمان میانه‌ی باع اجاق زده بودند پس شام هم بود . از این رسم و رسومات چیزی نمیدانستم . در فکر بودم و پرنده‌ها را تماسا میکرد که در اتاق باز شد و راحله و هانیه وارد شدند .

-سلام تنبیل خانم هنوز خوابی؟

-نه یه کمی بی حالم و کسل .

-ای بابا از حالا حسودی . صبر کن جانم . نوبت شما هم میشود . و خنديدند . واقعا که چقدر همه سرحال و شنگول بودند . نسيم برای همه عزيز بود . آنقدر خوشرو و با اخلاق بود که دل همه را بدست آورده بود . روی تختم نشستم . راحله گفت: بلند شو بريم .

با بیحوصلگی گفتم: نه بچه‌ها شما برييد . من حوصله ندارم .

هانیه گفت: اا د نشد . ما بدون تو کجا بريم؟ و بطرفم آمدند و مرا که چهار زانو روی تخت نشسته بودم بغل کردن و بلندم کردن .

داد زدم: اا الان می افتم نکنيد .

خنده ام گرفته بود و آنها آوازخوان مرا بیرون بردن . هر چه داد میزدم: ولم کنید بچه‌ها تو رو خدا بس کنید . سر کيف ترا از آن بودند که مرا رها کنند و بروند . شاید هم دستور عمه مهناز یا عزيز بود . خلاصه میانه‌ی پله‌ها گفتم: خيلي خوب باشه خودم میام .

هانیه به راحله گفت: رئيس چی میگید؟ بهش اعتماد کنیم؟

راحله گفت: بهتره اعتماد کنیم و گرنه الان از دستم ول میشه و هر سه می افتم .

با خنده و شوخی پایین آمدیم . بعد از ده روز فضای خانه برایم تازگی داشت . عزيز چشممش که بمن افتاد نیشیش تا بنากوش باز شد و گفت: به چه عجب! پس نسيم از همه عزيزتر بود!

قمر دوان دوان بطرفم آمد . ورد میخواند و فوت میکرد توی صورتم . بعد هم چند اسکناس در آورد و دور سرم چرخاند: الهی شکر بر چشم بد لعنت . مادر یک فنجان چای دستم داد و لبخند معنی داری زد .

همه جا آب و جارو کرده بودند . میوه را قمر میشست و عمه مهناز درون ظرفهای استیل میچید . عمه ملوک شیرینی‌های دانمارکی را توی قابهای چینی گل سرخی میزد . عزيز به قمر گفت: ای واي يادم رفت قمر جان بير از سر کوچه چند جعبه دستمال کاغذی بخر .

-چشم عزيز خانم همین الان ميرم . و رفت .

مادر هم پیش دستی های شسته شده را که هر کدام گل سرخی در کنار خود داشتند و لب طلایی بودند خشک میکرد و روی هم میچید . صدای یاالله یاالله آقاچون آمد . همه سریع چادر سر کردند و هانیه وقتی مرا مستاصل دید لبه ی چادرش را روی سر من انداخت و هر دو زیر یک چادر رفتیم . کارگرها صندلی ها را که تشک و پشتی محمول قرمز داشتند و میزهای شیشه ای دودی را بالا بردند . ربع ساعتی نکشید که رفتند . راحله دسته گل میخک سفید و رز قرمز را باز کرده بود و در گلدانهای نقره میگذاشت که رویشان با چند نگین فیروزه تزیین شده بود . در هر گلدان یک میخک سفید و یک رز قرمز . عزیز هم نمکانها را نمک میکرد و جفت جفت جلوی عمه مهناز میگذاشت .

نسیم از حمام آمد و در حالیکه اب موهاپیش را میگرفت گفت:مامان سهیلا خانم کی میاد؟

عمه مهناز که سرش پایین بود و مشغول کار خودش گفت:ساعت 4 ولی تو زودتر آماده شو . چون مهمونا زودتر میان .

به هانیه گفتم:امروز چه خبره؟

-از 4 تا 7 خانمها میان و بنداندازونه . بعد هم مردا میان و شام میخورن . بعد هم عروس خانم میرن خدمت آقا داماد . و خنید .

بعد عزیز رو به راحله و هانیه کرد:دخترها شما کاری ندارین؟دیر نشه؟

هر دو گفتنده عزیز حالا کو تا بعد از ظهر .

صدای زنگ در بلند شد . عمه ملوک گفت:واای قربونت برم عمه اون در رو بی زحمت باز کن . بلند شدم و دکمه در باز کن را زدم . قمر بود . تا در ورودی ساختمان را باز کرد چادرش از سرش افتاد و دایره پنهان شده زیر چادر که دستش بود نمایان شد . بالا گرفت و شروع کرد به زدن . عزیز خنده اش شکفت .

-این دیگه چیه زن؟خدنا نکشت قمرا!

-وا عزیز خانم عروسی بدون این چیزا نمیشه!

او میزد و راحله هم قر میداد . بقیه دست میزدند . عمه مهناز گریه اش گرفت و با پشت دست اشکهاپیش را پاک میکرد . عزیز گفت:خوبه تو ام توی اینهمه شادی وقت گیر اوردی! خلاصه ناهار خوردیم و ساعت 2 بود که کارها تمام شد . مادر موهاپیم را حسابی شانه کرد و لباسی هم که از آلمان آورده بودم تن کردم . فیروزه ای بود . با چشممانم هماهنگی داشت و پوست سفیدم میدرخشید . مادر صورت جوان و معصوم مرانگاه میکرد و زیبایی ام را برانداز میکرد و همانطور که از دور تماشایم میکرد اشکهاپیش روی گونه هاش روان شد . راحله قد بلندتر و تپیرتر بود . کت و دامن سفید پوشیده بود و هانیه بلوز و شلوار زرشکی کرب .

-کتی خوبه؟

با سردی نگاهشان میکردم . چقدر ذوق و شوق داشتند . گفتم:آره هر دو ماہ شدین . راضی شدین؟

هانیه به راحله گفت:نه بابا راه افتاده . و همه با هم قمهقهه زدیم .

عمه مهناز عمه ملوک عزیز همه سرتاپا غرق طلا و جواهر بودند . انقدر عطر زده بودند که هیچکس بوی عطر خودش را تشخیص نمیداد . خانمای شوهر دار مثل عمه و عزیز و بقیه هفت قلم ارایش کرده بودند . چه برو بیایی بود . میوه ها و شیرینی ها و پارچ های بلور شربت البالو انتظار مهمانها را میکشید . همه در سالن بالا بودیم که بالاخره عروس خانم از اتاقش بیرون آمد .

خشکم زد . عین فرشته ها شده بود . لباس نباتی رنگیش که از بالا لخت بود و تا کمر تنگ میشد و یک دامن فنری به آن متصل شده بود . او را کاملاً عوض کرده بود . موهاپیش را پشت سر جمع کرده بود و گردنش بلندتر بنظر می آمد . لابلای موهاپیش تک گلهای مریم کار شده بود . واقعاً بینظیر بود . خودم را در آن لباس میدیدم و مهدی عزیزم که با لبخند زیباپیش دست در دست من مرا همراهی میکرد . نه شدنی نبود . نمیتوانستم مهدی را فراموش کنم . خدايا کمک کن اگر تو بخواهی میشود . خدايا مهرش را از دلم بیرون کن تا اینقدر زجر نکشم قمر هم آمد . لباس گلدار و مهمانی اش را پوشیده بود و یک چارقد سفید هم سریش بود . صدای زنگ در بلند شد و فامیلهای داماد یکی آمدند . صدای به و چه بلند شد . هر کدام نسیم را کلی ورانداز میکردند و بعد هم ماشالله چه جواهری قسمت شده میگفتند . عزیز هم بالای مجلس نشسته بود و به نشانه تایید سر تکان میداد:چشمتان قشنگ است . مبارک شما باشد .

مادر داماد از راه رسید . او هم کلی به خودش رسیده بود . تا نسیم را دید از کیفیت کیسه نقل و پول در آورد و با صدای لی لی لی بالای سر نسیم پاشید . بعد هم جلو رفت و نسیم را بوسید:قربونت برم عروس گلم چی شدی!رو به قمر کرد:قمر خانم فدای دستت بشم تا خودم چشممش نکردم تو رو خدا اسپند بیار و دود کن .

قمر هم موقعیت را مناسب دید بشکن زنان راه افتاد:ای به چشم .

میان مهمانها سهیلا خانم هم آمد . قمر پشت سریش دایره میزد و مبارک باد میخواند . سهیلا خانم بندانداز بود و اصلاح میکرد . بسیار ماهر بود . میگفتند نقاش است و برای همین اینقدر هنرمندانه ابرو بر میدارد . الحق هم خوش دست بود . زنها دست میزدند و دخترها هم دور نسیم را گرفته بودند . سهیلا خانم با قد بلند و صورت غرق ارایش جلوی نسیم نشست و با بسم الله شروع کرد . اشک از چشمهای نسیم سرازیر شده بود و عمه هم بالای سریش شانه هایش را میمالید و میگفت:الهی بمیرم برات . وای دلش داره ضعف میره بچه مر . تو رو خدا آرومتر کار کن سهیلا جون .

سهیلا خانم هم با خنده و ناز قری به گردنش میداد و میگفت:هر کس طاووس خواهد جور هندوستان کشد . مگه نشنیدید بکشید و خوشگلم کنید .

میانه کار مادر شوهر نسیم جلو آمد و یک سکه تمام بهار ازادی را روی پیشانی عروس چسباند و سهیلا خانم گفت:به افتخار مادر داماد . . . همه کل زدند و دست زدند . عزیز و عمه ملوک و بقیه درون دامن سهیلا خانم پول میریختند . قمر هم دست بردا دایره اش نبود . میزد و میخواند . شعرهای قدیمی میخواند و گویا از تمام خاطراتش میگفت .

روی میزها پر از پوست میوه و لیوانهای خالی یا نیمه خالی شربت بود . تقریباً همه آمده بودند که دیدم مادر و عزیزم در کنارم بلند شدند و شروع به سلام و احوالپرسی کردند . وا رفتمن . میخکوب روی صندلی ماندم . مادر با دست به بازویم کویید یعنی حواست کجاست؟مادر آقا مهدی بود

از عزیز و مادرم که گذشت بی اختیار بلند شدم تا سلام کنم که جلو آمد و دستش را دور گردنم انداخت و هر دو طرف صورتم را محکم بوسید:هزار ماشالله چه عروسکی شده مه تاج خانم خدا بیخشدش .

همانجا کنار من نشست . وای چشمم جایی را نمیدید . چه طلاهای سنگینی هم به خودش آویزان کرده بود قدیمی و پر . کت و دامن مشکی پوشیده بود که پارچه اش دست دوزی شده بود . با وقارتر و با جذبه تر از روز اش پزان بود . دستهایم میلرزید . نگاهش همان چشمان مهدی بود . که گذر زمان چین و چروک داده بود . دوباره همه چیز بر سرم ریخت . دستانم آنقدر سرد بود که وقتی مادر خواست میوه هی پوست کنده را به دستم بدهد متوجه شد:وای چقدر یخ کردی؟ گفتم:نه چیزی نیست .

نزدیک غروب بود که مردها یکی یکی آمدند . به دستور حاج صادق سر و صدای خانمهای کمتر شد . اما با اینهمه باز هم انقدر شلوغ بود که صدا به صدا نمیرسید . آقا آوردند و در خانه خطبه عقد را

خواندند . اما مراسم کامل برای عروسی ماند .

تاریخ عروسی دو ماه بعد شد . خانواده‌ی داماد خیلی عجله داشتند اما عمه مهناز بیچاره دلش شور جهیزیه را میزد . داماد بالا آمد . صدای هل هله بلند شد . نسیم اراسته و با غرور هر چه تمامتر نشسته بود . آنقدر در حیا و عفت و پوشش بود که با دیدن امیر چنان سرخ شد و خجالت میکشید که همه متوجه شدند . امیر کنارش نشست او هم سر بزیر بود . جعبه‌ای را از جیبش در آورد . جعبه‌ای انگشتی بود که روکش محمول داشت . چشم‌های همه تیز شد . در جعبه را گشود و انگشت را در آورد . پت و پهن بود و رویش دو ردیف نگینهای باگت کار شده بود . مثل خورشید توی دستش میدرخشید . چشم حسادت همه ترکید . نسیم لبخندی زد . نشانه‌ی آن بود که از هدیه خوشش آمده و انتخاب امیر کاملا با سلیقه‌ی او مطابقت داشته . هانیه پشت سرم ایستاده بود . کنار گوشم خم شد و گفت: چه پسره با نمکه نه؟

خندیدم و گفتم: آره به هم میان .

حاله‌های پدرم هم به عمه مهناز میگفتند: چه داماد تو دل بروی است خدا حفظش کند . عکس میانداختند و مادر داماد هم سینه ریز طلایی به گردن عروس بست . بهتر از این نمیشد . واقعاً سنگ تمام گذاشتند . خانمها همه با چادرهای گل درشت اصفهانی دورتا دور نشسته بودند حتی عزیز و عمه مهناز هم که حالا محروم شده بودند باز با چادر عکس می‌انداختند هنوز از امیر خجالت میگشیدند .

کیک دو طبقه صورتی رنگی را که رویش مثل همه‌ی کیکهای چنین مراسمی مجسمه عروس و داماد گذاشته بودند بالا آوردند . خود حاج صادق آن را آورد و جلوی عروس و داماد گذاشت . مادر داماد خنده کنن گفت: حاج اقا خدا مرگ بدۀ شما چرا زحمت کشید؟

آفاجون که کاملا سرحال بود پیشانی نسیم را بوسید و با داماد دست داد . از جیبیش یک سکه تمام د رآورد و به نسیم داد . عکس انداختند و او رفت .

شام را کشیدند . نسیم و امیر به یکی از اتاق خوابها رفتند و در آنجا با هم شام خوردند . روی هر میز یک دیس باقلا پلو با گوشت یک دیس زرک پلو با مرغ به اضافه سالاد و ژله و نوشابه میگذاشتند . همه مشغول خوردن شدند . مادر مهدی برای من غذا

می‌کشید . اصرار می‌کرد . قربان صدقه ام می‌رفت . ان قدر مرا نگاه کرد که تا اخر شب عزیز هم به زبان امد و گفت: مادر اقا مهدی بدجور از کتی خوشش او مده

حرفیش تمام نشده بود که به اتاقم پناه بردم . مهمان‌ها همه رفته بودند و ما هم خسته و کوفته بودیم . داماد هم رفت و یک دنیا دلش را خانه حاج صادق گذاشت .

روی تختم دراز کشیده بودم و به مهدی فکر می‌کردم . حتماً امشب او هم امده بود . حتماً چقدر هم به فکر من بود . چه رویاهایی برای خودش بافته . اشک هایم دوباره فرو ریخت . غم سروش یک طرف و درد عشق بدتر . گل‌های مریم چند روز پیشش پلاسیده شده بودند . دستی روی گل‌ها کشیدم و با چشمان بسته به یاد لبخند شیرینیش افتادم . به یاد جمله‌ای که گفت همین روزها با حاج خانم مزاحم می‌شومیم . اخ چقدر دلم برایش تنگ شده بود . نامه اش را برداشتم و یک بار دیگر خواندم . اتش گرفتم و می‌سوختم .

نفهمیدم کی خوابم برد . فردا تا ظهر خوابیدم . برای ناهار مادر امد و گفت: پدرت قراره تا چند روز دیگه بیاد . موضوع خواستگاری تو رو هم برایش گفتم . برای همین هم می‌یاد . بلند شو برم که ناهار یخ کرد .

همه جا به هم ریخته و کاهرا نیمه تمام بود . نسیم در اشیزخانه داشت از امیر می گفت . یک لحظه نشناختمش . چقدر تغییر کرده بود . چشممان درشتی با ابروهای باریک بزرگتر به نظر می رسید چند لقمه خوردم . نسیم دستش را به طرفم دراز کرد: کتنی انگشتیم قشنگ؟

نیازی به سوال کردن نداشت . فقط می خواست من هم ببینم و حسرت بخورم . لبخندی زدم: معلومه ، چیزی که امیر خان بخره بد نمی شه .

نسیم کیف کرد و قهقهه زد . سرمست بود .

تلفن زنگ زد و راحله برداشت و گفت: نسیم خانم با شما کار دارند . امیر اقاست .

چشم و ابروی آمد .

قمر از فامیل های داماد تعریف می کرد . از جواهرهایشان ، از گفتگوها یشان . عزیز از نجابت داماد می گفت و عمه مهناز هم تایید می کرد و لذت می برد . عمه گفت: خدا به دادمون برسه . چطوری من دو ماھه جهزیه درست کنم؟

عزیز گفت: ای بابا ، سخت نگیر . همه چیز جفت و جور می شه . کوحالا تا دو ماه دیگه!

سه چهار روز گذشت و پدرم امد . خوشحال تر از قبل بود . فقط شنیده بود که من خواستگاری سمجح و پرو پا قرص دارم . خواستگاری که دست بردار نبود . غافل از اینکه ما به او اویزان شده بودیم و او از خدا می خواست که پرسش بی هیچ تعهد و مسئولیتی حالا که به مراد دلش رسیده ، ازاد شود . مادر ، پدرم را به اناقیش برد و چند ساعتی بیرون نیامدند . طبق معمول روی مخش کار می کرد و من هم مثل گوسفندي که قرار است به سلاخ خانه بروند ، مطیع نشسته بودم . پدر توی فکر از اناق بیرون امد . مرا که می دید لبخند می زد . انگار باید وانمود می کرد خیلی خوشحال است . بعد از ظهر اقاجون هم امد و همه روی ایوان نشسته بودیم و با هندوانه ای خنک و قرمز وقت را سپری می کردیم و می خوردیم . گوشه تحت نشسته بودم و ارنج ها را روی زانوهایم گذاشته و به باع خیره بودم . اقاجون رو به پدر گفت: کار و بار چه خبر؟ چطور بی خبر اومدی؟

پدرم لبخندی زد و گفت: شما بی خبرید . اتفاقات توی خونه ی شماست . خودتان خبر ندارید .

اقاجون نگاهی با تعجب به عزیز کرد و سرش را تکان داد . یعنی چه می گوید؟ عزیز هم دستش را چرخاند و کف دستش را به زرف بالا داد ، یعنی نمی دانم . اقاجون گفت: کدوم خبر؟

پدر خنده اش بیشتر شد . با اینکه هندوانه دهانش را پر کرده بود ، اما باز گفت: بابا قراره کتنی خانم بره خونه بخت .

چشم حاج صادق گشاد شد . عزیز اخمنی کرد و گفت: کدوم بخت که ما بی خبریم؟

بعد رو به مادر کرد: دست شما درد نکنه مه تا ج خانم . حالا دیگه ما غریبه ایم؟

مادر هول شد : نه به خدا ، این حرفا نیست . یه چیزی گفتن . هنوز نه باره و نه به داره . و خنده دید

اقاجون که قاچ هندوالله درون پیش دستی مقابله را خرد می کرد و سرش پایین بود گفت: حالا این شازده کی هست؟

پدر چنگالش را به طرف مادرم گرفت: پسر خواهر مه تاج.

اقاجون گنگ نگاه کرد که پدر دوباره گفت: پسر مینو خانم، خواهر بزرگش.

اخم های اقاجون خسابی درهم رفت. لب پایینش را به دندان بالا گرفت. نگاهش گلیم روی تخت را رج می زد.

عزیز رو به مادر کرد: کتنی هم خواسته؟

- چی بگم عزیز جون. هنوز در حد یک حرفه.

چنان همه کز کردند که معلوم بود اعتراض دارند، اما احترام مادر را نگه می داشتند. اقاجون سریع بلند شد و داخل رفت. پدر با تعجب به عزیز گفت:

اقاجون چه شه. خیلی دمقه.

عزیز اشاره کرد: هیچی.

و سرش را بالا برد، یعنی حرف نزن. پدر هم با تعجب داخل رفت. ما هنوز بیدار نشسته بودیم که صدای داد و فریاد بلند سد. همه به طرف داخل سالن برگشتیم. عزیز تندي از تخت پایین امد و لنگ لنگان داخل رفت. مادر هم بلند شد. من هم به دنبالش. پدر پشت مبل ایستاده بود و انج هایش را روی تاج مبل گذاشته و خم شده بود. اقاجون را که روزنامه به دست، مقابله نشسته بود تماشا می کرد. اقاجون با داد گفت: تو نمی فهمی پسر، کم از دست خودت کشیدیم، حالا نوبت این دختره.

پدر که ملاحظه قلب اقاجون را می کرد با لحن ارام و مودبانه گفت: پدر من، تو که پسر رو ندیدی خونواده اش رو ندیدی. قضاؤت بی خود می کنی.

اقاجون چندبار به سینه اش کوبید: من ندیدم، من ندیدم. نه جانم، تو کور بودی ندیدی.

مادرم ناراحت شد و از پله ها بالا رفت. پدر که متوجه ناراحتی او شد، رو به اقاجون گفت: بفرما راحت شدید؟ خوب شد؟ حالا درستش کنید.

عزیز پادرمیانی کرد: پسر من، اخه حرف یک زندگیه. مت تاج خانم گل، تاج سر همه، ولی خانواده اش رو که تو باید بهتر از ما بشناسی. یادته خودت روزهای اول می گفتی مه تاج با همه او نا فرق داره. هزار دلیل اوردی که ما قبول کنیم...

هنوز حرفش تمام نشده بود که اقاجون پرید وسط حرفش" ولش کنید خانم. باز داره تکرار می شه. اما این دفعه من نمی ذارم. کتنی از ماست. خون ماست. شرم و حیا توی جونش برق می زنه. این دختره تیکه او نیست.

عزیز گفت: اقا تو رو خدا داد نزنید. قلبتون خرابه. هنوز که طوری نشده.

اقاجون صدایش را به حرمت عزیز پایین اورد: به این بگو . نمی فهمه . چهل سالشه هنوز عقل نداره .

پدر در حالی که دستهایش را در هم گره زده بود و سرش را پایین انداخته بود و هر از گاهی نگاهی به اقاجون می کرد ، رو به عزیز گفت: به خدا خوب می فهمم . پسره هم خوبه . هم تحصیل کرده و هم پولداره .

اقاجون با حرص گفت: ای گدای بدبخت . مگه کتنی کم داره؟

باز هم صدایش را بلند کرد و دوباره به سینه اش کویید: ببین مهرداد حرف اختر . مگه از روی نعش من ، نعش من رد بشی . این تو بمیری اون تو بمیری نیست .

بعض داشت خفه ام می کرد . دلم می خواست دست های لرزان اقاجون را می گرفتم و سرم را روی پایش گذاشتمن و زار زار گریه می کردم . ای کاش می شد دردم را بگویم . ولی اگر می دانستند ، دیگر بدون هیچ چون و چرایی باید تن به این حقارت می دادم و خرد می شدم . عمه مهناز و قمر هم گوش ایستاده بودند و از اشپزخانه همه چیز را تماشا می کردند . پدر اختر شکست خورده بحث را ول کرد و بالا رفت . تا طبق معمول از دل مادر دریاورد . من هم به اشپزخانه رفتم تا ظرف های شسته قمر را خشک کنم . فکرم همه جا بود بجز اشپزخانه و دور و برم . سکوت سنگین شده بود . عزیز فنجان چای را که برای خودش ریخته بود برداشت و کنار من نشست . با متانت همیشگی گفت: کتنی جان به دل نگیری ها . اقا خیلی به تو علاقه داره . زبونش گاهی تلخه ، ولی قلبش خیلی پاکه .

گفتم: نه عزیز حون ، من که بچه نیستم . می فهمم .

ان شب همه به سختی شام خوردند و هیچ کس به صورت دیگری نگاه نمی کرد . بعد هم همه زود خوابیدیم .

پدر صبح سرحال بیدار شد و پایین رفت . من هنوز داشتم اتفاقم را جمع و جور می کردم که باز صدای داد و فریاد بلند شد .

ای وای . دیگر چه شده؟ به لبه نرده ها امدم و به پایین سرک کشیدم . باز هم پدر و اقاجون درگیر مسئله من بودند . اخر پدر تیر نهایی اش را رها کرد و گفت: اصلا این حرفا نیست . اگر خود کتنی بخواهد ، اونوقت بازم حرفی دارید؟

اقاجون داد زد: نمی خواد ، کتنی اون پسر رو نمی خواد ، شماها به خوردنش می دید .

پدر گفت: باشه الان از خودش می پرسیم .

اقاجون هم با حرص گفت: باشه ، اگر نوه منه ، به صدتا مثل این پسره تف هم نمی کنه . حالا می بینی .

پدرم با تحکم داد زد: کنی ، کتنی ...

بندم مثل بید می لرزید . چشم هایم تار می دید . باورکردنی نبود . اخر چرا من . . . ؟ پله ها را به ارامی پایین می امدم . روی دو سه پله ی اخرا ، دستم به نرده ها بود که به پدر گفتم: بله با من کاری داشتید؟

- اره اقاجون با تو کار داره .

نگاهم را به سوی حاج صادق چرخاندم . رنگ پریده بود . زبانم اصلا حرکت نمی کرد . او که تسبیح در دستش بود و دانه می انداخت ، با حرص پرسید: کتابیون جان ، به پدرت بگو که پسرخاله ات رو نمی خوای . بگو اون در شان تو نیست . خجالت نکش بابا . بگو .

سرم را پایین انداختم . پدرم داد زد: حرف بزن . چرا ساكتی؟ مگه تو سروش رو نمی خوای؟ سرم را به علامت مثبت تکان دادم و چشمانم پایین بود . پدرم با خوشحالی گفت: دیدید؟ حالا دیگه چی؟ این که من و مه تاج نیستیم .

اقاجون خشکش زده بود . مات و مبهوت گفت: بیینمت دختر ، تو با پسرخاله ات ازدواج می کنی؟ صدایم از چاه بیرون می امد . گفتم: بله . پله ها را برگشتم .

اقاجان اتش گرفته بود: به خدا این بچه از خون من نیست . این ذات نداره . این . . . مثل اسپند بالا و پایین می پرید .

همه تون سراپا یک کرباسید . همه لیاقتتون همینه ، نه بیشتر . خدا بنده شناسه ، پسره قرتی و اسمون جُل .

پدر که پیروز میدان بود ، با ارامش گفت: اقاجون بده . نگید . خوب ، هر کسی یه انتخابی داره . صبر کنید . خودتون پی می برد که اشتباه کردید .

- چه غلطا ، من اشتباه کنم؟ با موی سپیدم ، نه جانم ، تو نمی فهمی وزن و بچه ات . هر کاری دلتان می خواهد بکنید . ولی . . .

صدایش را به حد اعلی برده بود که من و مادر بشنویم: ولی اگر زن این پسره شد ، هر مشکلی و اتفاقی افتاد حق نداره اینجا بیاد .

بعد روی کف دستش خط کشید: این خط ، این نشان . ما گفتیم . خواه بنده گیر ، خواه ملال .

عزیز شربت قند را به دست حاج صادق داد: حاجی تو رو خدا داد نزن . حرص نخور . بچه خودشونه . به من و تو چه مربوط .

- چه کنم خانم ، جگرم می سوزه . من می فهمم . من مو توی اسیب سفید نکردم . اخه چی بگم .

- هیچی ، به منو تو چه؟

پدر که می خواست اقاجان را ارام کند و شانه هایش را می مالید ، گفت: پدر ، همه چیز من
شمایید . حرف ، حرف شماست . ولی . . .

- ولی چی؟ ولی خفه شم؟

همه لبسان را گاز گرفتند: دور از جون .

پدر گفت: نه بابا ، فایده نداره . من هر چی بگم ، شما یه چیز دیگه می فرمایید .

- برو پسر ، برو ، خر خودتی .

مرغ یک پا داشتی پدر کوتاه نیامد . و بعد از جواب مثبت من ، دیگر حجت تمام شده بود . ای
دختره احمق . خدا مرگت بدهد که همه راحت شوند . جز دردسر چیزی نداشتی . خدا سروش
را لعنت کند . خدا بی ابرویش کند . خدا به زمین گرمش بزند .

آفاجون به بازار رفت و همه در خانه عصبی بودند . هر کسی به دیگری گیر می داد . به اتفاق
رفتم و های های گریه کردم . اخر شب مادر ام و گفت فردا قرار است خاله و شوهرش و
سروش رسما منزل مامان مهین بیایند خواستگاری . گفتم: چرا اینجا نه؟

مادر چشم غره ای کرد: بس کن دختر . و از اتفاق رفت .

تا صبح پریشان بودم و کابوس می دیدم . بعد از ظهر بود که حاضر شدیم و به اتفاق پدر و مادر راه
افتادیم . اضطراب داشتم . نکند خاله با سروش حرفی به میان بیاورد . نکند خوارم کند . نکند
سر هر مسئله ای تو بزند . داشتم دیوانه می شدم . بالاخره رسیدیم . بالا رفتم و مامان مهین
پذیرایی گرمی از پدر کرد . خاله مهری هم بود ، می خنده و می گفت: مبارک باشد . خیلی
خوب شد که با خودی وصلت کردید . بالاخره جیک و پیک همو بهتر می دونید .

مادر کسل بود . به هر حال غرور و عزتش خرد شده بود . داشت جنس بنجل شده اش را می
فروخت . هر چه زودتر بهتر . مثل میوه گندیده ای بودم که بوی تعفن می داد . همه زودتر در
سطل اشغال می اندازند . فضای خانه مامان مهین دلگیر بود . غم ما هم بر دلگیری ان دامن زده
بود و دل می گرفت . یک کاسه میوه روی میز بود و یک بشقاب شیرینی . منزل حاج صادق برای
خواستگاری نسیم چه برو بیایی بود . بهترین پذیرایی با بهترین طروف کریستال و چینی ، و در
نهایت دقت و احترام . پدر با مامان مهین که یک بلوز سفید استین کوتاه و دامن مشکی پوشیده
بود صحبت می کرد . خاله مهری هم طبق معمول شلوار لی به پا داشت و تی شرت به تن کرده
بود . موهای مشکی اش را از پشت بسته بود . چقدر شکسته شده بود . اصلا به دخترها نمی
رفت . مثل اینکه سه تا بچه دارد . شاید هم لاغری بیش از حدش باعث شده بود . ارایش کرده
بود و چشمان سیاهش مثل سرمه و ریمل گم شده بود و لب های قرمزش مثل عجوزه نشانش
می داد . چقدر کریه بود . دلم برایش سوخت . اگر او هم مثل من عاشق شده بود و به عشقش
نرسیده باشد چی؟

شاید هم مامان مهین نگذاشته ، شاید . . . ای بابا ، با خودم گفتم به تو چه دختر . حالا که وضع
او از تو بهتر است . هر چه اصرار کردند نه مانتو دراوردم و نه شالم را ، روز خواستگاری نسیم
خانه غرق گل و اسپند بود . چه مجلس حقیرانه و ماتم زده ای . صدای زنگ درامد . خاله مهری
پرید و ایفون را برداشت: بفرمایید . خوش اومدید .

و دکمه در باز کن را زد . در باز شد و خاله مینو جلوتر از همه وارد شد . بعد شوهرش و سروش هم با سبد گل کوچکی اخر از همه داخل شد . به احترامش ایستادیم . بعد از سلام و روپوسی همگی نشستیم . چهره شوهر خاله ام را فراموش کرده بودم . شاید هم خیلی پیر شده بود . موهایش بلند بود و از پشت بسته بود . انگشت‌های طلا دستش بود ، پیراهن جوانان را به تن داشت و موبایل را محکم در دستش گرفته بود . سبیل داشت و دو طرف سبیلش از لبانش تجاوز کرده بود . کمی هم رو به بالا تاب داده بود . با پدر مشغول حرف زدن بود و قوهه می‌زد . هر از گاهی برمی‌گشت و نگاه مقبولانه ای به من می‌کرد . چندش می‌شد . رونوشت سروش بود . به یاد هرزگی هایش افتادم که خاله مینو تعریف کرده بود . چقدر هم به قیافه اش می‌امد . واقعا حاج صادق بیچاره حق داشت . خانواده بی بند و بار و بی در و پیکری بودند . چقدر پدربرگ مو سفیدم تلاش کرد ، اما چه کنم که قربانی شده بودم ، قربانی هوس‌های مادر بی فهم و درکم .

آخر من با اینها چه کار داشتم؟ امثالشان در المان پر بود . ادم‌ها عیاشی که فقط به فکر خوش گذرانی خودشان بودند و خانواده برایشان یک واژه بود . انقدر توی فکر بودم که صدای خاله مینو را نشنیدم؛ کتنی جون ، کتنی خانم!

مادر که کنارم بود پایم را تکان داد؛ کتنی ، کتنی .

برگشتم؛ کجایی؟

خندیدم؛ همین جا

خاله مینو گفت: معلومه چرا اینقدر لاغر شدی عزیزم؟ مه تاج تو رو خدا بهش برس . پای چشمش گود افتاده .

مادر با بیحالی گفت: خوب میشه . و نگاهی بمن انداخت . دلم میخواست همه شان را خفه میکردم . آخ که دلم میخواست سروش را میکشتم و بعد هم روانه زندان میشدم . سروش که مثلًا داشت به حرفاها پدرم و پدر خودش گوش میداد هر از گاهی نیم نگاهی بمن میکرد و دست تکان میداد یا چشمک میزد .

پسره‌ی کثافت حالم از ریختش بهم میخورد . وای من چطور میخواهم یک عمر با این جانور زندگی کنم! خودم هم نمیدانم . عقلم هم بجایی نمیرسید . بالاخره نوبت بما رسید . شوهر خاله ام که اقا سالار صدایش میکردند . رو به ما گفت: خوب عروس گلم چطوره؟ با کسالت هر چه تمامتر که سم ناراحتی ام بر همه رخنه کرده بود گفتم: به لطف شما خوبم . چیه عروسم اینقدر بیحال؟

خاله مینو پرید و سط: خوب آقا مهرداد چقدر مهریه در نظر دارید؟ پدر نگاهی به اقا سالار و سروش کرد و گفت: نمیدونم . هر چه عرف است ما که ایران نبودیم از این چیزها خبر نداریم .

خاله ابرویی بالا داد و گفت: والا اینجا هر کی هر چقدر دلش بخواهد میگه مخصوصا تازه به دوران رسیده‌ها . خدا نصیب نکنه . انگار میخوان بگیرن و بیرن یا اینکه طلبکارن .

مادر گفت: به هر حال رسید و قیچی دست خودتون . هر گلی زدین به سر خودتون زدین . مامان مهین رو به سروش کرد و پرسید: خوب سروش جان تو میخواهی زن بگیری نه مادر و پدرت . چقدر دوست داری مهر خانمت بکنی؟

سروش دو کف دستش را بهم سایید و نگاهش به مادرش بود . با چند ثانیه مکث گفت: خوب من هر چی دارم مال خانممه . چه فرقی داره مهریه که شرط نیست . اصل دارایی مرده . بعد رو به مادرش گفت: درسته مامان؟

حاله که از زرنگی پرسش کیف میکرد گفت:بله که درسته مهر فقط یک سنته همین . با حرفهایشان بما حالی کردند که مهر بالا نکنید . تازه به دوران رسیده بازی د رنیاورد . خلاصه بردند دوختند .

پدرم از همه جا بیخبر خوشحال بود از اینکه من تنها عروس خانواده ی خاله شده ام و صاحب آنهمه ثروت . در آخر به اقا سالار گفت:خیلی خوب حالا بالاخره شما باید مهر کنید ما هم که حرفی نداریم هر جور خودتون دوست دارید .

دلم میخواست داد بزنم . آنقدر احساس حقارت میکردم که میان آنها داشتم خفه میشدم . حالم از همه شان بهم میخورد .

حاله از خدا خواسته گفت:ما نظرمون روی صد سکه بود حالا باز هم . . . حرفش جویده جویده شد .

مامان مهین که به حساب مو سفید همه بود گفت:پس به نیت یا علی 110 تا کنید مبارکه . پدر و مادرم بهم نگاه کردند و سر تکان دادند . فقط یک نفس دیگر مانده بود تا اشکهایم روی گونه هایم بریزد . به بهانه آب خوردن به آشپزخانه رفتم و با دو لیوان آب بغضم را فرو دادم . اما باز فایده نداشت . مادرم از مهریه نسیم خبر داشت . اما نمیدانم چرا سکوت کرده بود . شاید هم میترسید که بروند و بعد هم دخترش بیخ ریشش بماند .

فقط صدای دست زدنشان را میشنیدم . بعد هم خاله مینو داد زد:کنی جان کجایی؟ د بیا دیگه . لبخند مصنوعی و زورکی به لیم بود . خاله مینو تا مرا دید خودش را جمع و جور کرد و در کنار خودش نشاند . بعد سروش انگشتی در آورد و دستم کرد بد نبود . اما به شکوه و سنگینی انگشتی نسیم نمیرسید . محیط آنقدر محقر بود که خاله مهری رفت و ضبط را روشن کرد . ولی بیفایده بود قرار عروسی را هم برای یه ماه دیگر گذاشتند . مهدی را میخواستم چقدر میان اینها غریبه بودم . دلم برash تنگ شده بود . انگار مادرم بود و حالا مرا تنها گذاشته و رفته است . آنهمه صلات را براحتی از دست دادم و همه چیز رقم خورد . باور نمیکرم با کسی که متنفر بودم باید زندگی کنم . از نگاه سروش و قاتحتش شکل صورت و خط ریش چندش آورش حالم بهم میخورد . آه مهدی عزیزم کاش می آمدی و با اسب سفید بالدارت مرا از اینها جدا میکردی و میبردی .

حاله مهری بشقاب شیرینی را جلویم گرفته بود و من آنقدر منگ بودم که متوجه نشدم . آخر گونه ام را گرفت و کشید:آی عروس خانم کجایی؟ دلم بحال مظلومیت خودم میسوخت . من از جنس اینها نبودم . دلم برای عزیز آقاجون نسیم بود و با لحن آرامش بخشش آرامم میکرد . سالهاست ندیده بودمشان کاش نسیم بود و با لحن آرامش بخشش آرامم میکرد . حاله مینو گفت:وا چرا مثل مات زده ها شده . نکنه زورکی شوهرت میدهند دختر او قوهقهه زد . دلم میخواست خفه اش کنم . شاید او هم جزو نقشه ی سروش بود . شاید آن روز با هم تبانی کرده بودند . وا که اگر میفهمیدم . ولی خوب چه فایده؟ گیرم حالا فهمیدم مثلا چه غلطی میکرم؟ من فنا شده ترا آن بودم که بخواهم کاری کنم . آنشب شام را منزل مامان مهین خوردم . چلوکباب لقمه ولی برای من کوفت زهرمار بود .

سروش سردرتر از قبل شده بود . رفتارش کاملا عادی بود . درست مثل اینکه آمده تا کفشی بخرد و برود . مثل اینکه منت هم باید میگذاشت . چشمانش قرمز بود و پلکهایش سنگین البته اکثرا چشمانش قرمز بود . ولی همیشه میگفت بیخوابی کشیدم . آنشب گذشت و ما به خانه ی حاج صادق برگشتم . آقاجون قهر کرده بود . حتی جواب مرا هم نداد اما عزیز آبروداری کرد و مینه را گرفت . تبسم مدام میپرسید:چی شد؟ چی گفتند؟ چقدر مهر کردند؟ کی قرار عوسيه؟ پسره چه شکلیه؟ وا که سرم را برد . میخواستم تنها باشم و دل سیر گریه کنم . اما مگر میگذاشت . او هم متوجه حقارت من شد . گفت: چرا مهریه را اینقدر کم بردند .

- چه میدونم میگفتند هر چی سروش داره ما زنشه .

نسیم که میخواست محکومشان کند با تحکم گفت: یعنی چه؟ چه؟ چه ربطی به مهریه داره؟ با بیحالی گفتم: ول کن بابا . منم مثل تو چه میدونم؟

بالا او رفت و خوابیدیم .

دو روز بعد قرار عقد را گذاشتند . آنهم توی محضر مثل بیوه زنها . دلم داشت میترکید . باید مراسم باشکوه نسیم افتادم . چه جشنی!چه شبی بود!خوب منهم ارزو داشتم . بابا منهم آدم بودم . من هم مثل همه ی دخترای هم سن و سالم . دلم میخواست لباس صورتی یا نباتی یا یاسی نامزدی را پوشم و جلوی همه فخر بفروشم . منهم دلم میخواست مهمانی بدهم . منهم کم کسی نبودم نوه ی حاج صادق تهرانی نسب یکی یکدانه ی اقا مهرداد . تنها انتخاب آقا مهدی . ولی که باز هم مهدی مرد من بود . منهم میشدم کتابیون . همه جا مرا خانم صدا میکردند . آخ که چه کنم؟کجا بروم؟با دلم چه کنم؟آرام نمیشد . اگر مهدی بفهمد چه؟چه میگوید؟درباره ام چه فکر میکند؟لابد میگوید دختره ی بی اصل و بوته . لقمه ی چرب تری گیر اورده یا همانطور که عاشق من شده عاشق دیگری شده . نامه اش را بار دیگر گشودم بوي ادوکلنس هنوز روی نامه بود . آرزو میکردم که این بود روی بدن من باقی میماند . اما افسوس چقدر باخته بودم . توی رویاهایم میدیدم که لباسهای مهدی را میشویم و باز هم این بومرا از خود بیخود میکند . من دو ماہ با مهدی زندگی کرده بودم . شب و روز ثانیه به ثانیه همه چیز را در خیالمن میدیدم و حتی از فکرش لذت میردم و بعد هم نیشتم تا بناگوش باز میشد . در خانه مدام پدر با حاج صادق درگیری لفظی داشتند و پدر سعی میکرد که پیرمرد را توجیه کند با مال و اموال آقا سالار با پسر یکی یکدانه اش با سروش که مدرکش قلابی بود و بعداً معلوم شد با پول مدرک گرفته . او تو خالی بود و پدر و مادر منهم مثل هزاران پدر و مادر دیگر بودند که تا چشمشان به ظاهر غلط انداز طرف خورد دخترشان را دو دستی تقدیم کردند و فکر کردند خوشبختی د ریول خلاصه شده است .

روز موعود رسید دلم بود . مادر خوشحال بنظر میرسید . کلی با عزیز کلنجر رفت تا عزیز و آقاجون هم به محضر بیایند . اما آنها با اصل و نسب تر از آن بودند که چنین خفتی را قبول کنند . حاج صادق زیر بار نرفت . میگفت: من پول میدهم بیاریدش خانه تو محضر بده . آبروریزیه . من صد تای این محضر دارها را نان میدهم .

پدر از همه جا بیخبر باز میگفت: ای بابا چقدر دردرس میتراشید . مراسم اصلی بعداً انجام میشه . این فقط یک تعهده همین .

و بالاخره عزیز و عمه مهناز با ما راهی شدند . چقدر جلوی اینها خجالت میکشیدم . در دلشان راجع به من چه میگفتند؟حتما این هم میشد تاییدی بر گذشته که من زیر دست مادری بزرگ شده ام که از جنس خاله ام بود و عاقبت لیاقتمن هم همین بود . بیچاره ها دم نزدند . نه آره گفتند و نه نه . هر از گاهی عمه و عزیز بمن لبخند میزدند . ولی از روی ترحم کاملاً مشخص بود که حقارت مراسم به چشم همه می آید . خوب خاله و اقا سالار قالتفاوت از آن بودند که بخواهند زیر بار این سرم و رسومات بروند و خرج اضافی کنند . رسیدیم . تابحال نه به محضر رفته بودم و نه دیده بودم . بیاده شدیم . ماشین خاله و سروش هم دم در بود . از پله های باریکی بالا رفتم . هر دو روی صندلی های چرمی قهوه ای به انتظار ما نشسته بودند . با ورود ما بلند شدند و جلو آمدند . عزیز و عمه را حسابی را تحويل گرفتند و بعد خاله گفت: مه تاج جون شناسنامه هاتون رو بده .

مادر در کیفیش را باز کرد و هر سه شناسنامه را داد . پدر و آقا سالار در اتاق دیگر مشغول گپ زدن و خندهیدن بودند . دو میز بزرگ روپریمان بود و کولر داخل پنجره پشت یکی از کارمندان قرار داشت و بادش مدام به صورتم میزد . سرم گیج میرفت . حالت تهوع داشتم . اگر آن روز باد کولر نبود شاید صد بار بالا می آوردم . مانتوی سفید بتن داشتم شال سفیدی را که مادر خریده بود سرم کردم . مثلاً عروس بودم . آقا گفت: حاضر باشید عروس خانم؟حواب نمیدادم . من عروس نبودم اینجا چه میکردم . من مهدی را میخواستم من نمیتوانستم تعهد بدهم که همسر سروش شوم . من او را نمیخواستم دوباره عاقد گفت: عروس خانم پس کجاست؟

مادر با حرص به دستم کویید:کتی بلند شو . اه .

با حیرت عاقد را نگاه میکردم . آخر سر گفت:شما عروسید؟اشکها یم روی گونه هایم ریخت .
چشممان از حدقه بیرون شده بود و مات و مبهوت نگاهش میکردم . عاقد گفت:اینجا چه
خبره؟مادر عروس کیه؟

مادرم دوید جلو و با عاقد به آهستگی که شنیده نمیشد نجوا کرد . خاله هم کنار من آمد .
دستش را روی شانه هایم گذاشت:خاله جون چی شده؟برگشتم . چند ثانیه به صورتش نگاه
کردم و بعد سرم را روی سینه اش گذاشت و گریه کردم . سرم را بلند کرد . صورتم را پاک کرد و
گفت:کتی چیه؟اتفاقی افتاده؟

گفتم:خاله من آمادگی ندارم میترسم .

-ای بابا همه ی دخترا همینطورند . ولی بعد از عقد خدا مهر و محبت رو به دل هر دو طرف
میندازه . نترس خاله داری عروس میشی . بخند . صورتم را بوسید و مرا تا میز عاقد برد .
عاقد گفت:شما راضی به این ازدواج هستید؟نگاهم روی میز خیره بود:خانم با شما هستم .
بله بله راضیم .

خاله دست زد . کل زد و عزیز و عمه هم دست زدند . صدای مبارکه به سلامتی به پای هم پیر
بشنید به گوشم میرسید . چرا همه جا تاریک بود . حالا که روز بود ساعت 10 صبح است . پس
چرا جایی را نمیبینم . چرا همه دست میزنند؟چرا در غم من شادی میکنند؟من سروش را
نمیخواهم . من مال کس دیگری هستم . جرات نداشتم بگویم تلفن بزنید به موبایل شوهرم . او
منتظر تلفن من است . مادرش قرار است بباید خواستگاری . مهدی به دادم برس . مهدی من
بدون تو میمیرم . خدایا به دادم برس . هیچ چیز نمیفهمیدم . فقط سروش را دیدم کنارم ایستاده
و حلقه ای را دارد که به انگشت ازدواجم میکند . دستم را کشیدم حال خودم را نمیفهمیدم .
دختره احمق آخر ابروریزی میکنی . نه نمیگذارم . او لیاقت مرا نداشت . چرا در باز نمیشود مهدی
بباید . سروش خندید و دوباره دستم را گرفت . بوسید و حلقه را دستم کرد . مادر هم حلقه ای
دیگر بمن داد که دست سروش بکنم . این حلقه را از کجا آورد؟منکه با او حلقه ای نخریدم . پس
چرا باید من دستش کنم؟

مادر با حرص حلقه را کف دستم فشار داد . گرفتم و با بیحالی در انگشت سروش فشردم . عزیز
جلو آمد . دیگر طاقت این یکی را نداشتم . دیدن آنها یادآور خاطراتم بود . یادآور مهدی عزیزم بود .
نگاهش از همیشه دلسوزتر و مهربان تر شده بود . آمد تا هدیه ای به من بدهد که خودش را بی
اختیار د رأغوشش انداختنم . گریه امام نمیداد . عزیز تو رو خدا تو واسطه شو و مرا از دست اینها
نجات بده . اما همه در قلیم بود و چیزی از دلم روی پیشانیم نوشته نمیشد . سرم را بلند کردم چشمان عزیز هم
گرمش که همیشه بوی یاس میداد گرفت و مرا میبوسید . سرم را بلند کردم چشمان عزیز هم
خیس شده بود . مادر هم گریه میکرد . گریه ی شادی نبود غربت بود و غم . فضای محضر
سنگین بود . صدای کولر در مغزم میبیچید . عمه مهناز هم گریه میکرد . شاید هم حس میکردند
که ازدواج نامتعارفی است . فایده ای نداشت . من متهم بودم و باید با پای خودم به حیاط زندان
میرفتم . تا به دار آویخته شوم . عزیز لبخند زد:مبارک باشه گریه نکن خوبیت نداره . و سکه ای
بمن داد . مادر که متوجه ی حالم بود سریع از دستم گرفت . محضر دار دفاتر را مینوشت قلم
زدنش هم آزار دهنده بود . داشت سرنوشت مرا قلم میزد نه برای یک روز نه برای یک ماه برای
یک عمر همه چیز تمام شد؟نه باور نمیکنم . میخواهم به آلمان بروم . من زندگیم آنجاست . عمه
مهناز هم هدیه داد . یک سکه نیم بهار که با حال من به مادر سپرد . چرا همه ساكت
هستند؟مامان مهین و خاله مهربی هم دوان آمدند . دیر رسیده بودند . یادآور کودکی ام
بودند . مامان مهین جلو آمد و مرا بوسید . سروش را بوسید و از کیفیش انگشتی دستم کرد .
گلوبیم خشک بود . گفتم:مامان آب میخواوم .

همه دلشان برایم میسوخت . تا گفتم همه پی اب رفتند و بالاخره یک لیوان آب خنک به دستم
رسید چند قلپ خوردم . نه اب نمیخواستم نفسم بند آمده بود . مامان مهین هم متوجه ی حالم
شده بود . آقا سالار جلو آمد چندش آور بود . صورت تراشیده اش گوشهای آویزانش را نمایان

میکرد . قیافه اش داد میزد چکاره است . پیشانیم را بوسید وای که داشت حالم بهم میخورد . بوی گند سیگار میداد . ناخودآگاه با دستم هوا را جابجا کردم . سروش دستم را گرفت و مرا روی صندلی کنار خودش نشاند . دستم را محکم گرفته بود یاد چهره اش در خانه خلوت آنروز افتادم . چقدر الان فرق داشت . آنروز مثل بیر زخمی بود و من مثل جوجه میلرزیدم . دستم را از میان دستش کشیدم و شالم را مرتب کردم . نگاهش مدام به صورتم بود . نزدیک گوشم به آرامی نجوا کرد:کتی خیلی دوست دارم . و خندهید .

لبخندی زدم . او شوهرم بود . مرد زندگیم بود . من باید بتنهایی با او زندگی میکردم . حتی پدر و مادرم هم ایران نمیمانندند . اگر سروش قطعه قطعه ام میکرد کسی نبود به دادم برسد . حاج صادق هم که غدقن کرده بود . دیگر چه کسی را داشتم . محضر دار صدا کرد تا امضا کنیم . راه رفتن برایم سخت بود . اما بلند شدم و رفتم . چقدر امضا میگرفتند . من راه فراری نداشتیم . پس چرا اینقدر محکم کاری میکردند؟چرا اینقدر سنند؟شیرینی از جلویم گرفتند .
-نه میل ندارم .

-مگه میشه؟اصلا راه نداره . بفرمایید .
یکی را برداشتیم و روی میز گذاشتیم . خاله گفت:بخور خاله .
گفتیم:میل ندارم .

یک دفعه سروش یکی را برداشت ، دستش را دور گردنم انداخت و جلوی دهانم گرفت: بخور و گرنه می کنم توی حلقت .
می خندهید و شانه هایش تکان می خورد . لبخندزنان از دستش گرفتم و خوردم . پایین نمی رفت . به زور چای فرو دادم . ای کاش همه اینها خواب بود . ای کاش مادر صدایم می زد و هنوز در المان بودیم . ای کاش همه اینها یک کابوس وحشتناک بود . سروش سبد گلی را جلوی گرفت:
قابل نداره خانم خوشگله .
- ممنونم .

گرفتم و به اتفاق همه از محضر بیرون امدیم . سبد گل کوچک و نقلی بود . پر از گل های رز سفید ، نه گلهای مریم . گل های مریم کجا ، گل های رز سفید کجا! چه بوبی داشتند . چقدر مهدی عزیزم لطیف و رویایی بود! نمی دانم کی خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم . فقط ساعتی کشید تا به خانه حاج صادق رسیدیم . دلم نمی خواست نسیم را ببینم . راحله و هانیه را ببینم . اصلا حوصله خودم را نداشتیم . سریع پیاده شدم و جلوتر از همه راه افتادم . در ورودی را که باز کردم ، قمر دایره اش را اورد و شروع کرد به زدن و من بی توجه به او به طرف پله ها راه افتادم . یک دفعه داد زدم: اه ، بس کن سرم رفت .

پیژن بیچاره انقدر وا رفت که کم مانده بود دایره از دستش بیفتند .
لب هایش را جمع کرد و گفت: وا ، این چه عروسیه؟ چه خوش اخلاق . خوش به حال داماد . عزیز و عمه و بقیه هم امددند ، اما من به اتاقم رفتم ، در را بستم و بالش را بغل کردم . چند ثانیه دور و برم را نگاه کردم و زدم زیر گریه . بالش را در دهانم فشار می دادم و زار می زدم .
آن شب کسی به سراغم نیامد . مثل اینکه همه یک جورهایی متوجه حال و زورم بودند . صبح نسیم صدایم زد: بلند شو ، تلفن با شما کار دارند .

اعتنای نکردم ، دوباره گفت: خانم تهرانی ، نامزد گرامیتون پشت خطه .
ملافه را روی سرم کشیدم و گفتیم: بگو من نیستم .

- وا ، چه بی احساس ، نگو تو رو خدا ، الات بیچاره سر مردم پس می افته .
- نسیم خواهش می کنم برو بیرون .

- دیوانه به من چه؟

و صدایش را می شنیدم که می گفت: اقا سروش ، خواب خوابه ، خداحافظ .

یک هفته گذشت و سروش هر چه تلفن می زد تن به صحبت نمی دادم .
نامزد نسیم یک روز در میان می امد و صدای کر و کر خنده شان گوش مرا کر می کرد . بالاخره

حاله مینو موضوع را به مادرم گفت و مادر هم به جان من افتاد.

- دختر بس کن این اداتها را . اگه تا حالا ابرویمان نرفته ، حالا تو بیر . چقدر از دست من باید بکشم .

بی تفاوت به حرف هابش ، لباس های شسته ام را تا می کردم . عصبانیتیش بیشتر شد . لباس های تا کرده را برداشت و به گوشه ای پرت کرد .

- دختر با توام . الهی خدا مرگ منو برسونه . همه چیز تمام شده . تو زن سروشی . می فهمی؟ داد زدم؛ نه نه نه . تو را خدا ولمند کنید .

از اتفاق رفت و در را محکم کوبید . روز بعد سروش جلوی در باغ منتظرم بود . چاره ای نداشت . حاضر شدم و با غرغر های مادر به راه افتادم . حاج صادق هم داشت می رفت . تقریباً ساعت ده صبح بود . اقاچون تا مرا دید ، گفت: اقر به خیر کنی خانم ، صبح زود کجا؟ از چشمان اقاچان خجالت می کشیدم . گفتم: اقا سروش اومده دنبالم .

- به به ، پس اقا داماد تشریف اوردن .

داشتم زیپ کیفم را می بستم و می رفتم که دیدم اقاچون هم با من همراه شد . هنوز اخرين لقمه صباحانه را می جوید . زودتر از همیشه بلند شده بود . چون بعد از صباحانه حتماً باید چای تلخ می خورد . فهمیدم که می خواهد سروش را ببیند . با هم از در عمارت اصلی بیرون امدیم ، که صدای زنگ در بلند شد . فکر کردم سروش دوباره سراغم را گرفته . بی اعتمنا کفش هایشم را پوشیدم . اقاچون ایفون را برداشت : اومدم اقا ، اودم .

زیاد متوجه نشدم . در باغ را باز کردم . ماشین سروش جلوی در پارک شده بود و صدای نوار ان قدر بلند بود که تا ته کوچه هم شنیده می شد . هنوز چند قدم برنداشته بودم ، در ماشین پژویی که پشت ماشین سروش پارک شده بود باز شد . ناخوداگاه برگشتم ، مهدی بود . پیاده شد . اقاچون در را بست . که مهدی سلام بلندی کرد و همزمان نگاهمان به هم افتاد . سروش هم در همین موقع پیاده شد و از روی سقف ماشین دسته گلی را به طرفم گرفت : قابلی نداره . مهدی می خکوب شد . مات و مبهوت مرا نگاه می کرد . صورتش هنوز کاملاً در ذهنم است . به کبودی می زد . دهانش نیمه باز مانده بود . دستانم چنان می لرزید . که کم مانده بود سکته کنم . آقاچان نگاهش محو سروش بود . سروش هم متوجه اقاچون شد . دوباره پیاده شد و جلو رفت و با حاج صادق دست داد . اشک هایم مثل باران بهاری فرو می ریخت . قیافه سروش ان قدر جلف بود که دیگر ابرویی پیش هیچ کدامشان برایم نماند . توی ماشین ، روی صندلی جلو نشسته بودم . چرا خدا با من اینطوری می کرد؟ چرا همه چیز علیه من پیش می امد؟ مهدی چی فکر می کرد؟ چقدر دوستیش داشتم . با خودم فکر می کردم بعد از عقد سروش دیگر محبتم به مهدی کم می شود . اما باز چشمم که به صورت ماهesh افتاد ، قلبم تندر زد . سروش برگشت و درون ماشین نشست . رو به من گفت: خوبی عزیزم؟

صورتم به طرف پنجره بود . اگر اشک هایم را می دید . چیزی نداشتم که بهش بگویم . دوباره گفت: کنی خانم ، عزیز دلم ، با من قهری؟

دستی به صورتم کشیدم بعد رو به رو خیره شدم . گفتم: نه ، چرا قهر؟

متوجه شد: کنی داری گریه می کنی؟

خدایا کمک کن . یک لحظه مغزم کار کرد . گفتم: نه بابا ، حساسیت درام .

در خالی که ساتارت می زد گفت: الهی من بمیرم . درد و بلات به جون سروش بخوره . و به راه افتادیم .

نگاهش ، صورتش از جلوی چشمانم کنار نمی رفت . حال خودم را نمی فهمیدم . بیچاره مهدی ، پس پژوههم خریده . جون همیشه با پراید بود . وای خدا قلبم می سوزد . من کنار این ادم مزخرف چه می کردم! به مهدی تلفن می زنم ، ولی نه نمی شود ، پس چه کنم ، نامه بدhem؟ بدتر می شود . می گویند با داشتن شوهر خیانت هم می کند . ولی ... سروش مدام حرف می زد . اما من چیزی نمی شنیدم . فقط یک لحظه چنان ترمی کرد که رفتم توی شیشه و برگشتم . با عصبانیتی داد زدم: این چه جور رانندگی یه؟

دستش روی فرمان خشک شد . نگاهش به من بود: طوری شدی؟ معذرت می خوام .

- اه حالم از سرعت زیاد به هم می خوره . می فهمم؟

- اره عزیزم . اره . جدا معذرت می خوام .

ارام تر حرکت کرد . موبایلش زنگ می خورد . جویده جویده چند ثانیه حرف زد و قطع کرد . بدون انکه بپرسم گفت: دوستم فربد بود .

هیچ اعتنایی نکردم . جلوی یک کافی شاپ نگه داشت و پیاده شدم . جای دنج و قشنگی بود . طرح چوب بود درست مثل کله ی وسط جنگل . به دیوارها ، چند متر به چند متر ، فانوس اویزان کرده بودند . میز و صندلی ها هم ته های درخت بود . کف سالنیش را با برگ درخت پر کرده بود . گوشه ای نشستیم . اهنگ ملایمی پخش می شد . اکثرا جوان بودند . روی میز شمع نیمه

سروش هب من نگاه کرد: چی میل دارید؟

سروش هب من نگاه کرد: چی میل خوری عزیزم؟

دور و برم را نگاه کردم گفتم: بستنی .

و بعد سروش چند قلم دیگر هم اضافه کرد . خوردیم و حرف زدیم . هر چه می گفت بیشتر از او دور می شدم . واقعا به حق گفته اند کبوتر با کبوتر ، باز با باز .

به پارک رفتیم و بعد از ظهر مرا به خانه رساند . به محضر سیدن به اتاقم رفتیم و تلفن را برداشتیم . بادا باد . به مهدی تلفن می زنم . باید توضیح بدم نباید راجع به من بد فکر کند . شماره موبایلش را گرفتم . تلفن را برداشت .

- الو ، الو ، بفرمایید .

نمی توانستم حرف بزنم . نفسم بند امده بود . چرا از این صدا می ترسیدم؟ صدای نفسیش هم شیرین بود . به سختی گفتمن: الو ، اقا مهدی منم ، تهرانی .

چند ثانیه مکث کرد . گفت: الو ، الو .

تلفن را قطع کرد . گریه ام سریاز کرد . حق هق گریه می کردم . دیگر مرا نمی بذیرفت . همه چیز خراب شد . دختره ی احمق ، کودن ، حقت بود چوب بخوری . ای خدا تو به دادم برس . دیگر نه از مهدی خبری شد و نه من جرات کردم تماس بگیرم . یک ماه گذشت . مادر شروع به خریدن جهیزیه کرد . عمه هم مشغول بود . من و نسیم خیلی چیزهایمان یکی بود . نسیم سرحال و قبراق هر روز با عمه راهی بازار بود . اما من یک بار هم با مادرم نرفتم . تنها کارتنهای بسته بندی شده که روی هم تلنبار شده بود نشان می دادند جهیزیه ام در دست تدارک است . گاهی باید خانه خاله می رفتیم و گاهی به خیابان ها و پارک ها . دیگر فیلمی نمانده بود که در سینما ندیده باشم . سروش بدتر از آن چیزی بود که فکر می کردم . واقاحتیش ، حرف زدنیش ، حرکاتش ، لباس پوشیدنش ، خندینیش ، چندینش اور بود . عقلش به اندازه یک پسر 11 ، 12 ساله بود .

عروسوی نسیم نزدیک بود . دلم گرفته بود . باد پاییزی کم کم در باغ می پیچید . برگ ها زرد و نارنجی شده بودند . باغچه ها پر بود از برگ های خشک فرو افتاده . هوا گاهی ابر بود ، گاه نیمه ابر و به جای صدای پرنده ها ، غارغار کلاغ ها شنیده می شد . دیگر قمر مشغول تهیه ترشی و شور بود و عزیز سبزی های تابستانی را فریز می کرد . نسیم روز به روز شکفته تر می شد . هر روز که قرار بود امیر بیاید جلوی اینه بود و به خودش حسابی می رسید . انواع لباس ها را پرو می کرد . بالاخره خانه ای تهیه کردنده و جهزیه نسیم را چیدند . چقدر برایم جالب بود . همه چیز نو و براق . عمه مهناز سیار با سلیقه بود . سرویس اشپزخانه صورتی بود و با پرده ی صورتی چهارخانه پر چین ، هماهنهنگی می کرد . خانه اش حدود 100 متر می شد . کف سرامیک سفید و پنجره های بزرگ قدی که رو به ایوان باز می شدند و حیاط نسبتاً نقلی که با چند پله به ایوان وصل می شد . فرش های کرم رنگ پهن شده بود و یک دست مبلمان سلطنتی با رویه کرم دور سالنیش چیده بودند و میز ناهار خوری در طرف دیگر قرار داشت . گوشه سالن ، ویترین کوچکی ، سه گوش قرار گرفته بود به رنگ طلایی که با مبلمان هماهنهنگ بود . و سرتاسر ان طرف های چینی مرغی جای گرفته بود . اتاق خواب هم بی نهایت سلیقه بود . تختش رنگ چوب و با

ظروف . روتختی ابی چهارخانه و شیده شده بود و پرده های محمل ابی زیباترش کرده بود بعد از ظهر بود . کریستال ، چینی ، استیل ، خلاصه همه چیز بود . از سفیدی گچ تا سیاهی زغال که همه فامیل جمع شدند . گفتند و شنیدند و خنیدند . با شیرینی و چای همه پذیرایی شدند . و رفند .

دو روز به عروسی مانده ، به خرید بازار رفند . هر چه نسیم اصرار کرد ، نرفتم . طاقت نداشت . هر چه شادی انها را می دیدم بیشتر گر می گرفتم .

فردای آن روز خانه شلوغ بود . قرار بود عروس را به حمام ببرند . چقدر مراسم ، چقدر خوشی ، چقدر بهانه برای دور هم بودن !

از صبح دختران و خانم های اقوام نزدیک امدند . قمر شیر کاکائوی داغ با شیرینی می چرخاند . سینی بزرگی از میوه روی میز وسط بود . نسیم با راحله و هانیه و چند تا از دوستانش به حمام رفت . صدای جیغ و خنده شان اشکم را درمی اورد . نم نم باران شروع به باریدن کرد . روی ایوان اتاقم رفتم و همراه اسماں گریستم . بوی خاک بلند شده بود . صدای رعد و برق ، اسماں در باع به ان بزرگی ترسناک بود . قمر دایره می زد و بعضی دخترها می رقصیدند . کاسه های انار دانه شده جلوی مهمانان بود و در اخر هم دیس های کاهو و سنکجبین را اوردن و نوش جان کردند . روز موعده فرا رسید . نسیم نزدیک ظهر به ارایشگاه رفت و ما هم بعد از نهار رفتیم . هر کدام موهایمان را درست کردیم و حسابی به خودمان رسیدیم . بیشتر از هر چیز خوشحال بودم که مهدی هم امشب می اید و شاید اخرب شب جلوی در تالار بینیمش .

سرحال تر از همیشه بودم . سروش و خاله مینو و مامان مهین و خاله مهری هم دعوت داشتند . به اتفاق همه رفتیم . تالار بزرگ و زیبایی بود . دور تا دور اینه قهوه ای و برنز کار شده بود . لوسترهای بزرگ و پر شعله فضا را مثل روز روشن کرده بود . میان هر چند میز درخت مصنوعی بزرگی گذاشته بودند با برگ های سبز ، نارنجی و قرمز .

روی میزها ظرف های میوه و شیرینی چیده شده بود . تمام خانم ها به حد اعلا زیبا شده بودند . همه غرق جواهر و عطر و ارایش ، دیدنی بود . عروس و داماد امدند . بوی اسپند بلند شد . واقعا نسیم زیبا شده بود . تاج بلندی گذاشته بود و بالباس پفی و تورش مثل فرشته ها شده بود . داماد هم به خودش رسیده بود . به هم می امدند .

جلوی هر میز خوش امد می گفتند . به میز ما رسیدند . چه گردنیند قشنگی دور گردنش بود . انقدر نگین هایش درشت و پر بود که با یک برخورد هر بیننده را متوجه خود می کرد . نسیم با خنده گفت : شما هم دعوت داشتید ؟

با خنده گفتم : خانم قول می دیم ظرف ها رویشوریم .

و زدیم زیر خنده . داماد به قسمت اقایان رفت و عروس در جایگاهش نشست . سبد گل بزرگی به اندازه یک قد بلند اوردن و کنارش گذاشتند . از روی حس کنیکاوی جلو رفتم . گل های گزان قیمتی بود ، ارکیده و مریم . کارت روی گل را خواندم . این ازدواج فرخنده را تبریک می گویم : مهدی .

دستی روی گل ها کشیدم . دلم پر می کشید که بینمی شود؟ بالاخره شام را دادند . انواع و اقسام غذاها بود . و بعد از صرف غذا ، کم کم همه برای رفتن اماده شدند . از خدا خواسته لباس هایم را پوشیدم و گفتم: برویم؟

مادر از عجله ام تعجب کرده بود . هنوز داشت سالاد می خورد . گفت: بذار از گلوت بره پایین ، بعد راه بیفت .

حاله مینو و بقیه هم حاضر شدند و کم کم بیرون امدیم . همه جا تاریک بود و فقط جلوی در ورودی ریسه های لامپ بسته شده بود و نور کمی فضا را روشن می کرد . با دل قرص ، جلو رفتم . حاله مینو و مادر و بقیه گوشه ای ایستادند و قرار شد من بروم و سروش را پیدا کنم و با هم برگردیم .

مردها هنوز نیامده بودند . بالاخره کم کم سر و کله شان پیدا شد . یکی یکی می امدد و هر کدام با چشم هایشان دنبال خانم های خود بودند . شلوغ شده بود . سروش هم امد ، با پدرش بود . خودم را پشت درختی مخفی کردم و به انتظار ایستادم . چند ثانیه نکشید که مهدی امد . نفسم در سینه حبس شده بود . چند بار اب دهانم را فرو بردم . قد بلند و چهارشانه بود . کت و شلوار سفید پوشیده بود و موهاشیش مرتب تراز همیشه به نظرم می رسید . به سینه ام می کوبیدم: آخ فدات بشم . الهی قربونت برم . چی شدی؟ واقعا یه پا داماد بود . طافت نیاوردم . به محض اینکه تنها شد به طرف ماشینش رفتم ، جلویش را گرفتم: آقا مهدی .

به خیال اینکه زنی دیگر باشد ، زیق معمول خودش سرش پایین بود . فقط ایستاد: بفرمایید .
- سلام . شما اقا تهرانی و بقیه رو ندیدید؟

صدایم را شناخت . هر دو زیر درخت بودیم و روزنه هایی از نور ماه در تاریکی و روشن شب ، صورتمن را روشن کرده بود . سرش را بلند کرد . الحق که چشمان نافذ و زیبایی داشت . درشت و جذاب . چند ثانیه نگاهم کرد با صدای گرفته گفت: اخه چرا؟ چرا با من؟ متاسفم .

سری نکان داد و از کنارم رد شد . می خواستم دنبالش بروم که سروش دستش را روی شانه ام گذاشت: کجا؟
برگشتم و کمی هول شدم: تو کجا؟

- بیا بابا همه منتظر تو هستند .

با هم برگشتم . دلم برای مهدی سوخت . صورتش انقدر محزون و گرفته بود که کم مانده بود گریه کند . باز دلم برایش تنگ شد . باز هواشیش به سرم زد . به خانه امدیم و تا صبح به یاد نگاهش با خودم لبخند می زدم و کیف می کردم . صبح قمر خانم با سینی مفصل صبحانه راهی خانه عروس بود . کاچی با روغن حیوانی ، حلیم . . .

بوقلمون با مغز پیسته معجون کله پاچه . عمه مهناز هم عین جنازه خوابیده بود . بیچاره تا صبح بیدار بود و سر و ته سالن را گز میکرد . بعدازظهر هم پاتختی بود و چه بزن و بکوبی برآه بود . نیمه ی پاییز بود و عروسی ما هم نزدیک میشد . جای نسیم خالی بود و عمه مهناز روزی بروز مرضی تر میشد . با اینکه نسیم یک روز در میان خانه ی آفاجون بود اما باز هم عمه مهناز بهانه میگرفت . اتاقیش لباسهایش تختخوابیش صدایش واقعا هم سخت بود .

حاله مینو تلفن زد و قرار خرید بازار را گذاشت . عمه مهناز و مادر و من راه افتادیم . حاله مینو و سروش و عمه ی سروش هم آمدند .

اصلا نمیدانستم چه میخواهند بخزند . به بازار رفتیم . چه جای قدیمی و قشنگی بود . سقفهای بلند و مغازه های بهم چسبیده . جمعیت زیادی در رفت و آمد بودند . هیچ روزنه ای از آفتاب نبود . در میان هیاهو صدا به صدا نمیرسید . در وسط بازار چرخی ها ایستاده بودند . باقالی پخته لبو چای داغ خلاصه هر چیزی که در سرما هوسرانگیز بود میفرختند . بعضی از بچه ها جوراب به دست یا با بسته های چاقو جلویمان را میگرفتند: تو رو خدا بخرید خانم چاقو نمیخواید؟

شانه به شانه ی هم میرفتیم دالان تو در توبی بود که اگر کسی برای اولین بار میرفت حتما گم میشند . به راسته ای رسیدیم که پر بود از آینه و شمعدان مثل بهشت بود . پر از لوسترها روشن و پر شعله که بین آینه ها بیشتر میدرخشید . آینه و شمعدانها انواع و اقسام بودند . طلایی و نقره ای سرامیک . حاله مینو رو به من گفت: خاله انتخاب کن .

چکار سختی اینهمه آینه و شمعدان بنظرم همه قشنگ بودند . مات و مبهوت نگاه میکردم . بقیه هم پشت سر من می آمدند . گاهی سروش با انگشت طرفی را نشان میداد: این خوبه کتنی؟
جوابش را نمیدادم و گاهی فقط میگفتم: نه .

در هر آینه خودم و مهدی را میدیدم سر سفره عقد دست به دست هم چشمم آینه ای را گرفت . طاووسی بود که پرهای خود را دو طرف آینه باز کرده بود . و شمعدانی هایش هم طاووس بود .
گفتم: این چطوره؟

حاله نگاهی کرد و گفت: بد نیست . آقا این آینه و شمعدان چنده؟

مردی که قد کوتاه و چاق بود و سر کچلی داشت لیوان چایش را برداشت و جلوی ما آمد: کدوم؟- همین آینه .

300000- تومان .

حاله گفت: نه خیلی کمه .

مرد فروشنده گفت: یعنی چی خانم؟

- من یه چیز حسابی میخوام آقا . بالای یک میلیون .

مادر لبخندش باز شد . باد به غبغب انداخت و گفت: کتنی سنگین تر انتخاب کن .

در دلم گفتم ما تازه به دوران رسیده ایم یا شما عقده ای ها! اینهمه پول برای چی؟

مرد فروشنده که خوشحال شده بود ما را به داخل دعوت کرد و با اصرار و توضیحات زیاد آینه و شمعدانهایش را نشان میداد . آینه های بلند با شمعدانهای پایه بلند . بالاخره یکی را با نظر جمع انتخاب کردیم و خردیم . دوباره در بازار چرخیدیم و به راسته ی طلا فروشها رسیدیم .

طلای فروش آشنا داشتند . یکراست به مغازه‌ی او رفتیم . انواع و اقسام سرویسها را جلویم چید . واقعاً گیج بودم . باز هم با کمک عمه مهناز و مادر یکی انتخاب کردم . پت پهن و سنگین با نگینهای برلیان سفید و باگتهای بهم چسبیده و ردیف شده .

حاله مینو مثل ریگ پول خرج میکرد و همه چیز میخرید . لوازم آرایش لباس شب پارچه‌ی سنگین و شیک کفش و کیف سفید . کفش و کیف مشکی .

از جلوی بازارها رد میشیدیم که چشمم به توپهای چادر مشکی افتاد . دستی رویشان کشیدم . اگر زن مهدی بودم الان برایم چادر سنگینی میخرید . آه بلندی کشیدم و با بعض گلوبم راه افتادم

ظهر بود و همه گرسنه . رستوران شلوغی وسط بازار بود که شماره‌ی فیشها 1000 به بالا بود . صدا به صدا نمیرسید . دستهایمان را شستیم و سر میزی نشستیم . حاله مینو انواع غذاها را سفارش داد و همه سیر و پر خوردند و به به و چه چه کردند . ساعت 4 بود که غذایمان تمام شد و خسته و هلاک راه افتادیم . فقط مانده بود لباس عروس .

حاله مینو باز پیشنهاد داد: اینجا لباس حسابی ندارم . برمی یک جای حسابی اونجا از روی ژورنال انتخاب کن برات میدوزند .

راه افتادیم و از این سر شهر رفتیم آن سر شهر . لباسها را دیدم و لباس گیبوری انتخاب کردم که دنباله اش نزدیک به دو متر بود . واقعاً زیبا بود . سفارش دادیم و راهی خانه شدم . هر چه به خاله مینو و بقیه اصرار کردیم که منزل حاج صادق بیایند نیامدند و ما را جلوی در پیاده کردند و رفتند . عمه مهناز از خرید خاله مینو راضی بود و احساس میکرد با این چیزها من خوشحال میشوم . مادر بیشتر از بقیه قند در دلش آب میکرد . مرتب از خریدها تعریف میکرد و قیمتها را یادآوری میکرد . قمر با دهان باز روبروی مادرم نشسته بود و گوش میداد . سینی چای را که آورده بود طرف عزیز گرفت: عزیز خانم بفرمایید .

عزیز هم بطرف ما سر داد: بخورید خستگی تون در بره .

بعد از همه‌ی گفت‌الهی به خیر و خوشی . کتی خانم خوش شانس آوردی ها .
البته الحمدالله یه دفعه در رحمت باز شد . هم شوهر کتی خانم هم داماد مهناز خانم . ماشالله هر دو مقبولند و هم خاطرخواه . و غش غش خندید .

دو روز بعد سروش تلفن کرد و گفت خانه آماده شده . بروم تا بینیم . زود حاضر شدم و مادر هم لباس پوشیده کنارم ایستاده بود . سروش آمد و راه افتادیم . بالای خیابان ولیعصر بود که دریکی از فرعی‌ها پیچیدیم و جلوی یک برج 20 طبقه ایستاد . بیاده شدم . هاج و واج نگاه میکردم . سروش گفت: بفرمایید . و دستتش را به طرف در ورودی برج گرفت .

گفتم: اینجا؟

-بله چرا نه؟

ذوق زده شدم . قشنگ بود و شیک . از بیرون نمای شیشه‌ای داشت . از در برقی وارد شدیم . آسانسور را زد و داخل رفتیم . طبقه یازدهم . گفتم: وای چقدر بالا . اگر برق قطع بشه که ما مردیم!

سروش خندید: این برج برق اضطراری داره خانم . تازه برای شما بالایی نیست . دستش را روی سرشن گذاشت: شما این بالا بالاها جا دارید .

مادرم لبخند زد: قربونت برم خاله . به پای هم پیر بشین .

آسانسور ایستاد و بیاده شدیم . راهروی بزرگ و روشنی بود . دو واحد روپرتوی هم بودند . سروش کلید انداخت تا در را باز کند . پرسیدم: این روپرتویی کیه؟

همینطور که به در میرفت گفت: یه پیژن و نوه ش .

در باز شد و سروش کنار رفت و بمن اشاره کرد: بفرمایید شاهزاده خانم . جلو رفتم و داخل شدم . روپرتوی در به فاصله دو متر آشیزخانه بود . بعد از ورود دست راست این راهروی دو متري هال بود و دست چپ سالن پذیرایی . هال بزرگی داشت و پنجره های بزرگ روشن ترش کرده بود . دست راست هال هم سه اتاق خواب پر نور و آفتابگیر عالی بود . چه خانه ی قشنگ و راحتی بود . بزرگ بود .

پرسیدم: اینجا چند متره؟

180 متر کمه؟

- زیادم هست .

درون اتاقها سرک میکشیدم . کمدهای دیواری را باز میکردم . کف هال و سالن پذیرایی پارکت بود اما اتاقهای خواب موکت شده بودند . مادر کابینتها را باز میکرد و برانداز مینمود . بعد هم متراز از کیفیت بیرون آورد و با کمک من پنجره ها را متر کرد . داشت از ذوق میمرد . مدام تعریف و تمجید میکرد . دو تا شومینه داشت . یکی در هال یکی در سالن پذیرایی .

یکی دو ساعت بعد برگشتم و از سروش جدا شدیم . مادر که روی پا بند نبود برای پدر عزیز و بقیه با آب و تاب تعریف میکرد . نزدیک عروسی بود . جهیزیه خریده ام را مادر و عمه مهناز و عمه ملوک و خاله مهری و عزیز و بقیه بردنده و چیدند . مادر تا آنجا که جا داشت خرید کرده بود و خانه ی به این گل گشادی را پر کرد . من نرفتم و خواستم تا بعدا بروم که چیده شده و آماده شده ببینم . چقدر هم سلیقه به خرج داده بودند . فردا ظهر بود که با سروش به خانه مان رفتیم . در باز شد . آشیزخانه با نهایت سلیقه چیده شده بود . روی سکوی این عروسکهای سرامیکی گذاشته بودند و یک سماور و قوری برنجی . وسایل آشیزخانه همه طرح چوب بود و پرده حریر سفید آویخته بودند که لیموهای زرد را در آغوش گرفته بود . در هال فرش کرم رنگی با زاویه انداخته بودند و یک دست مبلمان تمام پارچه سفید چرمی دور آن چیده بودند . پرده ها هم از حریر سفید با والان حاشیه دار بود . اتاق خواب خودمان سفید و پرتفالی بود . با پرده ی حریر سفید که رگه های نارنجی داشت و روختنی هم از سر پرده . سرویس خواب هم سفید بود با آینه کشیده ای که توی تاج تخت قرار میگرفت قشنگ تر بنظر میرسید . چند عروسک سگ و گربه روی تخت خوابانده بودند . اتاق دیگر جارو برقی و میز اتو و وسایل اضافی قرار داشت و اتاق سوم هم کتابخانه ی سروش و میز تحریر و دو تا پشتی جا گرفته بود که روی هر پشتی دستمالی مروارید دوزی شده پهن شده بود . گوشه ی هال درخت مصنوعی با برگهایی قرار داشت و سالن پذیرایی با فرشهای کرم و مبلمان سلطنتی بزرگ اراسته شده بود . پارچه ی مبلها کمرنگ بود و مبلمان و میز ناهار خوری طلایی بود . کلی هم گلدان و ساعت و مجسمه عتیقه دورتا دور چیده بودند . ظروف کریستال در یک ویترین قرار داشت و ظروف چینی در ویترینی

دیگر . هر دو ویترین در دو کنج سالن قرار گرفته بود . هیچ چیز کم و کسر نبود . خاله مینو مدام میگفت: خیلی تو زحمت افتدید . سروش هم که میدید یک شبه صاحب اینهمه زندگی شده غش و ضعف میرفت و تعریف میکرد . امیدوار بودم که زندگی مان هم بهمین زیبایی باشد . و من روزبیور به سروش علاقه مندتر شوم . همه چیز نو و براق بود . در هر قسمت که راه میرفتم کیف میکردم و از نگاه کردن سیر نمیشدم . واقعاً مادر از سفیدی گچ تا سیاهی زغال داده بود .

روز موعود فرا رسید . آرایشگاه رفتم و زن ارایشگر با صورت من خودش را خفه کرد . هی میمالید و تعریف میکرد . البته زیبایی ام آنقدر بود که همه را به تحسین و دارد . اما او دیگر بیش از حد میگفت . نمیدانم شاید هم اقتضای کارش بود . خلاصه آخر از صورتم عکس گرفت و سروش با پاترول گل زده اش دنبالم آمد .

فیلم بردار دنبالمان بود . سروش دسته گلم را داد دسته کلی از گلهای غنچه‌ی رز سفید با لباس و تاج بلندی که زده بودم خودم هم خودم را در آینه نشناختم . خطوط مشکی دور چشمم با سفیدی و رنگ آبی آن تبانی کرده بود و زیبایی را به حد اعلا رسانده بود .

سروش چند ثانیه مات و مبهوت نگاهم کرد . بعد گفت: خانم قشنگه برمی؟ و با هم راه افتادیم . در ماشین را به دستور فیلمبردار باز کرد و من جلو نشیستم . لباس آنقدر بلند بود که جا نمیشد و با زحمت زیاد در را بستیم و راه افتادیم . سروش در حین رانندگی مدام برمیگشت و مرا نگاه میکرد . مثل صیادی که شکار خوبی کرده و خوشحال از اینکه دارد آن را بخانه میبرد .

چشمانش قرمز بود . گفتم: چقدر جشمت قرمز شده!

-تا صبح بیدار بودم . بیتو خواب ندارم عزیزم!

لبخندی زدم: خوب پس امشب خوبی میخوابی .

۱- خیلی زرنگی .

عروسوی در هتل بود . باز هم کلاس گذاشت . خاله مینو باعث شد که عروسی را در هتل بگیریم؛ زسته ابرو داریم .

پیاده شدم و شانه به شانه سروش که کلی به خودش رسیده بود . راه افتادم . چقدر با کت و شلوار باوقارتر شده بود . درست مثل شخصیتهای مملکتی موها یاش را مرتب ژل زده بود ولی بوی اودکلنیش برایم خوشایند نبود . تنده و سردرد آور بود . وارد سالن شدیم . همه دست میزدند . کل میزدند . نقل سرمان میریختند .

اسکناسهای 100 تومانی روی سرمان میریختند و بچه ها بین پایمان میلولیدند و از روی زمین جمع میکردند . خدمتکار اسپند به دست جلویمان راه میرفت و از سروش شاباش میخواست . او م چند هزاری کنار سینی مسی اش گذاشت و رفت . مادرم زیبا شده بود . آراسته با وقار همه آمده بودند . چشمم دنبال عزیز و عمه هایم بود . کاملاً مشخص بودند چون اکثر فامیل مادرم و پدر سروش بی حجاب بودند و فقط خانواده‌ی پدر من چادر به سر داشتند . دست سروش را رها کردم و یک راست بطرف آنها رفتم . برایم دست میزدند . نسیم دو دستیش را در دهانش کرده بود و سوت میزد . احوالپرسی کردیم . عمه ملوک گفت: خیلی خوشگل شدی . الهی کوفتش بشه . و همه زندن زیر خنده .

عزیز ماشالل میگفت و به صورتم فوت میکرد . قمر میوه ک پوست کنده درون پیش دستی را بهم تعارف میکرد: بخور مادر یه چیزی بخور . گفتم: نه میل ندارم نوش جان .

فیلمبردار صدایم کرد و رفتم . شلوغ بود و سرو صدا امان حرف زدن نمیداد . دخترهای جوان میرقصیدند و گاهی سروش هم با آنان همراهی میکرد . لجم میگرفت حسودی میکردم نمیدانم چه مرگم بود . اما از اینکه با انها میرقصید حرص میخوردم . وقیح بودند و بی بند و بار . آخر شب شد و بعد از شام همه خداحافظی کردند و کم کم متفرق شدند . سروش فلاشرهای ماشین را آمدیم . سوارم کردند و آنها هم سوار ماشینهای خودشان شدند . سروش فلاشرهای ماشین را روشن کرده بود و بوق میزد . ماشینها هم دنبال ما رسیده بودند . گاهی تنده میرفت و بقیه را جا میگذاشت . گاهی می ایستاد . دوستانش جلوی ماشین میبیجیدند . سد راه میکردند . پیاده میشدند و از سروش پول میگرفتند تا راه را باز کنند . رسیدیم . خاله مینو با اسپند جلوی در ایستاده بود . تا پیاده شدیم گوسفندی جلوی پایمان کشتند و ما به خانه مان رفتیم . بعضی مهمانها بالا آمدند و ساعتی را زند و خواندند . آقا سالار آمد . همه ساكت شدند . به احترامش ایستادیم . بیشانیم را بوسید و صورت سروش را هم بوسید . بعد دست مرد در دست سروش گذاشت و گفت: شب دامادی کمتر از صبح پادشاهی نیست به شرط آنکه پدر را پسر کند داماد . همه دست زند خاله مینو گریه میکرد . مادر گریه میکرد . با دیدن اشکهای آنها اشکهای من هم روان شد . همه خداحافظی کردند و رفتند .

مادرم مدام گونه ام را بوسید: مواطن خودت باش . حلالم کن . و اشک امان نداد حرف بزند .
بغلش کردم . اشکهایم مثل سیلاپ پایین می آمد . نمیتوانستیم جدا شویم . چشمم به پدر افتاد که کنار در ایستاده بود و مرا نگاه میکرد . جرات جلو آمدن نداشت . صورتش غرق اشک بود . عمه مهناز جلو آمد مادر را گرفت و برد .
عزیز جلو آمد و گفت: بخدا توکل کن . امشب دعایت مستجاب است . مرا هم دعا کن . خوشبخت بشی . و مرا بوسید و رفت .

عمه هم خداحافظی کرد . در را بستند . چه سکوتی بود . صدای دانه های باران شنیده میشد . پرده را کنار زدم و پنجره را باز کردم . چند نفس عمیق کشیدم . سروش داشت لباس عوض میکرد . روی مبلهای راحتی ولو شدم . از اتاق خواب بیرون آمد . اما لباس راحتی نپوشیده بود .
گفتم: جایی میخوای بری؟
آره بلند شو لباس راحت بپوش که باید بگازیم .

با تعجب پرسیدم: کجا؟

- شمال کنار دریا .

- شوخی میکنی؟

- این وقت شب موقع شوخيه؟ بلند شو بابا زود باش .

- پس چرا بمن نگفتی؟

بلند شدم و به اتاق خوابم رفتم تا لباس مناسبی بپوشم که سروش گفت: خواستم سورپریزت کنم بد کاری کردم؟
از اتاق بیرون آمدم . چند دست لباس برداشتم و ساک کوچکی بستم . گفت: حاضری؟

گفتم: آره بريم . فقط مادرم اینا چی میدونن؟

- اره . مامان من فردا قراره بگه .

- باشه بريم .

باران تند شده بود . سوار ماشین شدیم و در تاریکی شب راه افتادیم . خسته بودم . هر چه تلاش می کردم باز پلک هایم بسته می شد . سروش برف پاک کن

را زد و نوار ملایمی گذاشت . به من گفت: تو به هواب عزیزم . خیلی خسته شدم .

- نه بیدار می مونم .

- اخه چرا؟ نکنه می ترسی تصادف کنم؟

با شیطنت ابرویی ابلا دادم و گفتم: نباید بترسم؟

- از چی؟

بگو از کی؟

قهقهه زد . دو ساعتی بیدار بودم . پیچ های جاده تهوع آور بود . همه جا تاریک تاریک . باران هم که به برف پاک کن امان نمی داد . بالاخره خواهیم برد .

نزدیک صبح بود . رسیدیم . هوا گرگ میش بود که ماشین ایستاد . سروش پیاده شد و من بدیار شدم . همه جا سرسیز بود .

جلوی ولایی بودیم . سروش در را باز کرد و با ماشین داخل رفتیم . صدای پارس سگ بلند شد . خمیازه ای کشیدم و سروش گفت: ساعت خواب .

- مرسی . خیلی خسته بودم . هیچ چیز نفهمیدم .

- ببین کتی ، اعتراف کن از بچگی نفهم بودی .

ماشین را پارک کرد و تا خودم را از صندلی جدا کردم که بزنم در دهانش ، در را باز کرد و پرید پایین . چه جای قشنگی بود . مثل رویا بود .

حیاط نسبتاً بزرگ که گله به گله اش باعجه بود . چمن کاری شده بود و انواع درختان و گیاهان به چشم می خورد . صدای جیرجیرک قطع نمی شد . در را

باز کردم و پیاده شدم . بالرن بند امده بود . بوی نم و خاک خیس مست کننده بود . نفس عمیقی کشیدم . سروش درهای ورودی ساختمان را باز کرد و

وسایل را داخل برد . همان دور و بر ماشین چرخی زدم و همه جا را سرکشی کردم . قطرات باران باقی مانده از سقف شیروانی می چکید . ساختمان ایوان

بزرگی داشت که با چند پله به حیاط وصل می شد . روکارش سیمانی بود و در و پنجره ها صورتی بودند . درست مثل خانه های اسپاب بازی بچه ها .

سردم شده بود . دست هایم را هایی کردم و زیر بغلم گذاشتم . در حالی که سرم را در گریبان فرو برده بودم به داخل رفتم .

سروش در را بست . داخل ساختمان بد نبود . فرش 6 متری با طرح گلیم در وسط پن بود و اطرافش یک دست مبلمان تمام چرم نارنجی چیده شده بود .

تلویزیون روی میز چوبی قرار داشت و گوشه سالن هم یک شومینه هیزمی روبه روی اشپزخانه بود و سمت راست دو اتاق خواب کوچک که با وجود تخت دو نفره به

سختی می شد رفت و امد کرد .

اتاق های خواب ، پرده های ضخیم داشت و سالن با پرده های تور زینت شده بود . لوستر تک حبابی بزرگ مثل یک کلاه مشکی بود که نور را محدود می کرد و فضا نسبتاً تاریک بود . بوی نمر و چوب در خانه موج می زد . سروش که داشت به شومینه ور می رفت ، پرسید: چطوره؟ خوشت او مد؟

گاهم به در و دیوار بود . جواب دادم: بد نیست . مال کی هست؟

- یکی از بچه های ناز و ناب . پاتوق ما اینجاست .

- عجب! پس اهل پاتوق و این حرفا هم هستی؟

چرا نه . ادم تا جوونه باید خوش بگذرونه .

شومینه شعله ور شد و روشن گشت . سروش رفت تا لباس هایش را دربیاورد . به من گفت: بیا بشین اینجا . گرم بشی . نوک دماغت قرمز شده .

و خنده دید . کنار شومینه رفتم و دست هایم را روی شعله ها گرفتم . چه گرم و مطبوع بود . سروش به اشپزخانه رفت و صدای تق و توف فنجان نعلبکی بلند

شد . صدای شیرآب ، صدای فندک گاز و بعد هم امد کنار من . دست هایش را روی شانه هایم گذاشت و کمی شانه هایم را مالید .

- خسته شدی ها .

- نه تو خسته تری . برو بخواب .

- حالا می خوابیم . وقت زیاده .

تعجب کردم . چقدر انژی داشت . چطور ممکن بود خسته نباشد! دوباره بلند شد و به اشپزخانه رفت . بعد از چند دقیقه با سینی شیر و قهوه امد . جلویم

گذاشت: بفرمایید عروس خانم.

بوی قهوه توی مشامم زد . چه بوی خوشی داشت . سریع برداشتم و مزه مزه کردم .

- اوه داغه .

- خوب صبر کن . تو همه چیز همین طور عجولی؟

- تو همه چیز .

چند ثانیه به چشمانم خیره شد . هنوز هوا نسبتاً تاریک بود و روشنایی شعله شومینه روی صورتم افتاده بود . دستی به موها یم کشید . و از روی صورتم کnar

زد . سینی را به جلو هل داد و چسبیده به من نشست . دستش را دور کمرم انداخت و من را محکم به خودش چسباند . گرم بود . گرمه گرم . زانوها یم

را خم کرده و در آغوش گرفته بودم . دست چپش را جلو اورد و روی دستهایم گذاشت . سرم را به شانه اش نزدیک کردم و روی شانه راستش گذاشت .

هنوز خسته بود . خوابم می امد . لحظه ای چشمانم را بستم . سروش گفت: کتنی هنوز از من بیزاری؟

به سرعت سرم را بلند کردم و به صورتش نگاه کردم . نگاه او به اتش بود . نیم رخش را می دیدم . چند ثانیه مکث کردم و گفتم: واقعاً بی انصافی .

- پس دوستم داری؟

- اگه بگم پر رو می شی .

لبخندش شکفت . شیر قهوه را خوردیم و به پیشنهاد سروش خوابیدیم .

ساعت سه بعدازظهر بود که بیدار شدم . سروش در جایش نبود . بلند شدم . اول پرده اناق خواب را کnar زدم و در حیاط را نگاه کردم . خبری نبود .

افتاد بی رنگ و روی پاییز بر حیاط و درختان خیس دست می کشید . سروش در سالن هم نبود . به اشپزخانه رفتم . کتری قل قل می جوشید و قوری بر روی ان خیس از بخار بود . دری در اشپزخانه بود که شیشه مشجر داشت . در را باز کردم . واخ دادی من ، پشت ساختمان دریا بود . سروش کnar اب روی ماسه ها نشسته بود . پاچه های شلوارش بالا بود و تکه چوبی دستش . زانوها یش قائم بود و از هم فاصله داشتند .

رنج ها را روی زانوانش گذاشته بود

و به دریا نگاه می کرد . دمپایی پوشیدم و آهسته آهسته به طرفش رفتم . پشتیش به من بود . بالای سریش رسیدم . دست هایم را روی چشم هایش گذاشت .

- سلام .

دست هایش را روی دست هایم گذاشت: بگم کی هستی؟

- بگو.

- مریم.

- نه.

- فتانه.

- نه.

- شما همون نیستید که پسر مردم رو صاحب شدید؟

کشدار گفتم: بعله.

دستم را به طرف خودش کشید و من در اغوشش جای گرفتم. حرم نفسش به صورتم می خورد. چند ثانیه نگاهم کرد. چشمانش خمار شده بود روی

صورتم خم شد که موبایلش زنگ زد.

- آه مزاحم.

با دست به سینه اش کوبیدم و سروش روی ماسه ها ولو شد: الو، بفرمایید.

بلند شدم و به طرف دریا راه افتادم. موج های ارام و کوچک به دور مج پایم می خورد. لبه های دامن سفیدم، خیس شده بود. اما از خوردن موج ها لذت می بردم. با دست دامن را بالا گرفتم. باد خنکی از سوی دریا به صورتم می زد. بوی لجن آب و نم خاک به هم آمیخته شده بود. سروش که دید تا زانو در اب رفتم، داد زد: سرما نخوری؟

برگشتم و لبخندی زدم. هنوز داشت با موبایلش حرف می زد. از دور با دست اشاره کردم: کیه؟ منتظر تلفن مادرم بودم.

بی توجه به سوالم بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. مدام می گفت: الو صدات قطع می شه. الو.

به ساحل برگشتم. کنارش که رسیدم گفت: وا مونده قطع شد.

پرسیدم: کی بود؟

- یکی از بچه ها، ارسلان خدای نمک.

موبایل دوباره زنگ خورد. پیش دستی کردم. خواستم خودم را لوس کنم، از جلوی سروش قاپیدم. خیلی ترسیده بود. گفتم: الو، بفرمایید.

صدای دختر قطع و وصل می شد.

سروش مرتب می گفت: بده به من الان قطع می شه ، بده ببینم کیه؟

من الو الو می کردم . او هم می گفت: اقای سلیمی ، الو آقای سلیمی هستند؟

تلفن قطع شد . سلیمی نام خانوادگی سروش بود . گفتم: یه خانم بود . این همون ارسلانه؟ سروش که حالت عصبی پیدا کرده بود گفت: خیلی شوخی بی مزه ای بود . دیگه تلفن منو جواب نده .

و به طرف ویلا راه افتاد . پشت سریش می آمد . پاهایم در ماسه های خشک فرو می رفت . داد زدم: گفت اقای سلیمی . خوب با تو کار داشته . چرا

ناراحت شدی؟

با دست اشاره کرد: برو بابا .

داخل رفت و به من هیچ اعتمایی نکرد . حس بدی داشتم . اما باز با خودم کلنجر می رفتم شاید کسی بوده کاری داشته . چقدر منفی بافی دختر! سروش روی کانپه ولو شد و تلویزیون را روشن کرد . من هم به حمام رفتم . با دوش دستی پاهایم را شستم و به سالن برگشتم .

روبرویش نشستم : سروش چت شده؟ چرا اوقات تلخی می کنی؟

جوابم را نداد . اخم کرده بود و به تلویزیون زل زده بود . دوباره ادامه دادم: سروش جان یه خانم بود . گوش می دی؟

یک دفعه تند شد: اره فهمیدم . حتما تو هم هزار جور فکر کردی که این خانم دوست دختر سروشه یا رفیق شخصی سروشه یا زن دیگه سروشه . شما زن ها

عادت دارین از کاه کوه بسازین . راحت شدی؟

خیره خیره نگاهش کردم: سروش من کی همچین حرفی زدم؟

- نیازی نیست حرفی بزنی . من جنس شماها رو می شناسم . اصلا با این قصد گوشی را برداشتی .

به من نگاه نمی کرد و پای راستش را مرتب تکان می داد . حالت عصبی داشت . نفس کشیدنش هم با حرص بود .

- اصلا خوب کردم . این خانم کی بود؟

- اهان حالا شد . خانم ارسلان بود . چون تلفن قبل ارسلان گفت قالش گذاشت و رفتم دماوند . داره دنبال من می گردد . ممکنه به تو هم زنگ بزنه . در جریان باش که از اتفاق زنگ هم زد .

این قدر شرمنده شدم که دلم می خواست زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید . بلند شدم و کنار سروش نشستم . دستش را گرفتم و گفتم: بداخلاق . ادم با عروس اینطوری حرف می زنه؟ خوب منم یه زنم ، اونم یه زن حسود . من اشتباه کردم . یکی به نفع تو .

نیمه بدنش به سمت تلویزیون بود و تقریبا پشتیش به من بود . برگشت . دستیش را دور گردندم
انداخت و سرم را به شوخي به طرف خودش کشید و خندید .

اشتی کردیم .

شب بود . داشتم جلوی میز توالت ارایش می کردم . سروش پشت سرم امد و مرا از درون اینه
نگاه کرد: چه لعنتی شدی . ازت سیر نمی شم .

خندیدم و گفتم: زیاد تعریف نکن ، لوس می شم ها .

- باید بشی . لنگه نداری . اووه راستی ، تلفن مادرته .

با ذوق گوشی را گرفتم: سلام مامان جون .

- سلام عزیزم . خوبی؟

- اره خوب خوب . بابا چطوره؟

- همه خوبند سلام می رسونند . جاتون راحته؟

- اره خیالت راحت . اقا سروش نمی ذاره بد بگذره .

موی سروش را که لبه تخت نشسته بود کشیدم و به صورتش خندیدم . او هم با لگد به پشم
کوبید و گفت: سرتق .

خداحافظی کردم و گوشی را به سروش دادم . شام از بیرون ماهی پلو سفارش داد . اوردند و دو
نفری میز کوچکی که در اشپزخانه بود نشستیم و خوردیم .

هوا سردتر شده بود . سروش اتش شومینه را بیشتر کرد . صدای امواج طوفانی دریا به وضوح به
گوش می رسید . قطرات باران به شیشه ها می خورد و

زوزه های باد را همراهی می کرد . من شمغول جمع کردن میز بودم و از سروش پرسیدم که
چای می خواهد یا نه . اما جواب نمی داد . با تعجب بیرون

امدم . در سالن نبود . خیال کردم دستشویی یا جای دیگر است . میز که جمع شد به اتاق خواب
رفتم . لباس حریر سفید بلندی پوشیدم . داشتم با عطرهایم

دوش می گرفتم که صدای در ورودی امد . برگشتم ببینم کیست . دیدم سروش با سر و لباس
خیس در چهارچوب در اتاق خواب ایستاده . به صورتم زدم:

ای وای کجا رفتی؟ الان سرما می خوری؟

با لبخند شیطنت امیزی گفت: پس تا سرما نخوردم گرمم کن .

به طرفم امد و یک دستش را زیر زانوهایم زد و دست دیگر را پشم قرار داد و مرا از زمین بلند کرد

صبح به سختی بیدار شدم . هوا نمناک شمال خواب الودم می کرد . سروش داد می زد: تبل
خانم پاشو ، گشته .

با خمیازه ای بلند شدم . پرده ها را کنار کشیدم . افتاد شده بود و زمین از باران دیروز هنوز
خیس بود . سروش در اشپزخانه بود و سر و صدا می کرد .

صورتم را شستم و به اشپزخانه رفتم . نان تازه با تخم مرغ نیمرو روی میز بود ، ان هم تخم مرغ
رسمی . تا مرا دید گفت: بفرمایید صباحانه حاضره خانوم .

با حوله دست هایم را خشک کردم که صندلی را برایم عقب کشید و من نشستم . پشت
چشمی به او نازک کردم و گفت: غلام ، لطفا یک لیوان اب .

سروش حوله را از من گرفت و روی ساعد دستش انداخت و بعد محکم پایش را به کنار پای
دیگر کشید و گفت: بله قربان .

یک لیوان اب به من داد و صندلیش را بیرون کشید . رویه رویم نشست . گفتم: از کی تا حالا
غلام ها با ارباب ها غذا می خورند؟

کمرش را راست کرد و با چند سرفه و حالت رسمی گفت: از وقتی که ارباب ها کنیز غلام ها
شده اند .
دستمال روی میز را به طرفیش پرت کردم: بدجنس .

حسابی خوردیم . دیگر به سروش تن داده بودم . او شوهرم بود . کلاهم را با خودم قاضی کردم .
هرگلی باشد به سر من است . باید درستش کنم . باید

هر اخلاقی دارد ترکیش بدهم . ادمش می کنم . صد در صد .

خواستم ناهار درست کنم اما نگذاشت و گفت: اصلا ، تو فقط باید کنار من باشی . همین . کار
می خوای؟ به من برس .

لیخندی زدم و به حیاط رفتم .

باغچه ها و گل ها را تماشا می کردم و شیلنگ اب دستم بود که سروش در را باز کرد و در
چهارچوب در ایستاد . یک دستش به دستگیره بود و یک مشتش را به

لبه چهارچوب تکیه داده بود . لبخند روی لیش بود و مرا عاشقانه نگاه می کرد . تا دیدمش گفت:
کتنی خیلی دوست دارم .

- جدی؟ باور کنم .

قیافه اش جدی شد . چشمانش قرمز شده بود . پرسیدم: سروش دوباره چشمت قرمز شده!

طبق معمول گفت: چیزی نیست . مال بی خوابیه . از دست تو که خواب نداریم .

گفتم: بدو بدو بیا این پرنده رو ببین .

و دستم را به عمق با غچه گرفتم: اینجاس ، بدو سروش .

بیچاره سریع دمپایی پوشید و به طرفم دوید . نزدیک من که رسید شیلنگ آب را به طرفش گرفتم و قوهقهه زدم . دادش درآمد: آی آی دیوانه ، الان سرما می خورم .

فرار می کرد و من بیشتر روی اب با انگشت فشار می اورم تا پرش اب بیشتر شود .

چند دقیقه بعد با لباسهای عوض کرده و حوله‌ی کوچکی که روی سرش بود جلوی در آمد: حال تو جا میارم . یکی طلبت .

گفتم: برو تو کوچولو نچای!

ده صبح بود قرار بود به یک جاده‌ی جنگلی بروم . سروش در حمام ریش میتراشید که تلفن موبایلش دوباره زنگ زد . با اطمینان خاطر برداشتم: الو بفرمایید .

صدای زنی دیگر بود . غیر خانم ارسلان . گفت: شما؟

پرسیدم: شما شماره گرفتید . با کی کار دارین؟

- آقا سروش هستن؟

دلم فرو ریخت . قلیم به شدت میزد . پرسیدم: شما؟

خنده‌ای کرد و گفت: من خواهرشم عزیزم .

با داد گفتم: شما؟

- جوش نزن حتماً اشتباه گرفتم . بای .

مات و مبهوت تلفن در دستم بود . جرات نداشتم باز به سروش اعتراض کنم . اگر اشتباه میکردم دیگر حرمتی بینمان باقی نمیماند . با خودم گفتمن: ای بابا حتماً اشتباه گرفته . مگه فقط یه سروش توی دنیا هست! بلند شدم و حاضر شدم و از تلفن هم به سروش چیزی نگفتم . ولی تو دلم غوغایی بود . من تحمل توهین و تحریر اینچنینی را نداشتم . دختری بودم که هر مردی در کنارم خوشبخت بود . پس چرا با این مسائل باید تحریر میشدم؟ آنروز خیلی خوش گذشت و بیاد ماندنی شد .

دوباره نزدیک غروب سروش غیبیش زد . اما بی اهمیت تر از آن بود که بخواهم پاپیچش شوم .

یک هفته ما شمال بودیم و بالاخره برگشتم . با کلی سوغات . سبدهای حصیری ظرفهای چوبی کلوچه مربا و خلاصه همه چیز خریدیم . بخاطر دل من اول خانه‌ی حاج صادق رفتیم .

چقدر همه از دیدنم خوشحال شدند . مادر سر و رویم را میبوسید . پدر عاشقانه نگاهم میکرد . از سفرم میگفتم و همه به جز آقاجون سراپا گوش بودند . نسیم هم نبود . مشهد رفته بودند .

بالاخره مادر و پدرم عازم شدند . نمیتوانستم از آنها جدا شوم آنهم اینقدر دور . مادر نگران بود . مدام سفارش میکرد . پدر دمک و گرفته بود . دو شب خانه ی آقاجون ماندم و سروش بی هیچ اعتراضی مرا گذاشت و رفت . 12 شب پدر و مادرم پرواز داشتند . مدام گریه میکردیم . تا چشممان بهم می افتداد . میخندیدیم و اشکمان جاری میشد . عمه مهناز و عزیزم مادرم را دلداری میدادند: خیالت راحت ما شش دانگ مواطن کتی هستیم . تازه از ما نزدیکتر شوهرش هست . بیخودی ناراحتی مه تاج جان .

ولی مادر بود و هیچ مادری طاقت اینهمه دوری را ندارد . لحظه ی وداع رسید و همه راهی فرودگاه شدیم . سروش هم آمد . بارهای مادر و پدرم را تحويل داد . تمام کارها را کرد و در آخر بلیطها را به پدرم سپرد . پدر گفت: خوب ما برمیم . زودتر برمیم بهتره .

اشک عزیز تمامی نداشت . رو به پدر کرد: حلا بخاطر من نه بخاطر دخترت بیا . . .

پدرم خم شد و دستهایش را دور گردن پیرزن خمیده قامت انداخت و هر دو مفصل گرسنگ . خیلی سخت بود . من که اشکهایم تمامی نداشت . مادر را بغل کردم و صدای حق هر دویمان بلند شد . بعد از کلی گریه سروش مرا از مادر جدا کرد .

- خاله جون هر وقت اراده کنی میفرستیمش . غصه ی چی رو میخوری؟

و مادر که اشکهایش را پاک میکرد گفت: خاله دستت سپرده . پاره ی جگر منه . کتی اینجا غریبه . تو الان همه کسیش شدی .

سروش دستش را روی چشممش گذاشت: ای به روی چشم . خیالت راحت راحت .

پدر نمیتوانست با من خداحافظی کند . چند ثانیه نگاهم کرد و گفت: مواطن خودت باش . هر دو رفتند و هر چند قدم که بر میداشتند برمیگشتند و برایم دست تکان میدادند .

شب سختی را گذراندیم . چشمانم پف کرده بود . مثل مادر مرده ها شده بودم . دلم یکباره هوای مهدی را کرد . چقدر به حرفاها یش لحن کلامش نگاهیش احتیاج داشتم . چقدر دلم براش تنگ شده بود . باز با خودم کلنگار رفتم . بس کن دختر خجالت بکش حیا کن . تو شوهر داری . مرد داری . فکرهای بچه گانه ات را دور بریز . زندگی آبتنی کردن در حوضچه ی اکنون است . دیروزها را باید رها کرد و با واقعیت باید کنار آمد .

سه چهار روز سروش یک سرمه خانه ماند . صبح ها تا لنگ ظهر خواب بودیم و بعد هم تا بیدار میشدیم و چرخی میزدیم ظهر بود . میخواستم ناهار درست کنم اما سروش نمیگذاشت . قربان صدقه ام میرفت . بالا پایینم میکرد و میگفت: حیف از این دستا نیست که کار کنه؟ کرد تو شکم من بره اگه شما بخواید توی زحمت بیفتید .

میگفتم: آخه سروش هر روز که نمیشه غذا از بیرون گرفت!

در جوابم میگفت: ای بابا تو بلد نیستی پول خرج کنی به درک فدای سرت . من دوست دارم تو فقط کنارم باشی .

گاهی عزیز زنگ میزد و حالم را میپرسید . گاهی خاله مینو جویای حالم بود . اما دلم در عرض این سه چهار روز به اندازه‌ی هزار سال برای مادر و پدرم تنگ شده بود . شاید روزی سه بار یا بیشتر تلفن میزد اما باز بیتاب بودم . سروش هر چه میخواست حال و هوایم را عوض کند نمیشد . نه او میتوانست و نه من میتوانستم.

اواخر هفته بود که با تلفنی سروش شال و کلاه کرد و بالاخره راهی کار شد . داشتم چای دم میکردم . کتری قل قل میجوشید و بخار آن هوای آشپزخانه را مرطوب کرده بود . هوای بیرون هم ابری بود و گرفته . داشت کیفیش را جمع و جور میکرد . گفتم: من حتی نمیدونم تو چه کاره‌ای . راستی چه کاره‌ای؟

سروش بلند خنده‌ید: چه زود یادت افتاده؟ میذاشتی یه چند سال دیگه . خودم هم خنده ام گرفت

پرسیدم: بالاخره چی تو رو از خونه بیرون کشید؟

سرش داخل کیفیش بود . بعد از چند ثانیه سرش را بالا آورد و به من که آرنجهايم را روی این اشپزخانه گذاشته بودم و به جلو خم شده بودم گفت: کار خانم کار .

- عجب پس آقا کار هم دارید!

- پس چی فکر کردی بابای من نون مفت به کسی میده!

لبم را جمع کردم و گفتم: چه میدونم حالا چکار میکنی؟

- دلالی .

لیوان چای را که ریخته بودم و جلویم بود برداشت و شروع کرد به خوردن . گفتم: وادلالی چیه؟ چه شغل شریفی داری!

- نه خانم فکر بد نکن . جنس رو بچه‌ها از اونور آب میارن ما هم اینور آب توی بازار آب میکنیم خوب کاری با من نداری؟

- تو کی میای؟

نگاهی به ساعتش کرد و با احتمی بر پیشانی گفت: فکر کنم بعد از ظهر .

- باشه به امید خدا میبینمت .

جلو آمد گونه را کشید و گفت: خدا حافظ خوشگله .

لبخندی زدم و او همچنان که بطرف در میرفت برایم دست تکان میداد . چقدر خانه ساکت بود . دلم به اندازه‌ی همه‌ی پاییز گرفت . صدای باران قطع نمیشد . کنار پنجره رفتم و بیرون را تماسا کردم . همه‌ی تهران زیر پایمان بود . همه‌ی چیز کوچک و ریز بنظر می‌آمد . هیچکاری نداشتم . مجله‌ای برداشتم و نشستم به خواندن . بعد هم ویرم گرفت تا شیرینی بپزم . وسایل را برداشتم و همه‌ی چیز را قر و قاطی کردم . دیگر نزدیک آمدن سروش بود . لباسهايم را عوض کردم و شیرینی‌های پخته شده ام را در ظرف چیدم . هوا تاریک شده بود . دو آباژور کنار مبلها را روشن کردم و چند شمع هم روی میز گذاشتیم و بقیه چراغها را خاموش کردم .

ساعت از 8 هم گذشت ولی سروش نیامد . کلافه بودم . تنهایی بیشتر اعصابم را خرد میکرد . شام درست کرده بودم . قورمه سبزی داشتیم . بوی آن همه‌ی خانه را پر کرده بود . خودم از غروب به بعد راه به راه سر قابلمه میرفتم و ناخنک میزدم . پس چرا سروش نیامد؟ ساعت از 8 هم گذشت هر چه موبایل را میگرفتم میگفت در دسترس نیست . نسبتاً ترسیده بودم . صدای رعد و برف هم اضطرابم را بیشتر میکرد . ساعت نزدیک به 11 بود که کلید درون قفل چرخید . تکانی خوردم سروش بود . اخم کرده بود و بمن ساده فکر کردم اتفاقی افتاده یا خسته است . از جا بلند شدم و به طرفش رفتم تا کیفش را بگیرم . واقعاً که چه سیاستی داشت . کیف را محکم به گوشه ای کویید و روی مبل ولو شد . با تعجب پرسیدم: سروش چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ دهانم بازمانده بود . سرش را از روی استیصال به پشت تکیه داده بود و مج دستهایش را از دسته‌ی مبل آویزان بود . پاهایش تا وسط اناق آمده بود . جوابم را نداد . جلوتر رفتم: سروش جان من نصف العمر شدم . چی شده؟ کجا بودی؟

سرش را بلند کرد و با بیحالی گفت: خوردن پولمو خوردن .

نفس راحتی کشیدم: فدای سرت همین؟ به جهنم اسفل السافلین . صدقه سر جفتمون پاشو پاشو . لباساتو در آر . بلند شدم و به آشپزخانه رفتم .

متوجه شد که هنوز غذا نخورده ام . یعنی زرنگتر از آن بود که نفهمد . گفت: کجا رفتی؟ از داخل آشپزخانه داد زدم: شام عزیزم . دارم شام رو میکشم .

- بیا کنی من میل ندارم .

وا رفتم . کفگیر در دستم خشک شد . با حرص درون برنج فرو کردم: بیمزه من قورمه سبزی درست کردم . اونم برای اولین بار . نمیخوری؟

با بیحالی گفت: نه به جون تو نمیکشم . باشه فردا .

خودم هم بی اشتها شدم و با دو فنجان چای از آشپزخانه برگشتم . چای را که خورد مثل جنازه رفت و خوابید . صبح زودتر از من بیدار شد اما بجای کیف داشت یک ساک کوچک میبیست . خواب آلود بلند شدم .

باسهای بیرونیش را پوشیده بود و با دیدن من زیپ ساک را بست و گفت: سلام صبح بخیر .

خمیازه ای کشیدم و روی مبل نشستم: سلام کجا صبح به این زودی؟

- باید برم کلی کار دارم .

- صبر کن صباحانه درست کنم .

بلند شدم که به آشپزخانه بروم گفت: نه من اشتها ندارم . تو بخور .

با تعجب ایستادم به ساک اشاره کردم: این چیه؟

زود برداشت و گفت: هیچی جنسه برام دعا کن . دست تکان داد و رفت .

چای درست کردم . پنجره ها را باز کردم . باران قطع شده بود و آفتاب طلایی بر زمین خیس میتابید . بوی نم خاک مستم میکرد . بیاد باغ اقاجون افتادم . بیاد نسیم عمه مهناز قربان صدقه های قمر چقدر برای خودشان برنامه میتراشیدند و دور هم بودند . خوش بودند دلم برای خودم سوخت . هیچکس سراغم را نمیگرفت . غربت و تنهايی را تازه داشتم احساس میکردم . غرق فکر بودم که تلفن زنگ خورد سومین زنگ براشتم:لو بفرمایید .

-سلام خاله جون . خاله مینو بود .

-سلام خاله چه عجب یاد ما کردین .

-بخدا گرفتارم .

گفتم:خدا نکنه بلا بدور باشه .

-خوب تو چطوری؟سروش چطوره؟بهش بگو بی معرفت یه سراغی از ما نمیگیری؟

خندیدم و گفتم:والا خاله از چشم من نبینید . ولی خودش هم گرفتار شده .

خاله مینو وسط حرفم پرید:گرفتار؟گرفتار چی؟

-هول نکن مشکل کاری برash پیش اومند . یه کم نگران کارشه .

خاله با تعجب و خنده گفت:کاری؟مگه سروش سرکار میره؟

یک لحظه احساس کردم رودست خوردم . داشتم از فضولی میمیردم با احتیاط پرسیدم:مگه شما از اینکار جدیدش خبر ندارین؟خاله خنده اش بیشتر شد .

-چه حرف امیزی کتی جون . سروش تن به کار نمیده . اون تا پول مفت سالار هست یه قدم هم برنمیداره .

با لحنی که عصبانیتم مشخص بود گفتم:خودش بمن گفت میرم سرکار . پس کجا رفته؟

خاله کمی هول شد:والا چی بگم . حالا شاید هم زن گرفته و آدم شده بابا . هم میخواست نیش مادرشوهری بزند هم میخواست گند سروش را مخفی کند .

لجم گرفته بود . گفتم:خدا کنه که آدم شده باشه . خاله که از حرفم ناراحت شده باشه . جواب داد:تو رو خدا از حالا اینقدر بچه م رو تحقیر نکن . اون به اندازه کافی زن ذلیل هست . یک هفته میشه که یه تلفن هم نزده . عیب نداره . هر جا باشه خوش باشه . تنتون سلامت نونتون گرم و ابتوں سرد . بما چه ولی این رسمیش نیست .

کفرم بالا آمده بود . پرسش بی عاطفه بود مرا سوال و جواب میکرد او بیخیال بوده من باید کلفت و کنایه را میشنیدم . گفتم:چشم من پیغام شما رو میرسونم .

-خوب خاله قربونت برم . خیلی مزاحمت شدم . راستی آخر هفته شام منتظرتونم .

با غیظ حرف میزدم . گفتم:خیلی ممنون زحمتون میشه .

-نه بابا این حرف‌چیه . ما شما رو خیلی دوست داریم .

-دل به دل راه داره .

-خوب کتی جون کاری نداری؟خداحافظ .

-خداحافظ .

گوشی را گذاشتم دست به سینه به گلدان روی میز خیره بودم . چرا سروش به من دروغ گفته بود؟اگر دروغ گفته بود پس تا 11 شب کجا بود؟پس یعنی او همه‌ی داستان را سرهم کرده بود و مرا ساده گیر آورده بود . وای که دلم میخواست جلوی دستم بود و تکه تکه اش میکردم . موبایلش را گرفتم خاموش بود . هر چه میگرفتم جواب نمیداد . اعصابم خرد شده بود . از اینکه براحتی سرم کلاه گذاشته بود دیوانه میشدم . باد پرده‌ها را تا وسط اتاق آورده بود . بلند شدم و پنجره‌ها را بستم . حوصله‌ی هیچ کاری نداشتمن . حتی فنجان چای صبح را نشستم . فقط فکر میکردم . حرfovای سروش را مرور میکردم . وای که چقدر احمق بودم . چقدر نفهم بودم . فکر بجایی نمیرسید . نمیدانستم باید به رویش بیاورم پنهان کنم مجش را بگیرم . هزار راه به مغزم می‌آمد . ولی اگر اشتباه کنم اگر خاله مینو در جریان نبوده باشد آنوقت سکه‌ی یک پول میشدم . آنوقت هر چه میگفتمن حرفم باد هوا

بود . نه ، باید محتاط‌تر عمل کنم . آتشم کمی فروکش کرده بود . نزدیک عصر بود . تصمیم گرفتم اخر هفته جلوی خاله مینو مسئله را مطرح کنم تا هر دو به جان هم بیفتدن یا مسئله روشن شود . خون خونم را می‌خورد . ثانیه‌ها به کندی می‌گذشت ، باید عادی رفتار می‌کردم . بلند شدم و تخت خواب را که از صبح آشفته مانده بود مرتب کردم . دستی هم به اتاق کشیدم . قهوه درست کردم . منتظر سروش نشستم . ساعت هنوز هشت شده بود که آمد . زنگ زد . رفتم در را باز کردم . از لای در شاخه گل سرخی را به داخل اورد و خودش بیرون ماند: اجازه هست؟

در را کامل باز کردم: بیا تو بی مزه .

گل را گرفتم و بوییدم و سروش با لبخندی در را بست و دنبال من به سمت اتاق نشیمن امد . لباس هایش را سریع دراورد . من هم گل را داخل لیوان ابی گذاشتمن و مشغول ریختن قهوه شدم . به اشپزخانه امد و در حالی که دستش را روی شکمش می‌مالید گفت: از گشنگی دارم می‌میرم . غذا چی هست؟

و با دست دیگر در قابلمه روی گاز را برداشت . پشتم به او بود و داشتم در فنجان‌ها شکر می‌ریختم . گفتم دیشب که نخوردی . قورمه سبزی داریم . اونم چه قورمه ای!

بو کشید و گفت: به به ، پس زودتر بیار .

سرحال بود ، خیلی سرحال . با تعجب پرسید: راستی کارت چی شد؟

- کارم ، اهان کارم . رویراه شد .

- ا ، پس خوب دعايم کارگر بود .

- خیال کردی . از قدیم گفتن به دعای گربه کوره بارون نمی‌یاد .

دیس برنج در یک دست و بشقاب خورشت در دست دیگر ، اوردم و روی میز گذاشتم . گفتم: تو خیال کردی . اولاً این دفعه گربه اش کور نیست . ثانیاً حالاً که دیدی بارون اوmd .

چند پر کاهو داخل دهانش گذاشت و شروع به کشیدن غذا کرد: پس اگه دست شماست ، لطفاً بگید بارونش یه کمی زیاد کنن .

قمهقهه زدم . از ته دل خوشحال بودم که دستتش رو شده و او بی خبر است . ریزبین شده بودم . حواسم به همه چیز بود . حتی لباس هایی که می پوشید و می رفت . ساک صبح دستش نبود پرسیدم: ساکت کو؟

با مهارت تمام زد به دستش: ای داد بی داد . آخ آخ ، توی ماشین یکی از بچه ها جا گذاشتم .

لیوان نوشابه را برداشتم و مزه مزه کردم: پس جنسات چی؟

- نه جنساً رو تحويل دادم خالی بود . ولی خوب ، لازمش داشتم .

نگاهش می کردم و یاد روز جمعه می افتادم که چطور رسوا می شود و پریر می زند . چقدر کنف می شود . واکه لذتی داشت . گاهی پوزخند می زدم . خودش هم مشکوک شده بود . از نگاه و لبخندم چیزی را حس کرد . اخر گفت: چیه؟ خیلی سرحالی!

با شیطنت یک ابرویم را بالا دادم ، لیوان نوشابه را که دستم بود به گونه امم چسباندم و گفتم: چرا که نه؟

با حیرت نگاهم می کرد . پرسید: حالت خرابه . نکنه چیزی زدی یا خوردی؟

اخم کردم: یعنی چی؟

هول شد . احساس کرد حرف نامربوطی زده . گفت: هیچی بابا . تو هم که پرتی .
بلند شد و گفت: دستت درد نکنه .

میز را جمع کردم و با ظرف میوه کنارش رفتم . میوه برایش پوست کندم و او محو تلویزیون بود . باز برای اتمام حجت پرسیدم: سروش ، چند وقته توی این کاری؟

همان طور که تلویزیون نگاه می کرد و خیار پوست کنده را گاز می زد گفت: یک سالی می شه .
چطور مگه؟

- هیچی . همین طوری .

هفته به اخر نمی رسید و خسته شده بودم . سروش صیح ها می رفت و یا ظهر می امد و یا بعدازظهر و یا شب . تا چند روز قورمه سبزی می خوردیم . البته سروش یک وعده دیگر خورد و بعد هم غذا از بیرون گرفت . اما من جور او را هم می کشیدم . یاد گرفتم که باید کم غذا درست کنم ، به اندازه دو نفر نه بیشتر . کاری نداشتم . از صبح تا شب در خانه می چرخیدم . یا مجله می خواندم و یا تلویزیون می دیدم و یا غذا درست می کردم .

از رفت و امد هایش فهمیدم که کار و بارش دروغ است . کاری که هر روز ساعتیش تغییر کند معلوم بود چه کاریست . اما نمی دانستم کجا می رود . بالاخره شب جمعه بود که گفتم: مامانت هم تلفن زد . گفت سروش خیلی بی عاطفه اس . در ضمن فردا هم دعویمون کرده .

- به به ، چه شود!

از جا بلند شد و تلفن را برداشت . روبه روی من نشست و گفت: الحق هم راست می گه . خیلی وقتی از مامان بی خبرم .

شماره حاله مینو را گرفت .

- الو . منزل اقای سليمی . به به خانم خانما . حال شما؟

- به خدا گرفتارم . زن داری و خونه داری و ...

- خوب خوب ، تو چی گفتی؟

بلند شد و به اتاق خواب رفت . در اتاق را بست ولی صدای دادش می امد . حتما خاله موضوع کار را گفته و او هم داغ کرده که پیش من لورفته .

کم کم صدایش را پایین اورد و پچ پچ می کرد . چند دقیقه بعد که بیرون امد ، عصبی بود . گوشی تلفن را محکم روی مبل کویید . لبخند موقیت امیزی زدم و گفتم: ای بابا ، چی شد؟ چرا با خاله مینو که حرف زدی عصبانی شدی؟

- ولم کن کتی ، حوصله ندارم .

نواری داخل ضبط گذاشتم و کنارش نشستم . دستم را از ارنج تا کردم و روی شانه اش قرار دادم . دهانم نزدیک گوشیش بود . با صدای اهسته گفتیم: دیگه حوصله منو نداری؟

روبه رو را نگاه می کرد و دو دستیش را بین پاهایش گذاشت . جوابم را نداد . مطمئن بودم که در حال نقشه کشیدن است . دوباره نزدیک تر شدم: دیگه دوستم نداری؟

صورتش را چرخاند . نگاهش مستقیم در چشممانم بود . دست هایش را دور گردندم اویخت: فدات بشم . همه چیز من توبی .

این بار او گول مرا خورد . باید تا فردا بازی اش می دادم .

صبح سرحال بیدار شد . صباحانه را هم اماده کرد . حمام کرده بود و داشت صورتش را تیغ می کشید . بیدار شدم . از صدای اب متوجه شد . داد زد: ساعت خواب مادماز .

تا از دستشویی برگشتم او هم از حمام امد و در حالی که صورت اصلاح کرده اش را با حolle خشک می کرد ، گفت: کتی نگو ، تنبلا بگو . کتی میای برمی حموم؟ نه نمیام .

زدم زیر خنده: ا ، پس تو شعر هم می گی!

- بله چه جورم . ولی فقط برای تو .

پشت میز نشستم و او برای هر دو مان چای ریخت . خوردیم و ساعتی بعد حاضر شدیم و اماده راهی خانه خاله مینو شدیم . از ان خانه و تمام فضایش متنفر بودم . انگار گوشت هایم را ریز ریز می کندند . سردم بود . حالت تهوع داشتم . وضع خانه هم عجیب بود . همه چیز جمع بود . چندین کارتون بزرگ در پذیرایی بود . خبری از عتیقه جات و تابلوهای گران قیمت نبود . فقط مبلمان نشیمن بود . اول رودربایستی کردم اما بالاخره طاقت نیاوردم . تا خاله به اشپزخانه رفت ، دنبالش روانه شدم . جلوی سالار خان خجالت می کشیدم . سروش هم با پدرش غرق حرف زدن بود . خاله داشت داخل کابینت دنبال چیزی می گشت ، پرسیدم: خاله کاری ندارید؟

با روی گشاده گفت: نه عزیزم . تو مهمونی برو بشین .

- نه پیش شما راحت ترم .

- هر جور راحتی .

دل دل می کردم . باید بپرسم . باید بفهمم چه خبره .

- خاله مینو چرا خونه رو جمع کردی؟

- وا ، مگه سروش به تو نگفته؟

با تعجب سرم را به علامت منفی تکان دادم: نه ، چی رو؟

نفس عمیقی کشید و گفت: درد دلای من که یادته ، اون روز خونه مامان مهین؟

- اهان اره یادمه .

داشت داخل غذا چیزی می ریخت و به هم می زد . گاهی می چشید و دوباره هم می زد .

- فکرامون رو کردیم . تا حالا به خاطر سروش زندگی کردیم ولی حالا که سروش هم سرانجام گرفته ، برای چی بسوزم و بسازم . هان؟

- چی بگم خاله!

- تصمیم گرفتم جدا بشم . هر چی بود و نبود فروختیم .

صدایش را پایین اورد و ادامه داد: سالار هم واسه اینکه از شر من راحت بشه ، اینقدر به من داد که راضی بشم و برم .

در یخجال را باز کرد و سطل ماست را بیرون اورد . کاسه های کوچک بلور را از ماست پر می کرد از حیرت چشمانم گشاد شده بود . دهانم باز مانده بود . ادامه داد: بگو جا می خواهم برم؟

فقط به نشانه پرسش سرم را تکان دادم . با ذوق گفت: هلند . اونجا چند تا از دوستام هستن . می رم اونجا یه زندگی راحن . بابت سروش هم که خیالم راحت شد .

ظرف های ماست را روی میز چیدم . خاله مینو ناهار را کشید و خوردیم . هر کاری کردم خاله نگذاشت ظرف ها را بشویم . فقط چای ریختم و هر دو به سروش و اقا سالار پیوستیم . اقا سالار سیگاری روشن کرد و رو به من گفت: بین کتی خانم ، در جریان کار ما هستی؟

- بله .

- خوب بهتر شد . من خونه برآتون خریدم . یه ملکم فروختم و پولش رو به حساب سروش گذاشتمن . ده میلیون تومن . کم پولی نیست . یه سرمایه حسابیه . حالا خودتون می دونید هر کاری کنید اخوش دودش به چشم خودتون می ره . فقط به بادش ندید . همین .

راست می گفت سال 70 ده میلیون تومان خیلی پول بود .

سروش زد روی پاک پدرش و گفت: بابا من مرد زندگی شدم . منو دست کم گرفتی!

از فرصت استفاده کردم و گفتم: سروش کار داره . شاید تو همین کارش این پول رو سرمایه کرد .

اقا سالار با تعجب پرسید: کار ، کدوم کار؟ مگه تو کار داری؟

خاله پرید و سط: نه بابا ، همون پخش جنس رو می گه .

بعد رو به من کرد: خوب خاله ، این کار از نظر ما کار و کاسبی نیست . این بود که اون روز من گفتم کدوم کار سروش رو می گی؟

اقا سالار هنوز متعجب بود . اخم کرده بود . دوباره پرسید: پخش چیه؟ از چی حرف می زنی؟

خاله مینو اشاره ای کرد و گفت: تو بلندشو دفترچه حساب سروش رو براش بیار تا بعد بهت بگم .

بیچراه مات و مبهوت بلند شد: ما که نفهمیدیم اینا چی می گن .

- ا پس از نظر شما کار نیست؟

خاله می خواست خراب کاریش را درست کند . مطمئن بودم نقشه سروش بود . یعنی این کار را خاله می دانست و اما به عنوان کار قبول نداشت . از حرص دندان هایم را روی هم فشار می دادم . رو دست خوردم . تازه به بازی های سروش پی برده بودم . معلوم نبود کجا می رود؟ با کی می رود؟ چی کار می کند؟ این هم از پدر و مادرش .

مادر ساده من فکر می کرد من صاحب میلیون ها پول شده ام . در حالی که هیچ چیز معلوم نبود . من باخته بودم . نه سر نخی داشتم و نه راهی بلد بودم . باز هم به عقل خودم گفتم سرفراست مچش را بگیرم و مثل گرگی که منتظر طعمه اش بیرون بیاید ، به انتظار نشستم .

خاله مینو یک هفته بعد رسمای طلاق گرفت و راهی هلنده شد . اقا سالار هم به چند روز نکشید که اب شد و رفت توی زیمن . سروش برای ضمانت نیاز به امضایش داشت ، اما هر چی گشت اثری از اقا سالار نبود . به هر پاتوقی که داشت سر زد . بعضی می گفتند رفته شهرستان . بعضی می گفتند زن گرفته و رفته دبی . خلاصه پیدا نشد که نشد .

هوا سرد شده بود . درختان بر هنع ، زوزه باد را بر پیکر خود تحمل می کردند . شومینه را روشن کرده بودم . یکی هفته ای از ناپدید شدن اقا سالار می گذشت . دیگر همه چیز روال عادی خودش را طی می کرد . سروش دائماً ولگردی می کرد و من هم صبح تا شب در خانه جبس بودم . نه برنامه ای ، نه کاری ، نه هدفی . سروش پیشنهاد داد دوستانش را به خانه دعوت کند و من پذیرفتم . دلم می خواست انها را ببینم ، بشناسم . غربالشان کنم . با روی باز از پیشنهادش استقبال کردم . او هم از خدا خواسته همه را دعوت کرد . روز مهمانی تا ظهر خوابید . بعد هم بلند شد و رفت . گفتم: سروش جان من خرید دارم . اگه ممکنه با هم برمی خرید .

داشت جلوی اینه به موهاش ور می رفت . گفت: ای بابا ، یه مهمونی دادی چقدر صغیری و کبری می چینی . اصلا هیچی نمی خواهد . یه غذایی درست کن و چایی هم دم کن . همین .

با لج گفتم: سروش خواهش می کنم لوس نشو .

- بابا من از خرید بدم می امد . خونه ننه بابام هم یه نون نگرفتم .

دستش را به چانه اش کشید و ادامه داد: این تن بمیره ، منو معاف کن .

درمانده و مستاصل گفتم: باشه به سلامت .

از بین چهارچوب در دست تکان داد: بخند بابا ، کتنی مخلصتم .

و رفت .

لباس پوشیدم و روانه کوچه و خیابان شدم . پرسان پرسان گل فروشی را پیدا کردم . گل های مریم و رز قرمز خریدم . بعد هم به بازار تره بار رفتم و انواع و اقسام میوه ها را خرید کردم . شیرینی فروشی هم روبه روی کوچه مان بود . هم شیرینی گرفتم و هم آجیل . همه چیز مفصل بود . روز پر کاری داشتم . از صبح در اشپزخانه بودم . چند نوع غذایی ایرانی و فرنگی درست کردم . نزدیک عصر بود که با سر و وضع اشتفته ، سراغ میز رفتم . شمعدان های کریستالم را دو طرف میز گذاشتم و در هر کدام چهار شمع قرمز . گلدان وسط میز را گرفت و بشقاب ها را در نهایت سلیقه و دقت چیدم . دستمال های سفره قرمز را به شکل کله قندی داخل هر بشقاب قرار دادم . سالاد ، ماست سبزی خوردن ، ژله های رنگی ، الوبه و لازانيا ، بیفتک و زرشک پلو با مرغ بربان شده . همه و همه چیده شد . خودم کیف می کردم . واقعاً مجلل بود .

سروش زودتر از همیشه امد . دوش گرفت و لباس هایش را عوض کرد . موزیک تندی گذاشت و به اتاق پذیرایی رفت: اوم . به به ، چه کردی؟ کوفت بخورند . چرا اینقدر رحمت کشیدی؟

خوشحال شدم . تمام خستگی ام از تنم رفت . پس میز خوب چیده بودم . سروش هم خوشحال شد .

از درون اشپزخانه داد زدم: قابل تو رو نداره .

سرگاز بودم و مشغول درست کردن سس سفید . هنوز حرفهایم تمام نشده بود که از پشت مرا گرفت و صورتش را به موها بلنند چسباند: کتنی واقعاً تو محشری . چه جوری جبران کنم؟

قهقهه زدم . بعد از مدت ها مهمانی چقدر مزه می داد . هر چند که مرد بودند و با من سخنخوردند . صدای زنگ در بلند شد . سروش دوید و آیفون را برداشت: کیه؟ بفرمایید . مخلصم .

روی این را جمع و جور کردم و دوان به اتاقم رفتم . سروش در را باز کرد و دو پسر که از خودش کم سن و سال تر بودند داخل امدند . از لای در اتاق خواب نگاه می کردم . شلوارهای گشادلی پایشان بود و روی کاپشن های احقر و حق تن شان . موها یکش نامرتب و پر از روغن بود . ریش هایشان روی صورتشان نقطه نقطه بود . مثل چمنی که جا مانده یا کسی که صورتش سوخته و چند نقطه اش قسر در رفته . برای سلام و احوالپرسی به جای دست دادن محترمانه کف دست هایشان را در هوا به هم می کوبیدند . با هر کلمه ای که از دهانشان خارج می شد ، قهقهه می زدند .

سروش هر دو را به سالن پذیرایی برد . صدای به و مبارک باشدشان را می شنیدم . بعد از چند ثانیه سروش به اتاق خوابی که انجا مانده بودم امده: ا پس چرا نمی یابی؟

گفتم: نه سروش . اصلا حوصله ندارم . کثیف و نامرتب هستم .

و با دستم از بالا به پایین بدنم را نشان دادم: ببین با این سر و وضع نیام بهتره .

سمج شده بود . با صدای آهسته گفت: عیب نداره بابا تو به اندازه‌ی کافی خدا بہت داده . دیگه بقیه رو ولش کن . لباس تو عوض کن بیا .

گفتم: سروش ول کن .

خندید و بازویم را گرفت: بیا بابا . ولت میکنم میری یونجه ها رو میخوری . زود باش .

با استیصال لبه‌ی تخت نشستم . قیافه گرفته بود . دوباره گفت: پس او مدی ها! من برم زشته .

همان جا لباسهایم را عوض کردم . شلوار لی پوشیدم و مانتوی سفیدم را بهم بتن کردم . با شال عمه ملوک تکمیل شدم . حسابی عطر زدم و فقط مداد مشکی را توی چشممر چرخاندم . به اشپزخانه رفتم و شیر قهقهه آماده شده را در فنجانهای پایه دارم ریختم و همه را در سینی نقره ای چیدم و به سالن پذیرایی بردم . سروش تا چشمیش بمن افتاد اخم کرد و با غیط بلند شد . پسرها هم بلند شدند سلام کردند و مودبانه ایستادند . سروش به سینه ام آمد و گفت: این چه وضعیه؟ چرا مانتو پوشیدی؟ با لبخند سینی را دستش دادم و روی یکی از مبلها نشستم . بزور میخندید . رو به دوستانش گفت: خانم کتی . هر دو از آشنایی با من اظهار خوشبختی کردند . بعد هم با اشاره دوستانش آنها را معرفی کرد: ارسلان اینم فرید از بچه های دبیش و ناز ما . خندیدند .
پرسیدم: آقایون مجردند؟

ارسلان که درشت اندام تر و پرروتر بنظر میرسید گفت: با اجازه شما . لبخند هنوز روی لبم بود .

سروش میوه تعارف کرد و بعد هم شروع کردند خاطراتشان را برای من تعریف کردن . میگفتند و خودشان هم از خنده ریسه میرفتند . باز صدای زنگ بلند شد . سروش میخواست بلند شود که گفتم: نرو تو بشین من باز میکنم . آیفون را زدم . چند ثانیه بعد سروش هم کنارم آمد و هر دو منتظر رسیدن مهمانها بودیم .

با حرص گفت: خیلی مسخره ای . این چه طرز لباس پوشیدن .

رویم را با غیظ برگرداندم: خوبه سخت نگیر . من اینطورم .

-حالتو میگیرم درستت میکنم .

-هه کی میخواهد کی رو دست کنه . دیگ به دیگ میگه روت سیاه تو مثلًا خیلی درستی؟

در اسансور باز شد زد به دستم: هیس حرف نزن امل عقب مونده . و داد سلام و احوالپرسی سر داد . سه نفر بودند و یک جعبه شیرینی هم به دست داشتند . یکی شان از سروش بزرگتر بود و درشت اندامتر موهای بلندی داشت که از پشت بسته بود و در یک گوشش حلقه بود . دو تای دیگر هم دست کمی از بقیه نداشتند . عینک دودی به سرشان بود و یکی شان موبایل به گردنش . یک من طلا به دست و گردشان بود . درست مثل دزدهای خیابانی و ارادل و اوپاش . چقدر هم احساس خوش تیپی میکردند . خودشان را آخر مدد و تیپ میدانستند و فکر میکردند هر دختری با دیدشان غش و ضعف میکند . به اشیزخانه رفتمن و جعبه شیرینی را باز کردم و درون ظرف چیدم و به سالن بازگشتم . دیگر جایی برای من نبود . نگاههای اردشیر همان درشت اندام مو بلند آزارم میداد . لبخند میزد و سرش را کج کرده بود و خیره خیره نگاهم میکرد . سنگینی نگاهش آرامش را از من میریود . برخاستم و جمعشان را ترک کردم با رفتن من قهقهه شان بلند شد .

شام را کشیدم و خوردن .

در نشیمن مشغول تماشای تلویزیون بودم که سروش آمد و از درون ویترین جامهای بلور را برداشت . با تعجب پرسیدم: چرا اینا رو برミداری؟

-میخواهم بشکنم .

-وا! دیوونه چرت و پرت میگی؟

-نه عزیزم بشکن بشکنه بشکن من نمیشکنم بشکن .

قر داد و بشکن زنان به اتاق کتابخانه رفت . دنبالش راه افتادم و در را بستم . کمد پایین کتابخانه را که همیشه قفل بود باز کرد و یک شیشه زهرماری در آورد . چشمانم گشاد شد . با دست به شیشه اشاره کردم: این دیگه چیه؟ میدانستم اما باور نمیکردم .

سروش شیشه را بالا گرفت و گفت: اب شنگولی عزیزم . آب شنگولی . من در جایم خشکم زده بود . از کنارم رد شد و رفت . نه پدرم اهل این برنامه ها بود و نه کسی دور و بمان .

صدای تقویتی جامها بلند شد: به سلامتی اقا سروش .

کم کم سیگارهایشان روشن شد . بوی گند همه ی خانه را برداشته بود . نمیفهمیدم چه میکشند . سیگاری را دست به دست میچرخاندند و هر کدام پکی میزدند . از راهرو سرک کشیدم . یک سیگار هم دست سروش بود . چقدر نفرت انگیز شده بود . از خودم حالم بهم میخورد . از اینکه با او زندگی میکنم از اینکه او مرد و پشت و بندهم بود . چندش آور شده بود . حالت طبیعی نداشت . حرف زدنشان هم تغییر کرده بود . کشدار حرف میزدند . دود همه ی پذیرایی را گرفته بود . مثل دخمه های شیره کش خانه های آلمان که در تلویزیون دیده بودم . آنقدر صحنه ی بدی بود که به اتاق خوابم رفتمن و عکس مادرم را برداشتم و زار زار گریه کردم . سروش واقعی همین بود . جانوری که پدر و مادرش هم از دستش فرار کردند . زیر آن قربان

صدقه رفتنها لباسها عطر و ادوکلنها این چهره بود . واقعا ذره ای از متنات و وقار یک مرد در وجود هیچکدام نبود . چه بدیخت دخترانی بودند که دل به این جانورها میبیستند و اینها را تکیه گاه خود میدانستند . به دو تا دور اتاق چشم انداختم . بیچاره مادر چقدر رحمت کشیده بود . چقدر خرج کرده بود تا جهیزیه ی سنگین بمن بدهد . ولی حیف صد حیف از این زندگی دلم برای خودم میسوخت . ساعت دوی نیمه شب بود که رفتند . خواب و بیدار بودم که صدای خدا حافظی شان را شنیدم . صدای بهم خوردن در آمد و سکوت سنگینی برقرار شد . حتی حال اعتراض کردن به سروش را هم نداشت . در اتاق خواب را باز کرد . دستش را به چهارچوب در تکیه داد:کتی خوابی؟ رویم را برگرداندم . صدایش هم نامیزان بود . دوباره گفت:کتی عزیزم . روی تخت آمد . دستش را روی بازویم گذاشت و تکانم داد:کتی پاشو تازه سر شبه . بچه ها رفتن پاشو .

با غیظ گفتم:ولم کن برو بیرون .

-ا دختر بد چته؟بار قاطی کردی؟

برگشتم و محکم گفتم:نه جانم . فعلا تو قاطی کردی .

با دست زد پشتم:ای حسود . خوب بیا برمی تا تو رو هم قاطی کنم از این ناراحتی؟

داد زدم:برو بیرون .

با خونسردی گفت:دیوونه . بابا عجب خلی رو بمن انداختن . . . ! بلند شد و لخ لخ کنان غرغر کرد و رفت .

صیح که بیدار شدم اثری از سروش نبود . موبایلش را گرفتم طبق معمول خاموش بود . با بی حوصلگی تلفن را روی کاناپه انداختم . پسراه تنہ لش بیخاصلیت الحق که لقمه ی ما نبود . به قول آقا جونم وصله ی تن ما نبود . بلند شدم و به پذیرایی رفتم . همه جا کثیف و بهم ریخته بود . بشقابهای پیش دستی از میوه تلنبار شده بود و پوست تخمه و شیرینی زیر پا رژه میرفت . جمع و جور کردم . جارو کشیدم و تمیز کردم . دوباره موبایلش را گرفتم . گوشی را برداشت با اضطراب اینکه قطع نشود زود گفتم الو الو؟شلوغ بود . صدای نوار و بزن و بکوب می آمد . بعد هم صدای سروش:الو! صدای ندارم . الو! صدای مرا نمیشنید . چون اگر میفهمید من تماس گرفتم یا زود قطع میکرد یا جایش را تغییر میداد . صدای قمهه ی خنده ی زن می آمد . هر چه الو الو کردم ارتباط برقرار نشد و گوشی را قطع کرد . بعض داشت خفه ام میکرد . مستاصل مانده بودم زانوهایم را بغل گرفتم و های های گریه کردم .

شب دیروقت بود که آمد . دوباره حالش خراب بود باز هم مست لایعقل . سکسکه میکرد . روی میل با حال نزار نشسته بودم . یک پا جلو یک پا عقب راه میرفت و در آخر کنارم ولو شد . سرش را به گوشم نزدیک کرد:سلام عزیزم . بوی گند دهانش خفه ام میکرد . با دست صورتش را پس زدم:اه برو اونور خفه شدم . باز دستش را دور گردنم روی شانه هایم انداخت:حالا دیگه من اه شدم؟

رویم را برگرداندم و با حرص گفتم:نه بابا تو آقایی من اهم .

نج نج کرد و باز با ریتم کش دار گفت:استغفارالله تو تاج سر منی تو خانمی تو همه کاره ای تو رئیسی . . . صدایش را بالا برد و با تحکم ادامه داد:من بدیختم من بدم من کنافتم نه کتی جان؟دلت خنک شد؟با دستش دیگرش به سینه اش زد:من خاک بر سر من خر من الاغ که عاشق تو هستم اهم .

از کنارش بلند شدم و دستیش را از خودم جدا کردم . داد زد:کجا؟

-میرم بمیرم .

صدایش را بلندتر کرد:اوہ میگم کجا؟

داخل اتاق خواب بودم داد زدم:خوابم میاد .

دوباره لخ لخ آمد . دستیش به چهار جوب در بود و با چشمان خمار نگاهم میکرد:کتنی بلند شو منکه کار بدی نکردم!

صدایم آرام و ملایم شده بود . گفتم:اصلا شما گلی . حالا برو .

-خوب بگو از چی ناراحتی؟بغضم ترکید کنارم آمد و با دست موها یم را نوازش کرد:گریه نکن منم گریه میکنم ها!

گفتم:سروش چرا این زهرماری رو میخوری؟اون سیگار لعنتی که دیشب میکشیدی چی بود؟تو رو خدا با من رواست باش .

-همین؟خوب همه ی اینا که خوبه چرا نخورم؟چرا سیگار نکشم؟دست کرد درون جیبیش و یک سیگار کوتاه قد در آورد به طرفم گرفت:بیا پاشو اینو روشن کن . دو تا پک بزندی میری رو هوا . میشی توهم . همه ی عالم بر وفق مرادته . د پاشو دیگه .

دستیش را پس زدم:برو بابا . من میگم نره تو میگی بدوش . بابا من از این چیزا متنفرم . اینا مال آدمای ول و کثافتنه نه ما .

خیره خیره با پلکهایی که روی هم میافتد نگاهم کرد و در حالیکه سیگار را از دستیش میگرفتم باز داد زدم:اینا مال یه مشت آشغال و آدمای باعث و بانیه . آخه آدم عاقل اینو میکشه؟آدم درست و حسابی مست میکنه؟دوباره سیگار را از من گرفت و با لحن آرام گفت:ا خوب تو که نمیدونی این چیه!تو یه بار بکش به جان کتنی مشتری میشی .

با نامیدی نگاهش کردم و گفتم:متاسفم من نمیتونم با این کارای تو کنار بیام . واقعا متاسفم . اصلا تحمل این چیزا رو ندارم سروش .

سیگار را روشن کرد و کنار من روی تخت دراز کشید . پک میزد و برای لج کردن با من دودش را تا انتهای بیرون میداد . سرفه ام گرفت . با ملایم خنده گفت:آدمت میکنم صیر کن اولشه کاری میکنم به دست و پام بیفتی . با بیچارگی تمام پشتمن را کردم و خوابیدم .

مثل جنازه تا ظهر خوابید . دست و دلم بکار نمیرفت . اشتها نداشتیم . فقط فکر میکردم . گاهی احساس میکردم سرم داغ شده و الان است که مغزم بخار شود . بیدار شد حالت طبیعی داشت . آبی به صورتش زد و با تلفن سفارش غذا داد . خودش برای خودش چای ریخت و آمد کنار من نشست:سلام عزیزم . جوابش را ندادم . نوک بینی اش را به گونه ام کشید:کتنی با من قهری؟ساکت به تلویزیون خیره شدم . دوباره گفت:کتنی جون منم سروش . تحويل بگیر . باز هم ساکت نشستم . فقط پایم را مدام تکان میدادم که حالت عصی ام را نشان میداد .

فنجان چای را محکم روی میز کویید . از جا پریدم . بطرفسش برگشتم و با تندی گفتم:چته؟هان!چیه؟

گفت: لعنت به اون کسی که تو رو واسه من لقمه گرفت . بابا منم آدم . خوب حرف بزن . با اخ
گفتم: حرفی نمونده . دیشب حرفامونو زدیم نزدیم؟

سرش را تکان داد: نه چه حرفی؟

با خشم بطرفش برگشتم: نزدیم؟ پس حالا گوش کن .

پنجه ی دست چیم را باز کردم و یکی یکی انگشتانم را با دست راست خم میکردم و
میشمردم: ببین من با سیگار مخالفم . با اب شنگولی تو مخالفم . با این رفیقات مخالفم . با
بیرون رفتنات مخالفم . . .

دستم را گرفت و با لحن عاشقانه گفت: باشه باشه . هر چی تو بگی خوبه؟! لبخند زد و دستم را
که مشت شده بود بالا آورد و بوسید: حالا اشتبیه؟

موهایم را عقب کشیدم و سرم را تکان دادم: باشه آشتبیه .

قهقهه زد و کف دستهایش را محکم بهم کویید: آخ جون کتی با من آشتبیه کرد . کتی با من
آشتبیه کرد . من هم خنده ام گرفت .

تلفن زنگ زد . گوشی را برداشتیم . مامان مهینم بود . بعد از کلی احوالپرسی خواست تا شام را
با هم بخوریم .

به سروش گفتم او هم از خدا خواسته گفت: چه بهتر اصلاً میریم جشن آشتبیه کنان میگیریم .

نزدیک غروب براه افتادیم سبک شده بودم . انگار امدادهای غیبی به کمک آمدند و نجاتم دادند .
سروش که همیشه قد بود بی چون و چرا حرفم را قبول کرده بود . خیلی خوشحال بودم .
سروش هم سرحال آمده بود .

در ماشین یه ریز حرف میزد . چراغ قرمز برایم یک دسته گل نرگس خرید . انگار دوباره عقدم کرده
بود . دنیا برایم به قشنگی روزهای اول ازدواجم شده بود . تمام غم و غصه ام دود شد و هوا
رفت . احساس موفقیت میکردم . دیدی بالاخره سروش را آدم کردم! آفرین کتی پس شدنی بود .
دیدی بیخودی میترسیدی! بیخودی هول کرده بودی! دیدی؟ پس هر مشکلی راه حلی دارد . هر
کاری چاره ای دارد . بعد هم با خودم لبخند زدم از خودم کیف کردم . رسیدیم بوی غذای مامان
مهین تمام راهرو را پر کرده بود . باقلاً پلو سوپ مرغ و خلاصه تهیه دیده بود . غذا را دور هم
خوردیم و گفتیم و خندیدیم . خاله مهری توی خودش بود . خیلی گرفته بنظر میرسید . کمتر
حرف میزد . اصلاً حواسیش پیش ما نبود . سروش میوه پوست کند و تعارفیش کرد . اما آنقدر پرت
بود که متوجه نشد . بعد از چند بار که سروش بفرما زد . تازه به خودش آمد . فکر کردم حسرت
ما را میخورد یا خاطراتش را مرور میکند . اما اشتباه میکردم . سروش که کم طاقت بود از مامان
مهین پرسید: این چشیده؟ دمچه؟

مامان مهین با دست اشاره کرد: هیچی نگو ولش کن .

سروش پرروتر از آن بود که رها کند و با سماحت دوباره پرسید: هیس هیس چیه؟ حرف بزن ببینم
چی شده؟

خاله مهری متوجه شد بلند شد و به اتاقش رفت . مامان مهین هم با صدای ارام ادامه داد: بابا با
صاحب کارش دعواش شده . البته نه اینکه اون بدیخت مقصراً باشه اینم اعصاب نداره . چند روزی
سرکار نمیره . واسه همین حالش خرابه .

سروش با صدای بند که خاله مهری در اتاقش بشنود گفت: به فقط همین! چیزی که زیاده کاره .
به مامان مهین گفتم: چی کار میکنه؟

باز با صدای آهسته که خاله متوجه نشود . در حالیکه یک چشمش به در اتاق خاله مهری بود و
یک چشمش بمن گفت: توی یه کارگاه پوشاك کار میکرد . خیاطیش فوله . با یکی از کارگرای
اونجا دعواش میشه . صاحب کارش هم میاد وسط بعد هم طرف اون یارو رو میگیره . اینم اخم و
تخم میکنه و حالش میریزه بهم بعد هم زده بیرون و حalam که . . .

گفتم: عجب! اتفاقا من یه جای خوبی رو سراغ دارم .

مامان مهین با چشمان ذوق زده گفت: تو رو خدا کجا هست؟

- کارگاه شوهر نسیم شوهر عمه مهنازم .

مامان مهین فکری کرد و گفت: عمه مهناز؟ خوب حالا بگو ببین قبول میکنه؟

با ادعا گفتم: معلومه من سفارش کنم رو چشمش میداره .

مامان مهین دستش را روی پایم زد و گفت: خدا خیرت بده دختر خیالم راحت شد . از ظهر تا حالا
بغ کرده یه گوشه و نشسته . بخدا از دست این یکی پیر شدم . خودش که هیچی منم داره دق
مرگ میکنه . خیلی سخته دختر سن بالا پر توقع مگه به چیزی راضی میشه؟ بعد داد زد: مهری
مهری .

حاله مهری چند ثانیه بعد د راتاقش را باز کرد و با بی حوصلگی گفت: چیه؟ کاری داری؟

سروش که سیب گاز میزد گفت: آره بیا .

حاله از همان جا ، بین چهارچوب در اتاقش گفت: بگو ، می شنوم .

مامان مهین گفت: آه بیا حالا کتنی کارت داره .

دلش نیامد به من جواب منفی بدهد . امد و کنار من نشست . گفتم: خاله اتفاقا خواست خدا
بود که قهر کردی و او مدنی .

چشم غره ای به مامان مهین رفت یعنی چرا به اینها گفتی . دستش را گرفتم و ادامه دادم:
شوهر نسیم ، دختر عمه من ، کارگاه تولیدی داره . البته چندتا . واقعا هم ادمای خوبی هستند .
فامیل هم هستند . بیشتر هوایو داره . خوب ، حالا چی کار کنیم؟ بھش بگم ، می ری؟ یا می
خوای باز برگردی سرکار خودت؟

حاله مهری گل از گلش شکفت: کجا هست؟ منت سرت نیاشه؟

نشانی دادم و حسابی از امیر ، شوهر نسیم تعریف کردم . در نهایت جواب مثبت داد و قرار شد
که من وقت قرار بگذارم و خبر بدhem . فردا ان شب ، منزل حاج صادق تماس گرفتم و با مهناز
کلی صحبت کردم . عمه هم به نسیم گفت و خاله راهی کار شد . خیلی خوشحال بودم . دلم

برایش سوخت . حتما او هم از تو داشت ، از تو یک زندگی مستقل . یک نگاه عاشقانه . یک غذای دو نفره ، از تو هر دختر دم بختی را .

دو روز گذشت ، سروش هم سر به راه شده بود . صبح ساعت نه می رفت و بعد از ظهر نزدیک ساعت 5 خانه بود . هوا سرد شده بود . بالرن ها با همراه تگرگ بود یا برف می آمد . نزدیک شب چله بود و تولد سروش . دلم می خواست اولین سالگرد تولدش پس از ازدواج بهترین خاطره شود و فرصتی هم بود را به دست بیاورم . شال و کلاه کردم و راه افتادم . یک دست کت و شلوار گران قیمت خریدم . کیک هم سفارش دادم . کلیهم فشنجه و زرق و برق تولد گرفتم . ان روز طبق معمول از خانه بیرون زد و من با ذوق و شوق زیاد مشغول تزیین خانه بودم . همه جا را تمیز کردم . خانه یک دسته گل شده بود . کتری قلقل می جوشید . بوی قرمه سبزی همه جا را پر کرده بود . کیک را روی میز گذاشتم . نزدیک امدنیش بود . اما بر عکس چند روز قبل چند ساعتی دیر آمد . چراغ ها را خاموش کردم ، کلید انداخت و در را باز کردو با صدای بلند داد زد : کتنی . کتنی کجايی؟

با فشنجه روشن پریدم جلویش . هفت قلم خودم را ارایش کرده بودم . لباس رسمی پوشیده بودم و خلاصه حسابی به خودم رسیده بودم . با دیدنم یکه خورد . فشنجه را جلویش گرفتم و گفتم: تولد مبارک .

خنده اش شگفت: کتنی! اصلا باورم نمیشه .

چراغ ها و شمع ها را روی کیک روشن کردم و یک کلاه رنگارنگ هم سرخ گذاشتم: سروش فوت کن . فقط اول یه اروز کن ، بعد فوت کن .

جسمانش برق شادی می زد و خیره به شمع ها گفت: خدایا فقط کتنی رو از من نگیر .

فوت کرد و من دست زدم . عکس انداختم . متنوع و زیاد . گفت: ول کن بابا ، بیا پیش من .

دوربین را کنار گذاشتم و هدیه اش را از کمد بیرون اوردم . باورش نمی شد: واکتنی چه کردی . سنگ تموم گذاشتی .

خودم را لوس کردم و گفتم: سروش ، من دوست دارم تو کت و شلوار پوشی ، رسمی و جنتلمن .

همچنان که کت و شلوار را ورانداز می کرد و دست می کشید گفت: ای بابا ، تو باز گیردادی!

دستم را روی صورتش بردم و نقطه ریشی را که پایین لبیش بود گرفتم و گفتم: تو رو خدا اینم نزن . اخر این چیه؟ مثل غول چراغ شدی! غولم نه ، مثل اینا که سوختن ، یه جاشون ریش دارخ یه جاشون نداره .

کت شلوار را پئشید و جلوی اینه شومیتع خودش را برانداز کرد و گفت: ای بابا ، بیع دست کت و شلوار خریدی ها . بیینی چقدر ارد می دی . تو چه کار به من داری؟

عقب و جلو می رفت و سوت می زد: بیین چی شدم!

گفتم: ماه شدی سروش . به خاطر من بپوش .

کت را دراورد و به چویش زد . کنارم نشست و مشغول بریدن کیک شد . دوباره پرسیدم: سروش باشه؟

بدون توجه به سوالم گفت: کتی خیلی خانمی ، خیلی دوست دارم . واقعاً تو حیف شدی .
هنوز از من بیزاری؟

دستم را روی دهانش گذاشتم و عاشقانه گفتم: دیگه نگو . بسه . من تو رو با دنیا عوض نمی کنم .

دستم را بوسید و دستانش را دور گردندم اویخت .

صبح سرحال بیدار شد . من مشغول درست کردن صبحانه بودم و او به حمام رفت . حس کنچکاویم گل کرده بود . تنها کاری که هیچ وقت نکرده بودم ، هیمن بود که مخفیانه کیف یا جیب کسی را بگردم . ولی حس بدی داشتم . به خودم می گفتم اشتباه می کنم . الان که بگردم ، دیگر با اطمینان به زندگیم می چسبم . از فرصت استفاده کردم و حیب هایش را گشتم . توی لباسش چیزی نبود . خوشحال شدم . به سراغ کیف پولیش رفتم . گوشم به صدای شیر اب بود . دستپاچه بودم . با هزار زحمت رمزش را پیدا کردم . درون کیفیش یک فیلم ویدیویی بود و در جیب کیف ، . . . وای خدای من ، باز هم سیگار . از این سیگار لعنتی دست بردار نبود . برداشتم کف دستم گذاشتم و بو کردم . سیگار معمولی نبود . صدای اب قطع شد . سریع کیفیش را بستم و تنها فیلم را برداشتمن و مخفی کردم . با سر و روی خیس بیرون امده: اخیش سرحال شدم .

روی کاناپه ولو شد . سینی چای و پنیر و کره را توی بغلش گذاشتمن و لیوان اب پرتقال را دستش دادم: اوم! به به چه صبحانه مفصلی . خودت چی؟

گفتمن: تو بخور نوش جونت . من خوردم .

- حیف شد . بی ما صفا می کنی دیگه .

خنده زورکی کردم و گفتمن: راستی سروش . اون سیگاری که می کشیدی چی بود؟

لیوان اب پرتقال نیمه کاره را پایین اورد و گفت: چیه؟ سرافتا دی . اگه اهل شدی براتون روشن کنم .

گفتمن: اول تو بگو چیه؟

- هیچی عزیزم . حشیش . همین .

تنم لرزید . حتی از شنیدنش هم می لرزیدم . با تعجب گفتمن: حشیش؟ یعنی تو حشیش می کشیدی؟

- اوه . همچین دهنتو پر می کنی و وا می کنی می گی حشیش که ادم می ترسه . نه عزیزم . با ملایمت بگو حشیش . وای نمی دونی چه حالی داره تا نکشی نمی فهمی .

و بقیه لیوان را سر کشید .

گفتم: تو قول دادی سروش .

- خوب آره . ولی . . .

- ولی چی؟

- ولی گاه گداری که اشکالی نداره؟

- ببین سروش ، او مدی و نسازی . تو قول دادی . حرف زدی .

- خوبه بابا . مگه می خوام چی کار کنم؟ بی خودی شلوغ می کنی . توجه نداری ، همه از این چیزها می کشنند . حالا ما کم کردیم . باز ول نکن .

لقمه گرفت و به دهان برد و با دهان پر به حرفیش ادامه داد: یه چیزی گفتیم ، چشم ، حرف حرف شماست . ولی باید شما هم با ما راه بیای کتی خانوم . به خدا ما ذلیلیم . بیار و مارو بساز .

از جایم بلند شدم و به اشپزخانه رفتم . مرتب کار می کردم . دست خودم نبود . سروش حرف می زد اما چیزی نمی شنیدم . سینی را روی اپن گذاشت : دستت درد ننه . حالا اجازه هست ما ببریم؟

با اخم و تحکم گفتم: کجا؟ ولگردی؟ الافی؟ کجا؟

مات و مبهوت نگاهم می کرد ، پرسید: کتی تو حالت خوبه؟

کاسه و کوزه را به هم کوبیدم: اره خوبیم .

- فکر نکنم خوب باشی . کجا یعنی چی؟ خوب دارم می رم سرکار .

با تمسخر گفتم: !! می ری سر کار . اخیش چه پسر پرکاری . تو رو خدا اینقدر کار نکن . از دست می ری ها؟

با داد گفت: چته؟ حرف دلت رو بزن . چرا زمین و اسمون رو به هم می دوزی؟

- واقعا که رو تو برم . کارت کجاست؟ محل کار تو می گم . هان ، کجاست؟

دستپاچه شد . ولی زرنگ نر از ان بود که کم بیاورد . گفت: جای همیشگی . مگه باید کجا باشه؟

با عصیانیت حرف می زدم ، گفتم: باریک ا . . . جای همیشگی کجاست؟ بالاخره من باید بدونم هان! ناسلامتی من زنتم!

لب پایینش را به دندان بالا گرفت و غرق فکر نگاهم می کرد: به خدا تو دیوانه ای .

بی اعتنا به سوالم لباس هایم را پوشید ، شال و کلاه کرد که راه بیفتند . ظرف ها را محکم در ظرفشویی کوبیدم . به دو جلویش را گرفتم . به شانه اش کوبیدم: اُ . با تو آمر .

با اخم گفت: برو کنار.

- نمی رم. باید بگی.

با تحکم صدایش را کمی بلند کرد: برو کنار کتی.

- تا نگی نمی رم، نمی رم.

با دست مرا هل داد: برو عقب.

خواست دستگیره را بگیرد باز جلویش سینه به سینه ایستادم. گفت: لا الله الا ا .. لعنت به شیطون. برو پی کارت. برو.

- از روی نعش من رد شو، ولی باید بگی داری کجا می ری.

- بابا، لامصب، سرکار.

- پس صبرکن منم میام.

- کجا؟

نف نفس زنان گفتم: می خوام با تو بیام.

دوان دوان به اتاق خواب رفتم. مانتویم را پوشیدم. داشتم شالم را بر می داشتم که صدای کوبیدن در ورودی امد. با حرص شالم را روی تخت پرت کردم و درمانده و بیچاره روی زمین نشیستم. دقایق گذشت. خسته بودم، مثل اینکه کوه کنده ام. یاد فیلم افتادم. بلند شدم و سریع فیلم را در دستگاه گذاشتیم و با چشم‌مانی منتظر جلوی تلویزیون نشیستم. با صدای چند مرد شروع شد که داشتند داخل خانه ای می رفتند. خانه ای که مهمانی بود- به قول امروزی ها پارتی. دختر و پسر توی هم می لوییدند. نور کم بود اما دوربین تک تک مهمانان را گرفته بود. سروش بود، اره خودش بود. سروش هم جزو مهمانان بود. باورم نمی شد. تاریخ فیلم مال یک هفته پیش بود. دختری جوان که تاب رکابی پوشیده بود با دامن تنگ و کوتاه از پشت به سروش که روی صندلی نشسته بود اویزان شده بود و دست هایش را دور گردن انداخته بود. حالم داشت به هم می خورد. زشت بود نمی دانم. انقدر ارایش داشت که بیشتر شبیه ماسک های وحشت بود تا ادم. اما مطمئن بودم به زیبایی خودم نبود. با چشمان از حدقه درامده و دهان باز نگاه می کردم. باور کردنی نبود. انگار خواب می دیدم. همه می رقصیدند. همه سیگار می کشیدند. حرکات عجیب و غریب داشتند. سروش هم با دو دختر بود. حالت طبیعی نداشت و روی پا بند نبود پس کار همینه. پس درست حدس زدم. خاله مینو راست می گفت، داد زدم؛ وای خدا؟ چی کار کنم؟ به کی بگم؟

سرم را میان دست هایم گرفتم. حالت تهوع داشتم. همه خانه دور سرم می چرخید. دستگاه خاموش کردم و با دست به دیوار تا اشپزخانه رفتم و کمی اب قند درست کردم. چقدر توهین، چقدر در دلش تحقیرم می کرد. کاش همه اینها رویا بود. چرا من باید توان پس بدهم؟ باز دست هایم را با استیصال به طرف اسمان بلند کردم و گفتم: ای خدا مرگم رو برسون. خدا لعنت کنه مادر. خدا نگذره از تقصیرت.

و سیلاپ اشکم جاری شد . دنیایم سیاه شده بود . همه رویاها می فرو ریخت . هر چه بافتمن ، پنجه شد . یک هفته سرخوش و سر کیف بودم . فکر می کردم سروش عاقل شده ، با فهم شده ادم شده ، اما غافل از اینکه توبه گرگ مرگ است . بعد از چند ساعت ارام تر شدم . نباید با عجله برخورد می کردم . نباید کار را خراب کنم . نباید حرمت ها را از بین ببرم . ولی عقلم به جایی نمی رسید . چطور می توانستم به سروش حالی کنم که کارش اشتباه است . هر چه می گفتم یاسین بود به گوش خر . با زبان خوش گفتم نفهمید ، با تهدید گفتم نفهمید ، قهر کردم نفهمید . دیگر نمی دانستم چه کنم . فقط می دانستم نباید ندانسته و تند برخورد کنم . نباید قبح کار را بزیم . فیلمم را در همان قفسه پایین کتابخانه گذاشتیم . مثلاً مخفیگاه سروش بود . متاسفاه دیدم هنوز بطری های الكل درون همان قفسه هستند . نه ، فایده نداشت . تلفن زنگ زد . گوشی را برداشتم: الو بفرمایید .

سروش بود .

- الو ، الو .

دوباره گفتم: بله بفرمایید .

- سلام عزیزم .

با لحن عصبانی و بی اعتنا گفتم: سلام .

- چیه دلخوری؟ تو خیلی عصبانی بودی . من اگر صبر می کردم تا بیای به خدا دعوا می شد .

پریدم وسط حرفیش: برای چی دعوا می شد؟ برای اینکه جوابی نداشتی به من بدی . یعنی جایی نداری که بزی .

- باز که سوار خر شیطون شدی .

- خوب ، اگه بیارمت اینجا رضایت می دی؟

- اره اره رضایت می دم .

- خیلی خوب . حالا شد . خوب ، اصل حالت چطوره؟

هنوز عصبانی بودم . می دانستم که نقشه کشیده و همه چیز را ردیف کرده . گفتم: تو که حالی برآم نمی ذاریو

- ای خدا یان سروش رو برداره . ای خدا سروش رو لعنت کنه که باعث ازار تو شده .

در دلم امین گفتم . ادامه داد: حالا اخماتو باز کن دیگه .

- دل کن سروش . حوصله ندارم .

- جون من بخند . و گرنه امروز کاسب نیستم ها؟

- بین سروش ، خودتی . بسه هر چی سادگی کردم . اینا رو برو برا دخترایی بگو که تازه باهات دوست شدن نه من .

- اه عادت داری ضدحال بزنی . برو بابا . برو . کاری نداری؟

- نه -

- خدا حافظ .

گوشی را بدون خدا حافظی قطع کردم . پسره قالناق . طلبکار هم هست . بلایی به سرت بیاورم . اما چه کاری می توانستم بکنم؟ یک دفعه جرقه ای در مغزم زد . بلند شدم و به سراغ قفسه کتابخانه رفتم . تمام شیشه مشروب را دراوردم و همه را درون ظرفشویی شسکتم . بادا باد . پای همه چبر بایستم . یا روی روم یا زنگی زنگ .

مرگ یه بار شیون هم یک بار . دلم خنک شد . قاییه سروش را تصور می کردم و در دلم قند اب می شد . چه حالی می شد؟ حقش بود . هرچه خواهش کردم ، هر چه التماس کردم ، دست بردار نیست . حالم بهتر شد . اما در دلم غوغایی بود . دلم شور می زد . ثانیه ها به کندی می گذشتند . بعد از ظهر بود که با یک جعبه شیرینی امده . با روی باز به استقبالش رفتم . خودش هم تعجب کرده بود و حیرت زده نگاهم می کرد . می خنیدم . و برایش قهوه می اوردم . حالش را پرسیدم . سرحال سرحال بود . دنبال گره باز شده بود اما فعلاً عقلش به جایی نمی رسید . شیرینی را باز کردم در دهانش گذاشتیم . میوه پوست کنده دستیش دادم . خلاصه طاقت نیاورد و پرسید: کتن او الزایمر نداری؟

سرمست قهقهه زدم: چرا الزایمر؟

- تو صبح داشتی منو می کشته . پای تلفن مثل سگ پاچه می گرفتی . ولی حالا . . .

با تعجب کف دستیش را به طرف بالا داد . یعنی حالا چرا اینطوری داری دور من می گردی؟ گفتم: گذشته ها گذشته . از قدیم گفتند زن شوهر دعوا کنند ، ابلحان باور کنند . توکه ابله نیتسی؟

باز هم در فکر بود . شام خوردیم و من برعکس همیشه زودتر به خواب رفتم .

از داخل اتاق نشیمن داد زد: کجا رفتی؟

- خوابم میاد . خیلی خسته ام .

- ای بابا ، سرشه که .

با خنده گفتم: خوش بگذره . خودم را به خواب زدم .

نیم ساعتی طول نکشید که پاورچین پاورچین بالای سرم امده . صدا زد: کتن کتن .

جواب ندادم . با اطمینان از اینکه خوابم به اتاق کتابخانه رفت . صدای تق و توق بلند شد . مثل بیر زخمی بالای سرم امد . با مشت به پشتم کویید: ا . کتی . کتی

داد می زد . محکم تر کویید . درد در پشتم پیچید . گفتم: چیه؟ چی شده؟

نفس نفس میزد بالای سرم مثل قزاقها ایستاده بود: بلند شو ببینم .

با بیحالی خمیازه ای کشیدم گفتم: وای سروش باز گیر دادی . چی شده؟

داد زد: میگم پاشو . سرجایم نشستم و با حیرت نگاهش کردم . یعنی من از همه چیز بیخبرم .
گفت: اینا کوش؟

گفتم: اینا چیه؟

- همین چیزا که توی کمد کتابخونه بود .

- چی رو میگی سروش؟ واضح بگو ببینم؟

- بابا این بطریا .

با تعجب گفتم: بطریا؟

- داری کفر منو بالا میاري ها!

از روی تخت بلند شدم و بطرف اشپیزخانه برآه افتادم . او هم پشت سرم آمد . ترسناک شده بود .
با دست به چاه ظرفشویی اشاره کردم: اینجاس . ریختم دور . تو که نمیخوری .

با کف دست محکم کویید روی یخچال کنار صورت من .

- غلط کردی بتو چه مربوط که میخورم یا نمیخورم .

با ترس و صدای همراه با لرز گفتم: خوب تو گفتی که ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که داد زد و ضربه ای محکم تر از قبل دوباره کویید: من غلط کردم و تو هم روش . تو بیجا کردی . با اجازه کی ریختی؟ هان؟

داد میزد . کنار گوشم . دستهایم را روی گوشها یم گذاشتیم بودم . با توان حرف بزن . بازوها یم را گرفته بود و به شدت تکان میداد: کری؟ حرف بزن ببینم . با اجازه کی کردی؟ هان؟

چشمانش وحشتناک شده بود . باور نمیکردم این سروش شوهر من باشد . مثل دیوانه ها فریاد میکشید . دستانش را کنار زدم با چشمان از حدقه در آمده سینه به سینه اش گفتم: خوب کردم . حقت بود . تا وقتی من هستم از این کثافتا خبری نیست .

دستش را روی گلویم گذاشت و مرا به یخچال چسباند: کثافت تویی میکشمت . خیلی پاتو از گلیمت دراز کردی آشغال خیلی . داد میزد و من داشتم خفه میشدم . با دو دستم هر چه زور

میزدم نمیتوانستم دستش را از گلوبیم جدا کنم . یک لحظه چشم‌مانم سیاهی رفت و دستش را کنار کشید . مجرای تنفسی ام به یکباره باز شد . قلبم چنان میزد که انگار از سینه ام عن قریب بود بیرون بیفتند . همانجا پای یخچال نشستم . اشک‌هایم فرو ریخت . سروش به اتاق دیگر رفت و در را روی خودش قفل کرد . یک ساعتی زار زدم . درمانده و بی کس بودم . جایی نداشتمن تا بروم . خانه‌ی حاج صادق که غدقن بود . خانه‌ی مامان مهین هم یک روز دو روز بعد باید دوباره بازمیگشتم .

صبح قبل از اینکه از خواب بیدار شوم رفته بود . خوشحال بودم که نگاهم به آن چهره کریه و نفرت انگیز نمی‌افتد . تلفن زنگ زد . مادرم بود . آخ چقدر دلم برایش تنگ شده بود . صدایش را که شنیدم اشک‌هایم بی اختیار پایین ریختند . از صدایم متوجه شد: کتنی جون بیحالی؟ چته؟

قبل از اینکه شک کند گفتم: سرما خوردم . حسابی آب از سر وکله ام راه افتاده .

آرامش گرفت: تو رو بخدا به خودت برس . سروش کجاست؟

-سرکار چیکارش داری؟

-هیچی یه کم سفارش کنم .

با شکایت و گله گفتم: بس کن مامان مگر من بچه ام! با پشت دست اشک‌هایم را پاک میکردم . هر چه میگفت کوتاه جواب میدادم . گوشی را روی قلبم گذاشته بودم و هق هق گریه میکردم . راست میگفت هنوز بچه بودم . مادر خدا حافظی کرد یک دنیا دلم را برد . بلند شدم و مشغول تمیز کردن خانه شدم . دلم میخواست کار کنم . توانم چند برابر شده بود . هر چه راه میرفتم خسته نمیشدم . حسابی شستم و روختم و ساییدم .

سروش شب دیروقت آمد نزدیک 11 بود . بیدار بودم اما شامم را خورده بودم . در را باز کرد و با حالت نامتعادل راه میرفت . سکسکه میکرد . کفشهایش را هم در نیاورد . کیفیش را گوشه ای پرت کرد . بلند شدم که به اتاق خواب بروم دست به دیوار صدایم کرد: آی کتنی . برگشتم و با نفرت نگاهش کردم: منو بین . این اولشه خودت خواستی . و تلپ روی کاناچه افتاد . بوی گند میداد . اینبار من در اتاق خوابم را قفل کردم .

باز هم صبح نبود . راحت تر شده بودم . معلوم بود حسابی کفرش را بالا آوردم . وقتی غیظش یادم می‌افتد با خودم می‌خنیدم . او هم سر لج افتاده بود . اما بالاخره باید تکلیف روشن شود . پرده‌ها را کنار زدم برف تندی میبارید . کنار شومینه نشستم و به دانه‌های برف خیره شدم . آرامش نداشتمن لباس‌هایم را پوشیدم و زدم بیرون . کمتر کسی در حال رفت و آمد بود . ماشینها زنجیر وار پشت هم صف کشیده بودند . سرم را در گردنم کرده بودم و پاهایم برف را رج میزد . برف خشک و نرم بود . از جای پایم لدت میبردم . بی هدف میرفتم . گاهی پشت ویترین مغازه‌ها میایستادم و به گذشته‌ها و رویاهایم فکر میکردم . به خانه‌ی اقاجون به مهدی . وای مهدی عزیزم . اشک‌هایم دوباره جاری شد . از روی صورتم بخار بلند میشد . کسی در خیابان نبود تا خجالت بکشم . باد و برف به صورتم میزد و با اشک‌هایم گره میخورد شاید دو ساعتی کشید تا به خانه آمدم . دستها و پاهایم بی حس شده بود . وقتی لباس‌هایم را در آوردم و پاهایم را جلوی شومینه گذاشتمن خواب رفتند . گز گز میکردند نوک بینی ام سرخ شده بود . هنوز سرما در تنم بود . بعد از کمی که گرم شدم چای درست کردم و خوردم . چقدر چسبید . به نسیم تلفن زدم . خوشحال بود و سرزنه . از بیکاریهایم گفتم . از حوصله سر رفتهایم از زندگی و روزمره گی اش . ولی او به دردهای من مبتلا نبود . دو روز در هفته کلاس گلسازی میرفت . یک روز خانه‌ی

آقاجون بود یک روز منزل پدرش و هریش . شیخها با امیر اکثرا بیرون بود . با دوستانش گردش میرفت . خلاصه تمام وقتیش پر بود . دعویتم کرد تا فردا به خانه اش بروم و شب هم سروش بباید و دور هم شام بخوریم . میدانستم که سروش در این وضع امکان ندارد بباید . او مثل ببر زخمی منتظر انتقام بود . قول دادم صبح به خانه اش بروم و شام را حذف کردم . به نسیم حسرت میخوردم . به زندگیش به عشقش به شوهرش راحله هم ازدواج کرده و به شهرستان رفته بود . از او هم تعریف میکرد . او از نسیم خوشبخت تر بود . شوهرش دیوانه وار دوستش داشت . آن موقع هم خانه ی حاج صادق مثل غلام دست به سینه ی راحله بود . گاهی ما مسخره اش میکردیم اما عاشق تر از آن بود که برنجد و یا کوتاه بباید . اینقدر راحله خودش را لوس میکرد که لج ما هم بالا می آمد . ولی دست بردار ادعا یا نبود . اصلا همه ی مردهای اقوام پدرم اینطور بودند . شوهر عمه ملوک عمو مسعود حتی آقاجون . روی حرف عزیز حرف نمیزد . عمه مهنازم میگفت پسرهای ما چون دست نخورد و زن ندیده هستند چشمشون د رچشم کسی باز نمیشه اون میشه خداشون میگذارندش روی سر .

نزدیک غروب بود . دوباره دلم گرفت . ای کاش سروش دوباره سر برآه شود . دستم را زیر چانه ام زده بودم و بدون هدف تلویزیون را غرق فکر تماسا میکرم . باز هم نیامد ساعت 11 یک هم گذشت . حسابی ترسیده بودم . با هر صدایی در راهرو تکان میخوردم . میخواستم موبایلش را بگیرم اما غرورم اجازه نداد . همه ی چراگاههای خانه را روشن کردم . برف تندي میبارید . تا ساعت 3 نشستم و سروش نیامد که نیامد . روی کانپه خوابم رفت . با صدای زنگ تلفن پریدم . ساعت نه صبح بود اشتباه گرفته بود . بلند شدم و به همه جا سرک کشیدم خبری نبود . بدترین کار ممکن را که کرده بود . شب هم بخانه نیامده بود . جای مادرم خالی به دست چه پستی مرا سپرده بود! بی تعهد و بی مسئولیت . انتظار همه چیز را از سروش داشتم غیر از این را . کارهایم را کردم . حاضر شدم و راهی خانه ی نسیم گشتم . در راه هزار جور فکر میکرم . یعنی کجا رفته؟ با کی بوده؟ یاد صورت دخترهای می افتادم که در فیلم با سروش بودند . حالم بهم میخورد . نمیتوانستم طاقت بیاورم وقتی خانه بباید کار را یکسره میکنم . هر غلطی هم میکرده حالا باید کنار بگذارد . یا من یا خواسته هایش .

رسیدم و راننده متوجه ام کرد . کرایه را دادم و پیاده شدم . زنگ زدم . صدای نسیم در کوچه پیچید: کیه؟

-باز کن منم .

با همان شوخ طبعی قبل گفت: ما اینجا من نداریم همه نیم من هستند . یه من هست اونم نسیم خانمه .

خندیدم و گفتم: خیلی خوب حالا باز میکنی؟

-البته . ولی اسم رمز .

ول کن نبود . گفتم: چه میدونم ذلیل نشی وا کن . سرما خوردم .

-آهان گفتی گلی در مرداب باشه بیا تو .

در باز کن را زد . خانه اش گرم و دلپذیر بود . بوی غذا پیچیده بود . همه جا شسته و رفته طرف میوه و شیرینی را از قبل آماده کرده بود و روی میز وسط گذاشته بود . کلی حرف زدیم . از زمین و زمان و شوهرهایمان میگفتم و میخندیدم . نسیم از امیر میگفت . از ذلیل بودنش از ترسو

بودنش . میگفت:تا پشت نازک میکنم از ترس اینکه شب پشت بھش نکنم هزار جور منت میکشه . در دلم حسرت میخوردم . چقدر شوهرش به نسیم توجه داشت . چقدر برایش اهمیت داشت که نسیم دلخور نشود . از دل من خبر نداشت . منهم سفره دلم را باز نکردم . یاد گرفته بودم باید ابروداری کرد . باید زندگی را حفظ کرد . آبروی مرد آبروی زن است . و آبروی زن آبروی مرد . به دروغ هزار چیز بافتم و گفتم .

ناهار خوردیم و هر چه نسیم اصرار کرد برای شام نموندم . بعد از ظهر بود که به سختی از او دل کندم و به روانه‌ی خانه ام شدم .

مدام نقشه میکشیدم که در مقابل نیامدن سروش چه عکس العملی نشان بدهم . ساعت 6 بود که به خانه رسیدم . هنوز نیامده بود . دستی به سر و روی خانه کشیدم و کتابی را که از نسیم گرفته بودم باز کردم و مشغول خواندن شدم نه شام درست کردم و نه حتی چای گذاشتم . دوباره ساعتها گذشت اما خبری از سروش نبود . ساعت 11 بود که کلید انداخت و آمد .

مست بود و چشمانش قرمز . لبخند شیطنت آمیزی گوشه‌ی لبیش بود:سلام قهرمان .

محلش نگذاشتیم سریع بلند شدم و به اتاق خوابم رفتیم و در را قفل کردم . به چند ثانیه نکشید . پشت در آمد و با دست به در کوبید:کتی کتی در رو واکن . جواب ندادم:در رو واکن زود باش .

یکباره صدای ضریبه‌ی شدیدی آمد که به در کوبیده شد و خرد شدن شیشه . از جا پریدم . در اتاق را باز کردم . یک متری در ایستاده بود . با حیرت نگاهش کردم . پشت در پر از شیشه خرده بود . گلدان کریستال روی میز عسلی را به در کوبیده بود و حالا با پوزخند نگاه میکرد .

گفتم:چته هار شدی؟

با حرص گفت:حقته . دندت نرم . چشمت کور .

-! زورت به من نمیرسه دق دل تو سر گلدون در میاری!

-هه زورم بتو نمیرسه؟ بدیخت بی ننه بابا کاری از دستت برنمیاد .

آتشم زد چشمانم را دراندم و گفتم:خفه شو . تو بی ننه بابایی یا من؟ تو بدیختی که تو کثافت غوطه میخوری .

یکدفعه دستیش را بالا برد و سیلی محکمی به صورتم زد:بیند اوست گالتو . دختره‌ی خیره سر . دریده .

خشکم زد . صدایش در مغزم پیچید . دستم را روی صورتم گذاشتیم . داغ شده بود . گوشه‌ی لبم خیس بود . دستم را برداشتیم . خون می‌آمد نفسم بالا نمی‌آمد . دیگر بس بود . دیگر جای من نبود . زندگی با این آدمها یعنی همین . یعنی چند روز اینها فقط چند روز زنشان را میخواهند . مثل بقیه دخترهایی که زیر دست و بالشان هستند . مثل همه‌ی دخترهای بدیختی که قول ازدواج ازشون میگیرند . اینها هر دقیقه با یکی هستند . هنوز منگ بودم . باورم نمیشند تا بحال کسی از گل بالاتر بمن نگفته بود چه برسد به کتک فقط شنیده بودم . در قصه‌ها در فیلمها در سرگذشت بقیه . انگار اینها همیشه مال دیگران بود . نمیدانم در آشپزخانه چکار میکرد . لباسهایم را پوشیدم و به آزانس تلفن کردم . ساعت تقریباً 12 بود . برف به شدت میبارید . لقمه‌ای نان در دستیش بود و دست دیگرش خیاری را گاز میزد . بالای سرم ایستاد:کجا؟

-بتو مربوط نیست .

-گفتم کجا؟ جوابش را ندادم . عربده کشید: کجا لجن؟

منهم داد زدم؛ قبرستون فهمیدی؟ برم بمیرم . دیگه خسته شدم . فقط مونده بود منو بزنی که زدی . دیگه چی میخوای .

-اگه رفتی دیگه برنمیگردی حالیت شد؟

سرم را تکان دادم: آره تو رو خدا دست از سرم بردار . ولم کن .

ول هستی . دستش را به طرف در گرفت: هری . خوش اومدی .

ورفت و خوابید .

اشکهایم مثل باران بهاری پایین می آمد . ماشین آمد . چانه ام میلرزید پاهایم میلرزید . کسی نبود جلویم را بگیرد . کسی نبود مرا بخواهد . برایش اهمیت نداشت که اینموقع شب کجا میروم یا اگر بروم و اتفاقی بیفتند .

تا خانه ی مامان مهین زار زدم . دلم برای خانه مان تنگ شده بود . برای مادرم برای نگاه دلسوزانه پدرم . دلم برای عزیز تنگ شده بود . ای کاش اجازه داشتم و به خانه ی آنها میرفتم . چقدر به آغوش عزیز نیاز داشتم . چقدر دلم میخواست سیر برایش گریه کنم . رسیدم زنگ زدم . طول کشید تا در را باز کردند . مامان مهین از تعجب چشمانش گرد شده بود . بیچاره خواب آلود با سر و وضع آشفته جلوی در ایستاده بود و خاله مهری پشت سرمش .

دستم را روی صورتم گذاشت . با خجالت گفتم: سلام .

-سلام مادر چی شده؟

از جلوی در رفت کنار و من داخل رفتم . بیخ کرده بودم . خاله مهری چراگها را روشن کرد . مامان مهین با اخم دوباره پرسید: کتی با تو ام چی شده؟

چانه ام دوباره لرزید و اشکهایم فرو ریخت . نگاهم به پنجره بود . گفتم: با سروش دعوام شده . خاله مهری با تعجب پرسید: با سروش؟ چرا؟

دستم را از صورتم برداشت . جای پنجه اش بر صورتم ورم کرده بود . مامان مهین به صورتش چنگ انداخت: واخدا مرگم بده چرا همچین شدی؟

-کنکم زد . حق هق گریه ام بلند شد .

خاله مهری کنارم نشست و دست دور شانه هایم انداخت و مرا به طرف خودش کشید . سرم را روی شانه اش گذاشت . مامان مهین مات و مبهوت نگاهم میکرد: الهی دستش بشکنه خیر ندیده عین ببابی بیشترفسه . سر چی؟ چطور شد که زد؟

-دیشب خونه نیومد دائم یا مسته یا خمار حشیش . بخدا خسته شدم دیگه نمیتونم هر چی قربان صدقه اش رفتم . خواهش کردم التماس کردم انگار نه انگار . با دستمال اشکهایم را پاک

کردم و دماغم را بالا کشیدم و ادامه دادم: امشب باز مست او می‌شد . قهر کردم و رفتم توی اتاق خواب . یه دفعه دیوونه شد . گلدون کریستال را به در کوبید و فحش داد . منهم گفتم خودتی که محکم کوبید توی صورتم . بعدم از خونه بیرونم کرد .

مامان مهین که موهای روی گونه آسیب دیده ام را کنار میزد گفت: الهی ذلیل بشه چلاق بشه . درد گرفته . بمیرم برات . پاشو پاشو لباساتو عوض کن . فعلًا اینجا یعنی تا من بگم .

خوشحال شدم . دلگرم شدم . حس کردم کسی هست که حامی من باشد . حاله مهری هم مات زده گفت: راست میگه . حالا پاشو بخواب تا فردا .

خوابم نمیرفت . از فکر مغزم داشت میترکید . چشم به سقف دوخته بودم و با آسمان زمستان زار میزدم . تقریباً هوا گرگ و میش بود که خوابم رفت . نزدیک ظهر با نوازش مامان مهین بیدار شدم . کتن جون هنوز خسته ای؟ ضعف کردی مامان پاشو .

چشممان از گریه ورم کرده بود و بدتر از ان نیمه ی چپ صورتم بود که کامل بالا آمده بود . از زیر پتو بیرون آمدم . چقدر سرد بود . آبی به صورتم زدم و در آینه ی دستشویی از دیدن خودم وحشت کردم واقعاً بیرحمانه زده بود . دستی روی گونه ام کشیدم . درد میکرد . مامان مهین صحابه را آماده کرده بود . خیلی گرسنه بودم . با اشتها داشتم میخوردم که تلفن زنگ زد . طبق معمول مامان مهین تلفن را برداشت . مدام میگفت: تو بیخود کردی تو الان کجایی؟

عصبی بود . خیره شدم و لقمه را در دستم نگه داشتم . یک دفعه دادش بلند شد . «سروش ، سروش ، خفه بشی بچه . »

لقمه ام را زمین گاشتم و با حیرت پرسیدم: «مامان مهین ، سروش بود؟» بیچاره مات و مبهوت زمین را نگاه می‌کرد . سر تکان داد . بازویش بیرون می‌آمد گفت: «مامان مهین چته؟ چی گفت؟»

دستش را روی دستم گذاشت و این بار لبخندی زد: «هیچی بابا ، تو غصه نخوری ها!» با صدایی که به سختی از گلوبیش بیرون می‌آمد گفت: «داره می‌رہ شمال ، با پرویی هم می‌گه به کتن بگو دیگه نمی‌خوام ببینمیش . بره لا دست مادرش . »

آب دهانم را با فشار قورت دادم و گفتم: «سروش گفت؟»

مامان مهین که حرص خورده بود و می‌خواست ظاهرش را جلوی من حفظ کند ، گفت: «ولیش کن ، زر زده . این سروش هر دقیقه یه چیزی می‌گه . حرفش که حرف نیست . » بعد فوت کرد توی هوا: «بین ، حرف سروش باد هواست . گوش نده . »

بلند شد و شروع کرد به جمع و جور کردن خانه ، اما حواسیش سر جا نبود . مرتب سوال می‌کردم: «مامان مهین اگه نیاد چی؟ اگه بره مثل باباش گم بشه چی؟ واکی مامان مهین خسته شدم . یعنی تقصیر من بوده؟ به نظر تو زیاده روی کردم؟ حالا بعد همه ی حرفها چی کارش کنم؟» مامان مهین بیچاره هم شده بود گوش شنیوا و مرهم دل من .

«ای بابا مادر چه حرف‌ای می‌زنی . فکر و خیال می‌کنی . اعصابت ضعیف شده . درستش می‌کنم بلایی به سر سروش بیارم . !»

اینها را می‌گفت و من قوت قلب می‌گرفتم . کیف می‌کردم . از بزرگی و محکم حرف زدنیش . از دل و جراتش . از اینکه تیغش را برنده می‌دانست کیف می‌کردم . هر جا می‌رفت عین بچه

اردک دنبالش می رفتم و یک ریز حرف می زدم . یک هفته گذشت و خبری از سروش نشد .

تحمل ماندن در خانه‌ی مامان مهین را نداشتم . خانه اش دلگیر بود و گاهی با من با رو دریاستی با من رفتار می کردند که سنگینی اش بر دلم می نشست . در یک کلام سریار شده بودم . خاله مهری که نهار را بیرون می خورد و ماملان مهین رژیم پزشکی داشت . بنابراین فقط من بودم که باید برایم غذا درست می کرد و می شست و می چیدو بر می داشت . هرچه کمک هم می کردم اضافه بودم . بعد از یک هفته دلم برای خانه ام تنگ شده بود . هرچه مامان گفت نروم ، ولی راهی شدم و گفتم که زود بر می گردم .

کلیدانداختم و داخل خانه ام رفتم . همه جا به هم ریخته بود . روی همه چیز را خاک گرفته بود . دلم سوت خورد . یعنی این حق زندگی یک تازه عروس بود؟ تازه فهمیدم که هر بی سر و پایی که دم از عشق می زند دروغ است و باد هواست . هوس است . تازه حس کردم که پول بدون ایمان آتش به خرم من زندگی است . کسی که دین و ایمان ندارد هر کاری می کند و هیچ چیزی جلوه دارش نیست . مقدای لباس و وسایل برداشتیم و همانور خانه را رها کردیم و برگشتم . روزها به سختی می گذشت . هر روز از خانه‌ی مامان مهین به مامانم تلفن می زدم تا متوجه چیزی نشود و غصه نخورد . حال هیچ جایی را نداشتیم . حوصله هیچ کاری را نداشتیم . صبح تا شب قنبرک می زدم . همه چیز را مرور می کردم . دو هفته گذشت و از سروش خبری نشد . دیگر همه جیز از نظرم تمام شده بود . او علاقه ای به من نداشت تا دلتنگم شود . اما مامان مهین می گفت: «می خواهد گریه را دم حجله بکشد . تو ساده ای صیر داشته باش» اما چقدر صبر؟ گاهی خاله مهری و مامان مهین پیچ پیچ می کردند و این آزارم می داد . کاملا می دانستم که سریارشان شده ام . هر روز خدا می کردم که از سروش خبری شود و تکلیفم روشی بشود . یک ماه گذشت . دیگر همه چیز روال عادی خودش را طی می کرد . دیگر حرفی از سروش نبود . با هر زنگ تلفن تپیش قلب می گرفتم و با صدای زنگ دستهایم بیخ می کرد . آدم فنا شده ای بودم که باید با سرنوشت کنار می آمدم . حالم از خودم به هم می خورد . از ناتوانی ام . از عاجز بودنم در برابر سروش . نه تنها در برابر سروش . نه تنها سروش ، در برابر هر مردی . چقدر راحت زن ها را له می کردند . واکه خدا چقدر حقارت به زن داده . باید منتظر می ماندم تا با تصمیم او زندگی ام را رقم بزنم . اسفند ماه بود و همه مشغول خانه تکانی بودند . میلاد حضرت فاطمه بود و عید در عید شده بود . همه جا گل و شیرینی . همه مشغول خرید بودند . تلویزیون روز زن را جشن گرفته بود . روز مادر را تبریک می گفت ، در حسرت دیدار مادرم می سوختم . دلم به اندازه همه دنیا گرفته بود و خاله مهری هم رفت تا برای مادرش خرید کند . شادی در میان مردم موج می زد . بعد از ظهر بود و کسل و بی حال نشسته بودم و برنامه های تلویزیون را تماشا می کردم . مامان مهین هم ذوق داشت . می دانست خاله رفته تا برای او خرید کند . غذای مورد علاقه خاله مهری را درست کرد ، خورش بادمجان . صدای زنگ در بلند شد و طبق معمولرفتم تا آیفون را بزنم؟ «کیه؟» «جواب نداد . دوباره پرسیدم : «کیه؟»

«باز کن منم»

سروش بود . گوشی آیفون در دستم خشک شد . مامان مهین از داخل آشپزخانه داد زد : «کیه کتنی؟» نمی توانستم جواب بدhem . چشمانم گشاد شده بود و مات و مبهوت مانده بودم . دوباره صدای زنگ بلند شد . این بار مامان مهین به چهار چوب آشپزخانه آمد و با قوطی رب گوجه فرنگی که دستش بود چند ثانیه نگاهم کرد و گفت: «وا کیه؟ چرا در رو نزدی؟»

به گوشی آیفون اشاره کردم و به سختی گفتم: «سروش!»

او هم متعجب شد: «سروش!»

«آره خودشه»

دوباره زنگ به صدا در آمد . مامان مهین به طرفم آمد . گوشی را رگفت و آیفون را زد .

به دیوار تکیه دادم . خیره خیره به فرش نگاه می کردم . در باز شد و صدای گرم مامان مهین به استقبال سروش رفت: «سلام . چه عجب از این ورا! راه گم کردی؟» لبخند می زد و این بیشتر حرص مرا بالا می آورد .

سوش داخل شد . چاق تر شده بود یا شاید من نیدیده بودمش و به نظرم می آمد .

جلوی در ایستاد . چند ثانیه نگاهم کرد و بعد گفت: «سلام کتی خانوم . »

نگاهم از روی فرش به صورتش کشیده شد . کاسه ی چشمم پر از اشک شدو بدون آنکه پلکی بزنم ، روی گونه ام ریخت . چند قدم به طرف ام و دسته گلی بزرگی را که دستش بود جلویم گرفت . سرشن را زیر انداخته بود و با لحن آرام و خجالت زدهای گفت: «منو بیخش کتی جبران می کنم . منو بیخش» سرم را زیر انداختم اشکهایم تمامی نداشت . دستش را زیر چانه ام قرار داد و صورتم را بالا آورد . نگاهایمان به هم گره خرود . «کتی به خدا دوست دارم . غلط کردم . روزت مبارک» مامان مهین هم ایستاده بود و نگاه می کرد . نگاهش کردم ، با سر اشاره کرد بگیر

گل را از سروش گرفتم . جلوی پایم زانو زد و دستهایش را درهم گره کرد و بالا گرفت و گفت . «ای الله زیبایی ، سوگند می خورم که عبد شما باشم برای همیشه . «لبخندی زدم . بلند شد و بی رودریاپستی گونه ام را بوسید .

مامان مهین دست زد و گفت: «الحمد لله به خیر و خوشی تمام شد . »

سکوت من نشان از درد و غم سنگینی بود که روحمن را آزده بود . اما مامان مهین از خدا خواسته بر خلاف تصورم ، از سروش استقبال گرمی کرد . سروش دستم را گرفت و با هم روی کانایه نشستیم . بعد هم شروع کرد به خالی بستن؟ «به خدا چند وقت بود می خواستم بیام روم نمی شد . »

حاله مهری هم امد و در اوج ناباوری ، کنارمان نشست . به کنایه گفت: «آقا سروش از این طرف؟ خوب از بابات یاد گرفتی کتک بزنی؟!» دلم خنک شد . داشتم خفه می شدم . مامان مهین از ترس اینکه دوباره دعوا بشود و سربارش بشوم ، لاپوشانی می کرد . ولی خاله مهری بغض گلویم را سبک کرد .

سروش هم که کم نمی آورد گفت: «ای بابا شرمنده هستیم . حالا شما هم کوتاه بیا . گذشته . هر دو مقصربودیم . نه کتی؟ لال شده بودم . نمی دانم چهحال و وضعیتی داشتم . فقط یادم هست داشتم خفه می شدم .

حاله دوباره گفت: «توی این مدت می خواستی تمرين کنی بهتر حرف بزنی . »

سروش کلافه شد . رو به مامان مهین گفت: «اه . حالا حالش رو می گیرم ها!»

مامان مهین چشم غره ای به خاله رفت و گفت: «بس کن دیگه آتش بیار معرکه شدی؟»

لبخندی زد و گفت: «مامان جون روزت مبارک . چشم ، هر چی شما بگین . خوبه؟»

مامان مهین سرحال شد: «بله ، درستش همینه .»

خاله مهری از کیسه ای که در دستش بود بسته ای کادو شده ای را در اورد و جلوی مادر بزرگ گذاشت: «قابلی نداره .» مامان مهین با خجالت همراه خوشی گفت: «وا . این کارا چیه . دستت درد نکنه» برداشت و شروع کرد به باز کردن .

سروش هم دستش را در جیبیش کرد و دو بسته ای کوچک کادویی در آورد . کف دستهایش گذاشت و هر دو دستش را جلوی من گرفت: «قابل شما رو نداره»

مامان مهین بلوزش را بالا پایین می کرد و تشکر پشت تشکر . با دیدن بسته ها دست سروش ، برای کور کردن من ، داد به به و چه چهش بلندشد . خاله مهری گفت: «چی هست؟»

سروش سرش را تکان داد و هیچ نگفت . با بی حالی گرفتم و شروع کردم به باز کردن . یک عطر گران قیمت و یک جفت گوشواره طلا بود . به همین راحتی می خواست مرا بخرد . می خواست روی گند کاری اش سرپوش بگذارد . می خواست مرا ساکت کند . یعنی با آمدنش و هدیه خریدنمش باید دوباره تن بدhem به هر بدختی . باید در ازای اینها همه کارهایش را نادیده بگیرم و دوباره به خانه بروم . هیچ کس نبود به او بگوید چرا خلاف است؟ چرا مرد نیست؟ چرا پشتیبان و تکیه گاه نیست؟ افکارم بهم ریخته بود که سروش گفت: «چطوره؟ خوشت اومد؟»

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفت: «سروش واقعا فکر کردی؟»

با تعجب پرسید: «به چی؟»

«به خواسته های من . به اعتراض من . به توقعاتم .»

با دهان باز نگاهم کرد . مامان مهین پرید و سطح حرفم: «خوب معلومه . تو این مدت خوب فکر کرده و تصمیم درست را گرفته .»

سروش با دستش رو پایش رنگ گرفته بود . دوباره عصبی شد: «بینی کتی . من قبول دارم زیاده روی کردم اما تو هم مقصري . من اگه حشیش نکشم روزگارم سیاهه ، راه نمی تونم برم . می فهمی؟ دنمی فهمی . حالا آب شنگول یه چیزی . درسته زیاده روی کردم . ولی سیگار نمی تونم نکشم . یعنی دلم می خواهد ولی نمی تونم .»

با حرص رو به خاله مهری گفت: «دلش می خواهد ولی نمی تونه . چه دلیل موجهی . تازه اینا هیچی . دخترها هم دلش می خواهد ولی نمی تونه ولشون کنه .»

اخم کرد و پرید و سطح حرفم: «صبر کن صبر کن ببینم . کدوم دخترها ، حرف مفت نزن .»

گفت: «همونایی که توی فیلم بودن . غش و ضعف می رفتی براشون .»

فهمید که دیدم ، گفت: «اون مال قبل از ازدواجمون .»

آبرو داری می کرد .

نخواستم بیشتر از این پرده حیای زندگی ام را بدرم . خودم هم در این یک ماه خسته شده بودم . دلم می خواست باور کنم تغییر کرده و آمده تا زندگی کنیم . ادامه ندادم و گفتم:؟«رفیق بازی چی؟کار و بارت چی؟گو دروغ گفتی؟»

با اطمینان و محکم در حالی که خیاری پوست می کند ، سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:«آره دروغ گفتم . کار ندارم . همون پول بابا رو گذاشتمن بانک و سود پولش رو می گیرم . روزا هم با بچه ها می گردم . در مغازه هاشون ، توی پارک ، الافی دیگه . »

واقعا پر رو و وقیح بود و گفتم:«کار ندارم . همین . اخه درسته؟»

رویم را به خاله مهری کردم و گفتم:«نه ، شما بگو ، این زندگی درسته؟خوب ، تو تحصیلات داری ، اون هم عمران . بهترین کارها رو می تونی داشته باشی . »

قهقهه زد:؟«کتنی جون خیلی ساده ای . دلم برات می سوزه . «با حیرت نگاهش می کردم . خیار را گاز زد و با دهان پر ادامه داد:«من مدرکم کجا بود؟من دیپلم دارم ، همین . حالا با دیپلم کار سراغ داری؟باید برم آیدارچی بشم یا نه نوکر یکی دیگه . تخصص هم که ندارم . حالا دیدی کم آوردم؟دیدی من حرف حساب می زنم!»

مات زده شده بودم ، چند ثانیه دور و بر را نگاه کردم و دستی به موهایم کشیدم:«یعنی واقعا تو مدرک نداری؟»
«نه» و خنده دید .

مامان مهین باز وسط را گرفت:«ای بابا عیب نداره . مگه مدرک خوشبختی میاره؟مگه این هه تحصیل کرده بیکار نداریم!خدا رو شکر سرمایه دارین . نیاز به کار نداره سروش ، برم شام بیارم؟همه برنجم ته دیگ شد»و جمع ما رو ترک کرد .

دیگر حرفی نمانده بود . راحت همه چیز را گفت . از تن دادن من مطمئن بود . دروغ دل خوش کنکش را هم بر ملا کرد . مثل اسیری شده بودم که باید به همه چیز تن می دادم . غرورم خرد شده بود . شخصیتم از بین رفته بود . من ادم بودم ، نفس می کشیدم ، عزت نفس می خواستم ، احترام می خواستم . چرا ذلیلم کرد؟چرا تحقیرم کردچرا باید با او بسازم؟اگر نسازم چی؟چه خوشبختی در انتظار یک زن بیوه بود؟باز با خودم کلنگار رفتم و بعد از شام به درخواست سروش با ای همراه شدم . پیشنهاد داد مقداری از را را پیاده قدم بزنیم . باران تندی می بارید . به طوری که در عرض چند ثانیه سرتاپایمان خیس شد . در پیاده رو آب راه افناه بود و کسی در ان موقع شب در رفت و آمد نبود . شانه به شانه اش راه افنادم . دستهایش را در جیب های بارانی اش کرده بودو به آرامی قدم بر می داشت . من هم هر دو دستم را زیر بغلم کرده بودم و سر به زیر ، طوری که فقط جلویم را می دیم . همقدمیش شدم . با صدایی که در سرما بیشتر می لرزید ، گفت:«کتنی به خدا من عصبی ام . دست خودم نیست . خودم هم از خودم خسته شدم . ولی خوب ، چه می شه کرد؟... . «آهی کشید که بخار دهانش در فضای پخش شد . از شدت باران چشمها یم را ریز کرده بودم و به حرفا یاش گوش می دادم .

دوباره ادامه داد:«تو خیلی خوبی ، به من یه فرصت بده . همه رو جبران می کنم . فقط یه بار دیگه بذار شروع کنیم . «دلم برایش سوخت . خودش هم از خودش عاجز شده بود . لحنش مثل بچه ای شده بود که به مادرش التماس می کند تا او را ببخشد . شدت باران بیشتر شد . سروش هم قدمهایش را تند کرد . زیر طاق خانه ای ایستادیم . هوا تارک بود و فقط نور چراغ های تیر برق همچون مهتاب فضا را کمی روشن کرده بود . به در خانه تکیه داده بودم و

سرم را در گردنم فرو کرده قطرات باران را که بر گودال های آب می خورد نگاه می کردم . سروش جلویم ایستاد . چشمانش هم معصوم شده بودند . دستش را بالای سرم خیمه زده بود . با لحنی بی نهایت ملایم گفت: «کتی خیلی دوست دارم ، خیلی . «دوباره ساكت شد و عاشقانه نگاهم کرد . «کتی منو بخشیدی؟»

سرم را به زیر انداختم و با نوک کفشم تکه سنگ جلوی پایم راتکان می دادم . سروش باز تکرا رکرد: «کتی خواهش می کنم» دستم را گرفت و در دستش فشد .

نگاهم را به چشمانش دوختم و گفتم «سروش ، من خیلی تنهام . به من اعتماد کن . من بد تورو نمی خوام . باور کن . »

دیگر صدایش به سختی شنیده می شد: «قول می دم کتی قول . «آشتی کردیم . دستم را گرفت و در باران می دوید . داد می زد و قهقهه می زد . سر کیف بود . در خانه مان جا برای پا گذاشتند نبود . همه چیز به هم ریخته و و کثیف شده بود . در ظرفشویی ظرف تلنبار شده بود . یک من خاک روی همه چیز را گرفته بود . اتاق خواب پر بود از لباس های کثیف و تمیز .

سروش هم با من آستین بالا زد و شروع کردیم به تر و تمیز کردن . تا نیمه های شب شستیم و روغنیم و سابیدیم . نیمه های شب

هر دو از فرط خستگی خوابیمان برد . خانه یک دسته گل شده بود . سروش باز یک هفته ای بیرون نمی رفت و از صبح تا شب می گفتیم و می خندهایم . گاهی عصبی می شد و به بهانه خرید چیزی بیرون می رفت و وقتی برمی گشت سرحال و قبراق بود . می دانستم حشیش می کشد و اثر آنست . اما به جایی رسیده بودم که باید پله به پله بالا می رفتم . با هم به خرید عید رفتیم . لباس ، کفش ، گلدان های مصنوعی پر از گل ، خلاصه حسابی خرید کردیم . سروش کارگر پله شوی ساختمان را صدا کرد و گفت تمام خانه و شیشه ها را تمیز کند . چند گلدان بزرگ سینه گرفتیم و یک گلدان سنبل که بویش همه جا را پر کرده بودو اولین هفت سین زندگی مشترکمان را پهن کردم . شمعهای بلند صورتی ، سبزه ، ماهی قرمز ، سیر و سرکه و سمنو و خلاصه به نظر خودم قشنگ ترین هفت سین عالم را پهن کرده بودم . ظرف های کربستالم را شیرینی و اجیل و میوه زدم . روزهای اخر سال بود . خیابان ها شلوغ و ادم ها در رفت و امد . همه خرید می کردند . کنار پیاده روها بساطی ها نشسته بودند و مردم دسته دسته روی سرشار می ریختند و به خاطر ارزانی اجناس حسابی می خریدند .

مثل بچه ها ذوق داشتم . اینقدر سرگرم شده بودم که از سروش غافل شدم . می رفت و می امد . همه چیزش را گفته بود و نیازی به پنهان کاری نداشت . نمی خواستم کنجکاوی کنم . دلم می خواست مثل کبک سرم را زیر برف کنم و با خیال راحت به باورهای خودم دل خوش کنم . دنبال کار سروش بودم . در روزنامه ، به دوست و اشنا و همسایه ، همه جا سپرده بودم .

چند کار پیدا شد ولی سروش تن نمی داد . بلند پرواز وید و سریش باد داشت . بچه لوس و تن پروری بود که عمری خوابیده و خورده بود . به قول مادرش تا نان مفت سالار بود سروش تن به کار نمی داد .

چندبار بحثمان شد . در نهایت ملاطفت و ارامش هر چه تلاش کردم تا قانعش کنم و سرکار بود نشد که نشد . شب عید بود . حمام کردم و لباسی که خریدم را پوشیدم . قرمز بود و بلند . طرحش برگ های ریز سفید بود و استین نداشت . ارایش کردم و سرویس طلایم را بستم . سروش هم امد و حسابی به خودش رسید . شام سبزی پلو با ماهی درست کردم ، چقدر هم

خوشمزه بود . میز را چیدم و با دل خوش خوردم و خندیدم . تحويل سال نیمه شب بود و هر دو بیدار بودیم . شمع ها را روشن کردم و قران می خواندم . بلد نبودم ، فقط نگاهم به خطوط ان بود . سروش هم کنارم نشسته بود و دستش را دور گردنم انداخته بود .

توب تحويل سال را زدند . قران را بوسیدم . با نیت شمع ها را فوت کردم . روپرسی کردیم و سال جدید را به هم تبریک گفتیم . اول سروش عیدیم را داد . یک بسته کادو شده که وقتی باز کردم دیدم عطر بسیار خوش بو و گران قیمتی است . من هم برای او کیف بزرگ چرمی بزرگ خریده بودم . خیلی خوشحال شد: دست شما مرسی ، بابا خیلی نو خرج افتادی کتی جان . در کیف را باز کرده بود و بالا پایینش را وارسی می کرد .

فردا نزدیک ظهر بیدار شدیم . تلفن زنگ زد . مادرم بود گریه می کرد: کتی اولین ساله که جات خالیه . عیدت مبارک .

و اشک های من هم فرو ریخت .

بع پدر گوشی را گرفت: سلام عزیزم . سال نوتون مبارک . اوضاع چطوره؟ خونه داری ، شوهر داری؟

- خوبه بابا . همه چیز رویه راهه . شما چطورید؟

- ما هم خوبیم . فقط جات خالیه . سروش هست؟

گوشی را به سروش دادم: مخلصم . عید شما مبارک . پس کی تشریف می یارید؟ باشه باشه . خدا حافظ .

و بعد هم با مادر صحبت کرد . باید به خانه اقاجون می رفتم اما سروش نق و نوق می کرد . می دانست اقاجون از او خوشیش نمی اید . با ازدواجمان مخالف بوده . قربان صدقه اش رفتم: سروش به خاطر من . هر کاری که نباید به میل ادم باشه . خیلی کارها رو باید به خاطر دیگران بکنی .

لباس هایم را عوض کردم و اماده شدم . با صارار و التماس من کت و شلوار پوشید و راه افتادیم . اخم کرده بود .

- سروش تو رو خدا اخم هاتو وا کن . آخه یه ریع که دیگه اخم و تخم نداره .

- نه بابا به خاطر اونا نیست . اصلا حالم خوش نیست .

چقدر دلم برای باغ تنگ شده بود . اینقدر درگیر زندگی بودم که فرصت نکردم سری به عزیز و عمه بزنم . درخت ها جوانه زده بودند . باد خنک و تنگی می وزید . با لبه مانتو و شالم بازی می کرد . زنگ زدم عمه مهناز بود: کیه؟

- سلام . کتی ام .

- درست شنیدم؟ راه گم نکردید؟

در باز شد و با سروش داخل رفتیم . وای که باغ یه دسته گل شده بود . حوض ها را اب کرده بودند . گل های رز باز شده بود . همه جا واقعاً بهار بود . عمه به استقبالمان امد: بفرمایید ، بفرمایید . به به ، چه عجب!

شلوغ بود . همه امده بودند . نسیم و امیر . هانیه و عمه ملوک خلاصه همه بودند . روپویسی کردیم و نشستیم . اقاجون حسابی تحولم گرفت و جلوی سروش یک نیم سکه عیدی داد . گفتیم و شنیدیم و خندیدم . گلداهای شمعدانی روی ایوان چیده شده بود و کلی سبزه در سالن گذاشته بودند . نسیم گفت: خوب بگو ببینم ، عیدی از اقاتون چی گرفتی؟

واقعاً که چشم و هم چشم زن ها تمامی ندارد . ابرویم را بالا دادم و با شیطنت پرسیدم: تو چی گرفتی؟

انگار از خدا می خواتس که من بپرسم چادرش را باز کرد و گردنش را جلو اورد: این گردبند رو . قشنگه؟

سنگین بود .

دستم را زیرش گذاشتم و گفت: اره چه با سلیقه .

لبخندش شکفته ترشد و گفت: خوب ، نگفتی چی گرفتی؟

در کیفم را باز کردم . البته بدون قصد قبلی عطر را با خودم اورده بودم . نسیم تا شیشه و مارکیش را دید ، گفت: وای کتنی ، خدا خفت نکنه . من عاشق این عطرم . خدا خفت کنه . حیف از این . اخه این به گروه خونی تو می خوره؟

درش را باز کرده بود و بو می کرد و به همه دست به دست نشان می داد .

عزیز چشم از من برنمی داشت . انگار پسرش را می بیند . انگار تمام سالها یک طرف و این سال یک طرف . مدام از من و سروش پذیرایی می کرد . سروش کلافه شده بود . از اینکه بین فامیل ما تنها افتاده ، کلافه بود . هر چند که همه تحولیش می گرفتند اما باز مرتب اشاره می کرد: پاشو کتنی بریم؟

با چشم و ابرو می گفتم کمی دیگر صبر کند ، می رویم .

خلاصه هر چه عزیز و عمه مهناز و بقیه اصرار کردند ، به خاطر سروش نماندم . روحمن پر می زد که ناهار را با هم بخوریم و تا شب دور هم بمانیم . دلم برای همه تنگ شده بود . قمر ، عزیز ، دختر عمه هایم .

از همه خداحافظی کردیم و راه افتادیم . سروش نفس بلندی کشید و گفت: آخیش داشتم خفه می شدم . واه واه . چه ادمهای سیریشی هستند .

با اخم گفتم: بی انصاف . دلشان می خواست نهار دور هم باشیم . دوست داشتن ما هم می موندیم . اسم اینو می ذاری سیریش؟

به اینه ماشین ور می رفت . اخم کرد و گفت: ببین کتی ، من از این تیپ ادمها اصلا خوشم نمیاد . نمی تونم با این ها حال کنم . اه ، ادمهای عنق .

خنده تلخی کردم و با حرص گفتم: بیچاره اینا تصورات توئه . دو روز با اینا بگردی می فهمی زندگی یعنی چی . او نا زندگی می کنن یا ما . می خورن ، می گردن ، خوش می گذرون . امثال ما بدیختیم .

ضبط را روشن کرد و گفت: رسیدیم ایستگاه . پیاده شو با هم بريم . چقدر اسمون رسیمون می بافی . بابا من با اینا حال نمی کنم ، همین .

رویم را برگرداندم و از پنجره بیرون را نگاه کردم . زیر لب گفتم: به درک .

ناهار را بیرون خوردیم و بعد هم به خانه برگشتیم .

فردا ناهار به خانه مامان مهین رفتیم . مامان مهین هم خوشحال تر از همیشه بود . می گفت قرار است خاله مینو بیاید . پرسیدم: چه خبر از خاله؟

- خوبه داره شوهر می کنه .

با دهان باز گفتم: شوهر می کنه؟

مامان مهین خنید: وا ! خوبه توام . چرا اینجوری نگاه می کنی؟ مگه قتل کرده؟ بیچاره این قدر از دست سالار کشیده که خدا می دونه و بس . تو رو خدا دعا کن این یکی خوب باشه . بچه ام از بس کشیده پیر شده .

رفع و رجوع می کرد .

با تمسخر به سروش نگاه کردم و گفت: خوب ، حالا داماد کی هست؟

سروش سرگرن تماشای فیلم بود . از صدای بلند من برگشت و پرسید: داماد؟ برای مهری کسی اومده؟

با خنده تحکیرامیزی گفتم: نه عزیزم . مامانت داره شوهر می کنه .

روی مبل لم داده بود . جمع و جور شد و نشست . گردنیش را جلو کشید و با اخم پرسید: چی گفتی؟ مامانم؟

مامان مهین فهمید دارم اتش به پا می کنم . گفت: نه بابا . هنوز نه به داره و نه به باره . یکی پیدا شده ، پیرمرده ، از مامانت خواستگاری کرده ، کلی هم مال و منال داره . مامانت می گفت اگه بشه شماها رو می بره پیش خودش .

سروش کمی نرم شد . بی غیرت تراز ان بود که فکر می کردم . همیشه به منافع خودش فکر می کرد و فقط دنبال عشق و کیفیش بود . گفت: ا ، پس طرف خریوله!

مامان مهین پرتفاک را دهانش گذاشت و گفت: او هوم . اونم چه جورا!

با حرص گفتم: سروش جان ، پاپای جدید مبارک .

بی اعتنا به حرفم در فکر رفت . تلویزیون را نگاه می کرد اما حواسیش جای دیگر بود .

دیگر جایی نداشتیم که بروم . در خانه ماندیم تا بازدیدمان را پس بدهن . اقاجون و عزیز نیامدند . فقط عمه مهناز و نسیم امدهند . یک ساعتی بودند و رفتند . مامان مهین هم یک شام امد و عید ما تمام شد . روز پنجم عید بو که زنگ زدند و در اوج ناباوری دیدم اردشیر است . بدترین و کثیف ترین دوست سروش . چندش اور بود . خیره خیره نگاهم می کرد . تا راه می رفتم قد و بالای مرا چنان نگاه می کرد که احساس می کردم عیب و ایرادی دارم یا لیاس ندارم . مدت زیادی ماند . مرتب می خواست سر حرف را با من باز کند . به اصرار شام ما را مهمان کرد . در یکی از بهترین هتلها . در برگشتن به خانه هر چه به سروش گفتم دور این یکی را خط بکشد ، قبول نمی کرد : تو زیادی حساس شدی کتی . بابا ، من یه عمر با اینا گذروندم . یعنی نمی شناسم مشون . د قبول کن اشتباه می کنی .

طبق معمول حرف من میخ اهنین بود در سنگ .

سیزده به در شد . سروش پیشنهاد داد با یچه ها یعنی دوستانش به کوه و دست بروم . گفتم : اخه کجا؟ بريم تو کوه؟

- نه بابا . یکی از بچه ها لواسون ویلا داره . خیلی خوش می گذره .

- اخه سروش اوナ همه مجردن . من چی؟ من وصله ناجورم .

- عیب نداره بابا . همه با دووست دختراشون میان . چه فرقی داره . می زنیم ، می رقصیم و می کشیم

حالم به هم می خورد . واقعا اسم اینها را باید مرد گذاشت! نمی توانستم جو انها را تحمل کنم . ان هم با وجود اردشیر که غیر قابل تحمل بود . من نرفتم و سروش هم از لج من با انها همراه شد . به تنهایی در خانه ماندم و سبزه گره زدم . کاهو و سنکنجبین هم خوردم . گاهی بغض گلویم را می گرفت اما خوب ، باید امیدوار بود . امیدوار بودم که سروش را کم کم درست کنم . هوای بهادر دل انگیز بود . در باغچه ها بنفسه ها چشمک می زدند . ولی من حالم خوب نبود ، عصبی بودم . سروش زیر بار کار کردن نمی رفت . اشتهایم را از دست داده بودم . حتی نمی توانستم غذا درست کنم . بوی پیاز حالم را بهم می زد . بوی کباب ، مرغ ، گل و هر چه بود . همه بوی گند می داد . رنگ و رویم زرد شده بود . خودم هم ترسیده بودم . گاهی در پاهایم لرزه می افتاد .

- سروش تو هم بو می دی .

- دیوانه شدی . من بو می دم؟

- ره به خدا . نمی تونم تحمل کنم .

و بالا می اوردم . کم کم استفراغم شروع شد . سروش هم نگران شده بود . با هم روانه دکتر شدیم . ازمایش داد . قرار شد جواب ازمایش را سروش بگیرد . مطمئن بودم بیمار شده ام . اما

مرضم را نمی دانستم . بعد از ظهر بود ک سروش با گل و کیک امد . بی حال روی کانابه افتاده بودم . موهایم اشته بود . رنگم به سفیدی می زد: سلام عزیزم .

با بیحالی جواب دادم . سروش جعبه کیک را باز کرد و جلویم گرفت: مبارکه .

- چی؟ هان؟ -

قهقهه زد: بفرمایید شیرینی تا بگم .

با دست جعبه را پس زدم: نه نمی خورم .

- د این یکی فرق می کنه بخور .

- نه سروش به خدا بوی ترشیدگی می ده .

بیشتر خندید: شیرینی بوی ترشیدگی می ده؟ یه حق چیزای نشنیده .

- چی شده؟ -

- به مبارکی و میمنت مادر شدی .

از جا پریدم و با چشم های از حدقه درامده گفتم: چی گفتی؟ دروغ می گی؟

می دانستم اما باور نمی کردم . بچه می خواستیم چی کار؟ این یکی دیگر قوز بالا قوز بود . در این موقعیت کی بچه می خواست . سروش که فکر می کرد عروسک بازیه . فکر می کرد این یکی هم سرگرمی دیگریست .

وسط اتفاق بشکن می زد و با ورقه از مایش قرمی داد: پدر شدم ، پدر شدم .

لحن صدایش را بچه گانه می کرد و رو به من می گفت: بابا پی پی دارم .

و با صدای کلفت باز جواب داد: واه واه ، چه بوی گندی! کتی کتی . برو بچه پیش ننه ات .

وقتی اخم و تخم مار دید ، یکه خورد . سرم را پایین انداختم . جلوی رویم زمین نشست . دست هایم را گرفت و گفت: ماما نی منو دوست نداری؟

اشک هایم روی صورتم ریخت . دلم پر بود ، دلم از غصه داشت می ترکسید . دلممی خواست با کسی درد و دل کنم . سروش با ملایمت گفت: کتی داری گریه می کنی؟ اخه چرا؟ ما بچه دار شدیم .

حق هقم بیشتر شد . سرم را به سینه اش گذاشت و با لحن حق به جانبی گفت: تو از من بدت میاد . نه؟

جواب نمی دادم .

- دلت نمی خود از من بچه دار بشی؟ باشه کتی خانم ، ما به شما قول دادیم ولی شما . . . ؟

اشک هایم را پاک کردم و گفتم: سروش من اصلاً امادگی شو ندارم . هر زنی ارزوی بچه خودش رو داره . ولی الان . . .

- الان چی؟ الان چیه؟

- اخه تو بیکاری . ما هنوز خودمون با هم کنار نیومدیم .

بلند شد و در حالی که دست هایش در جیب های شلوارش بود جلوی من سر و ته اتاق را گز کرد: نه . درد تو این نیست . تو اصلاً منو نمی خوای .

راست می گفت . من سروش حشیشی و مشروب خور را نمی خواستم . من سروش دختر باز و بیکار را نمی خواستم . کاپشنیش را برداشت و با عصبانیت رفت .

انقدر استفراغ کردم که زرد اب بالا می اوردم . بعد هم بی حال گوشه ای می افتادم . دکتر رفتیم . دو ماهه بودم . کلی قرص های ویتامین داده بود . خیلی ضعیف شده بود . رگ های پشت دستم به وضوح دیده می شد . هر چه می خوابیدم سیر نمی شدم . باز هم خوابم می امد . خسته بودم- کسل و بی جان . حالت تهوع تمامی نداشت . دست و روبم را می شستم و کنار پنجره می رفتم . وای چه هوای تازه ای .

نفس می کشیدم ، نفس عمیق . سروش هم یه ده روزی هوایم را داشت ولی دوباره راهی کوچه و خیابان و رفیق بازی شد . به مادرم گفتم ، پشت تلفن گریه می کرد و غصه دوریم را می خورد . همه خبردار شده بودند . مامان مهین ، خاله مهری ، عمه ها ، نسیم و خلاصه تلفن شده بود مخل اسایشم . هر کدام

از روی محبت یکی دوبار زنگ میزدند و حالم را میپرسیدند . بهمه اطمینان میدادم سروش در کنارم هست . ولی افسوس . . . کدام سروش؟ کدام مرد زندگی؟ در حلول خودم اشک میریختم . ای کاش بود و یک لیوان اب دستم میداد . از بیحالی و بی حسی نای راه رفتن نداشتم . حال اینکه به آشپزخانه بروم و تکه نانی بخورم نداشتم . چشمانم دو دو میزد . سروش شیها می آمد و کلی غر میزد: یعنی همه ی زنهای تا حامله میشن میخوابند؟ یعنی هیچکس کار نمیکنه از جاش بلند نمیشه؟

ظرف نان را جلویم گرفت و درش را باز کرد: بین این زندگیه؟ از کپک تلباش شده . تو خجالت نمیکشی؟ آخه لوس بازی هم حدی داره . اشکم روی صورتم ریخت . از بغض گلویم نمیتوانستم حرف بزنم جوابش را بدهم .

با چانه ی لرزانم گفتم: اخه سروش من حامله ام . تمام توی تنم میلرزه . نمیتونم از جام بلند شم .

داد زد: اه نون هم نداریم . مرده شور این خونه رو ببرن . همه زن میگیرن . مادر من جرجیس رو گرفت!

با صدای بلندتر گفتم: من دیگه خرید نمیتونم برم . خوب این چند وقت خودت برو خرید . مگه از دستت کم میاد؟

بی اعتنا بمن تلفن را برداشت و غذا سفارش داد . بعد از قطع تلفن دستتش را به کمرش زد و به دیوار تکیه داد و گفت: آره . از دستم کم میشه . اگه فکر کردی من خرید میکنم اشتباه کردي .

تبیلی رو بذار کنار پاشو . یعنی زنگ و حال مرا نمیدید؟ یعنی گودی پای چشمم را نمیدید؟ یعنی
دانه های درشت اشکم را نمیدید که انگار از قلبم بیرون میریخت؟

رخت چرک از سرمان بالا میرفت . ظرفها تلنبار شده بود . هیچ چیز سرچای خودش نبود . یخچال
خالی خالی شده بود . ای خدا به دادم برس . واقعا خدا به دادم رسید . زنگ در بود . مامان
مهین با یک قابلمه اش از راه رسید . از خوشحالی داشتم بال در می آوردم . بغضنم ترکید .
بغليس کردم و زار زدم . هاج و واج مانده بود . اشکهایم را مثل بچه ها پاک کرد و لیوان آبی دستم
داد: کتنی چته؟ باز چیزی شده؟

-نه سروش صح تا شب بیرونه . همه ی کارهای مونده . یا عق میزنم یا بیحال افتادم یا خوابم .
پس کی حالم خوب میشه؟

مامان مهین خندید: خوبه توام . همه همینطورن . بلند شد و به اشیزخانه رفت . من صدای تق و
توق میشنیدم و خوابم رفت . با صدای مادر بزرگم بیدار شدم: کتنی جون پاشو یه چیزی بخور .

چشمهايم را باز کردم . ولی باز خوابم می آمد . هنوز گیج و منگ بودم . همه ی خانه مثل دسته
گل شده بود . بوی غذا بعد از یکماه همه جا پیچیده بود . دو بشقاب پر آش خوردم . چقدر
خوشمزه بود . روده هایم نرم شد . از استفراغهای پی در پی ام تمام سینه و گلویم انگار زخم
شده بود .

سر یخچال رفتم که آب بخورم . آخیش یخچال پر شده . مامان مهین برایم خرید هم کرده بود . از
میوه و تخم مرغ و کره و پنیر تا لواشک و الوجه .

انگار از حال و روزم خبر داشت . دلم برای ترشی جات ضعف میرفت . تمام آبغوره را خورده بودم .
چنان با ولع به بسته های لواشک چنگ میزدم که انگار کسی با من در رقابت است . مامان
مهین داشت ظرفهای ناهار را میشست . از پشت بغلش کردم و صورتم را بوسیدم: الهی قربونت
برم دستت درد نکنه عجب چیزهایی خریدی - برو بخور به جون من دعا کن .

چند نوع غذا درست کرده بود . همه چیز آماده بود . بیچاره خسته و هلاک بعد از ظهر رفت .
دلتنگش شده بودم . انگار مادرم رفته بود . صدایش در گوشم زنگ میزد . سکوت خانه مان
سنگین شده بود . سروش عصر آمد .

چشمش برق زد . فکر کرد داد و هوارش کار ساز بوده و مرا به کار انداخته: به به چه عجب پس
زاییدی .

خندیدم و گفتم: خیال کردی . خیلی بهم خوش گذشته . حالا حالا نمیزام!

در حالیکه لباسهایش را در می آورد گفت: باشه تو کارارو بکن حالا نزا! روی مبل ولو شد و
نگاهی بمن انداخت: سرحال شدی ها . دیدی کار خوبه .

با خنده گفتم: تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمیره . تو چرا سرکار نمیری؟

با شیطنت جواب داد: این دخترنا نمیزارن . اگه ولم میکردنند تا حالا رفته بودم .

چشم غره ای رفتم و بلند شدم . چشمش قرمز بود معلوم بود دوباره حشیش کشیده . بوی الكل هم میداد . من هم که آنقدر حساس شده بودم از صد فرسخی بوها را میفهمیدم ولی این بوی گند از همه بدتر و تندتر بود .

-کجا؟

-چای بریزم .

به اشپزخانه رفتم که چای بیاورم . سینی را برداشتیم و فنجانها را گذاشتیم . بطرف گاز میرفتیم که احساس کردم جلویم تاریک شده و سرم گیج میرود . محکم زمین خوردم . جیغ کشیدم و از صدای خرد شدن فنجانها و جیغ من سروش با دو قدم بلند به اشپزخانه پرید . منگ بودم . به صورتم میزد . هول شده بود:کتی کتی چی شد؟چشاتو باز کن کتی .

صدایش را میشنیدم اما زیانم تکان نمیخورد . سردم بود آنقدر سردم بود که حس کردم عن قرب است یخ بزنم . از بوی گند دهان سروش حالم بهم خورد . هر چه خورده بودم همان وسط آشپزخانه بالا آوردم .

سروش دستمالی به دستم داد . سر و صورتم را اب زد . بلندم کرد و روی تخت خواباند . نگران بودم که کف آشپزخانه را تمیز نکند . میدانستم بدش می آید . اما راحت تر از این حرفا بود . دستمال بزرگی روی کنافتها انداخته بود و رها کرده بود . همه چیز به سرعت دور سرم میچرخید . بالای سرم نشست . با بیحالی گفتم:سروش اشپزخانه را تمیز نکنی ها خودم میکنم .

-خیلی خوب نکردم . نمیگفتی ام نمیکردم .

از وقاحتش بدم آمد . از رک گویی اش از اینکه ناز مرا نمیکشید حالم بهم نمیخورد . چرا دلس
بحال من نمیسوزد؟
حالت چطوره؟-

-بهترم فقط سرگیجه ولم نمیکنه .

دلم میخواست بگویم برو کنار از بوی دهانت دارم خفه میشوم . اما من هنوز نگفته پتو را رویم
کشید و رفت:بخواب احتیاج به استراحت داری . کار نکرده اومنه به کار .

خوابم نمیبرد . موهايم کشیده میشد لرزداشتم . با دو تا پتو باز مثل بید میلرزیدم . سرگیجه ام تمام نمیشد و همین باعث حال بهم خورده گی ام میشد . دو سه بار سروش را صدا زدم و برایم لگن آورد . انگار نه انگار که من میریضم . لرز مرا نمیدید . رنگ صورتم را نمیدید . بجای اینکه به بالین من بباید از فرصت استفاده کرد و باز هم مشروب خورد . آخر شب بود آمد تا کنارم بخوابد . بوی گندش دیوانه کننده بود . با دست به سینه اش زدم:برو بیرون اینجا نخواب .

سرحال شده بود:چرا؟منو نمیخوای؟دماغم را گرفته بودم و تا چانه زیر پتو رفته بودم . با سر اشاره کردم نه . روی تخت نشست و خیره خیره مرا نگاه کرد:رنگ روش رو ببین . زدربنبو شدی کتی . مثل عجوزه ها . آدم میترسه شب پیش تو بخوابه . رفت و در را بست .

هر بار که این زهرماری را نمیخورد رک و پررو میشد . همه چیز میگفت چه من خوشم بباید چه نباید بی پرده و بی حیا . ناراحت شدم . دلم گرفت . دلم شکست . اشکهايم دوباره جاري شد . حالا سردرد هم به سرگیجه ام اضافه شده بود . شب از نیمه گذشت حالم رو به وخت

گذاشت . از سرما که بند نمیشدم . آنقدر عق زدم که دیگر همانجا پای دستشویی نشستم .
دوباره چشمم سیاهی رفت . کشان کشان بالا سر سروش رفتم . با بیحالی و سنگینی صدایش
کردم:سروش سروش .

مست بود و خواب:چیه؟

-من حالم بدہ پاشو بریم درمانگاه .

-نمیتونم ساعت چنده؟

-دو . پاشو .

با حالت کشدار حرف میزد:تو رو خدا ول کن . باز لوس بازی در آوردي . یه اب قند بخور خوب
میشی .

هر چه میگفتم نمیفهمید . اصلا هوش نبود که بفهمد . چشمم تار میشد . سریع به اورژانس
تلفن زدم و گفتم تنها هستم . آمدند و مرا به بیمارستان بردنده . فشارم انقدر پایین بود که اگر
نمیرسیدند به گفته‌ی دکتر مرده بودم . بخاطر ترشی جات زیادی که خورده بودم و استفراغهای
پی دیپی فشارم تا آخرین حد پایین آمده بود . سرم زدند و تک و تنها روی تخت بیمارستان افناهه
بودم . پرستارها دلسوزی میکردند . شوهرت کجاست؟
-مادرت چی؟خوب با مادرت می اومند!

-آخی بیچاره با این وضعش تک و تنها اومنده .

بغض درون گلوبم گیر کرده بود . نه اشکم می آمد و نه بغضم فرو میرفت . تا صبح تحت نظر بودم
. صبح دکتر اجازه مخصوصی داد . کلی قرصهای ویتامین نوشتم و با آزادس راهی خانه شدم .
ساعت 9 صبح را نشان میداد . سروش هنوز خواب بود . لباسهایم را در آوردم و به آشپزخانه
رفتم . صد بار بالا آوردم تا توانستم آلودگی های کف اشپزخانه را پاک کنم . چای درست کردم و
خوردم . فکر و خیال رهایم نمیکرد . باور نمیکردم در آن شرایط شوهرم بیخیال خواهد و حتی
نرفته ببیند که در طول شب من چطورم؟کجا هستم؟هستم یا نیستم؟

یعنی اینقدر بی مسئولیت؟یعنی به این هم میگویند مرد؟سایه‌ی بالای سر؟یعنی مادرم به امید
سروش مرا گذاشته و رفته؟کاری که کرده بود از حیوانیت هم به دور بود . همه‌ی این بی غیرتی
ها و بی مسئولیتی ها مال این زهرماری بود . عقلش را زایل میکرد . بی تفاوت میشد نسبت به
همه چیز نه تنها من .

بیدار شد . ابی به صورتش زد و در حالیکه با حوله دست و رویش را خشک میکرد گفت:چطوری
کتی؟نه انگار خوبی دیدی سرجال شدی؟ساکت و مبهوت نگاهش میکردم:چیه؟به نعل بندت نیگا
میکنی؟باز ساکت و سرد نگاهش کردم . متوجه عصبانیتم بود . به رویش نیاورد و دوباره
گفت:چای داریم؟

. نه .

استکان جلویم که خالی بود برداشت و بطرفم گرفت:ا پس این چیه؟کوفت خوردی؟یا مال پدرت
رو؟

بی اعتنا به حرفش به اتاق خواب رفتم و دراز کشیدم . دستم را از آرنج تا کرده و زیر سرم
گذاشته بودم و به سقف نگاه میکردم . جلوی در اتاق خواب ایستاد . نگاهش نمیکردم . از

چشمش از صورتش نفرت داشتم . گفت: خیلی پررو شدی . اگه زن توبی از هر چی زنه حالم بهم میخوره . جوابش را ندادم و همین بیشتر حرصش میداد . لباس پوشید و رفت .

یکماه دیگر هم گذشت . مامان مهین سر میزد . تا میتوانست کارهایم را میکرد . خرید خانه مان هم گردن او افتاده بود . خجالت میکشیدم . ولی چاره ای نبود . کم کم حالم بهتر شد . دل بهم خوردگی نداشت فقط دندانهايم میخارید . برنج خام را قرچ قرچ میجویدم یخ را خرد میکردم و دندانهايم را بر پخها فشار میدادم و میخوردم . هوا رو به گرمی میرفت . یک روز که مشغول جمع و جور کردن خانه بودم سروش سر زده آمد با جعبه شیرینی و گل .

-چه خبر شده؟ زن گرفتی؟

سرحال بود میخندید: همین یکی برای هفت پشتم بسه .

-پس چه خبر شده؟ پیشواز بچه ت رفتی؟

-نه تو رو به آرزوت رسوندم .

با خنده گفتم: منو؟ چه عجب؟

-کار پیدا کردم .

چشمم برق زد . با ذوق جیغ کشیدم و گفتم: راست میگی سروش؟

-آره فقط صداشو در نیار توی یه کار سرمايه گزاری کردم . دعا کن بگیره .

-حتما میگیره . خدا میگه از تو حرکت از من برکت . روزی این بچه س . چه کاری هست؟

-بذر بگیره بعد میگم .

-وا چه حرف! اخبار بگو بدونم . منکه غریبه نیستم طاقت صبر کردنم ندارم .

پشت هم شیرینی میخورد . باز کشیده بود . حالت عادی نداشت . وقتی حشیش مصرف میکرد . اشتهايش چند برابر میشد . گفت: نه نمیشه نباید حالا بگم .

گفتم: حالا کی اینکار رو پیدا کرده؟

بلند شد و رفت سر یخچال . با شیشه اب خورد . همیشه از این کارش بدم می آمد . جواب داد: اردشیر . خیلی نازه کتی .

زیر لب گفتم: آره جون خودش .

-خوب فعلًا کاری نداری؟

-نه مواظب خودت باش .

-من بدرک عزیزم تو مواظب خودت باش . و رفت .

خدایا شکرت . بالاخره سر برآ ه شد . بالاخره صبرم جواب داد . بچه ام تکان میخورد . از حرکتش لذت میبردم . گاهی یک طرف گوله میشد و گاهی عین مار شنا میکرد .

-سروش هوا خیلی گرمه . منم که دو نفسه شدم . این کولر رو راه بنداز .

-کار من نیست .

-وا همه ی مردا رو پشت بوم هستن . همه بلدن فقط تو بلد نیستی؟

-باز گیردادی ها . نه بلد نیستم . ولی میکنی؟

-خوب چیکار کنم؟هان!از گرما بمیرم؟

-نه نمیرتنبلی نکن یکی رو بیار راه بندازه .

با دست به سینه اش زدم:من بیارم؟مگه تو مردی!دادش بلند شد .

-آره من مردم . یه کولر چه شری شده . بخدا ول میکنم میرم ها!

باز قاطی بود عصبی بود . پول و پله اش را به قول خودش داده بود سرمايه . میدانستم دستیش خالیست .

میدانستم پول دود کردن را مثل گذشته ندارد . به اشپزخانه رفتم و از آنجا گفتم:چشم . غلط کردم . از این به بعد به بقال سر کوچه میگم بیاد کارای ما رو بکنه .

بلند شد مثل مار رخم خورده جلوی این آشپزخانه ایستاد . چشمها یش از حدقه بیرون زده بود . رک گردنیش متورم شده بود . ترسیدم . اسکاچ در دست ماتم برد . داد زد:چته؟هان چته؟هار شدی؟ظرف بلوری را که روی این بود بلند کرد و به زمین کویید:بی همه چیز من اعصابم خرابه . دارم دیوونه میشم . دست از سر من وردار . بی شرف بی ابرو . خسته شدم از دست تو .

با گریه و لرز گفتم:مگه من چیکار کردم؟مگه من آدم نیستم؟

هوار میکشید:چرا!فقط تو آدمی . من خرم . من آدم نیستم . پدر تو در میارم . روزگارت و سیاه میکنم . نفس نفس میزد .

ساکت شده بودم و با حیرت نگاهش میکردم . خون در صورتش جمع شده بود و پوستیش به قرمزی میزد . لباس پوشید و در را کویید و رفت . صدای گریه ام بلند شد . دل سیر گریه کردم . خسته شده بودم . هم مرد خانه بودم و هم زن خانه . کوچکترین کاری را انجام نمیداد . بی مسئولیت خوشگذران و رفیق باز بود . دوستانش رهایش نمیکردن فقط چند صاحب اول ازدواج برایش تازگی داشتم . فقط آن موقع شده بودم همه چیزش رفیقش خوشی اش زندگی اش . آدمهای بی بند و بار هیچوقت مسئولیت پذیر نمیشنوند . هر جا آخرشان پر باشد آنجا خوشی شان است . دیگر نای راه رفتن نداشتم . دیگر قدرت رفتن به کوچه و خیابان و خرید را نداشتم . چند کیلو بار چنان خسته ام میکرد که چند بار تا خانه کنار خیابان مینشیستم . کارهایی میکردم

که در تمام عمرم نکرده بودم . با کسانی هم صحبت میشد همکلامشان شوم قصاب کولر ساز برق کش نانوا . خلاصه همه چیز برایم سخت و غیر قابل تحمل شده بود . عمه مهناز تلفن میزد . حالم را میپرسید . گاهی به خانه ام سر میزد . همه شان فکر میکردند من روی پر قو هستم . از حرفاهاش بود که فهمیدم نسیم برای بارداری دچار

مشکل است . «عمه دعا کن دست راستت زیر سر نسیم . دعا کن خدا به اونم یه بچه بده . »

اشکم جاری شد . غصه های خودم کم بود ، درد نسیم هم رویش . دلم برایش سوخت . نسیم حقش خیلی بیشتر از این چیزها بود . ولی باز جمع بندی می کردم وضع او هزار مرتبه بهتر از من بود . نسیم یک غصه داشت و من هزار غصه . من آرزو می کردم بچه دار نشوم و او برای بچه گریه می کرد .

روز به روز بی پول تر می شدیم:«سروش من پول ندارم ها ، می خوای بری پول بذار بعد برو . »

«ندارم ، واسه چی می خوای؟»

«پنیر نداریم . ماست نداریم . »

«کوفت بخوریم . پنیر نمی خواد . نون خالی بخور ، نمی میری که!»

در خانه نمی ماند . وقتی حشیش نمی کشید انقدر عصبی بود که به هر بهانه کوچکی داد و قال راه می انداخت . «چرا گفتم آب ، دیر دستم دادی؟چرا داشتم تلویزیون نگاه می کردم ، صداشو کم کردی؟چرا صبح گفتم فلان کارو بکن نکردی؟»

«وای خدا نجاتم بده . وای خدا دم زا مرگم رو برسون . »

شب وروزمن سیاه شده بود . از همه بدتر اینکه نمی تونستم با کسی درد و دل کنم . پاییزبود . مثل توب غلت می خوردم . پا به ماه بودم . هوا سرد شده بود . دست و پایم ورم کرده و صورتم متورم بود . بینی ام بزرگ و لب هایم کلفت شده بود . از دیدن خودم در آینه حالم به هم می خورد . رشت شده بودم . راه رفتنم مثل اردکها شده بود . غذا خورده و نخورده ترش می کردم . با چند قدم راه رفتن به نفس نفس می افتادم . دندانها می درد می کرد . ناله می کردم ، اما سروش کر بود و کر . اغلب خانه نبودو دیر وقت می آمد . چنان پای تلفنحرف می زد و می خندید که انگار پسری است که در هفت آسمان یک غصه ام در دلش نیست . همه کارش خوردن و خوابیدن و خوشگذرانی بود . ماه آخر بودم . چیز زیادی به زایمانم نمانده بود:«سروش ، من نهایت ده بیست روز دیگه باید برم بیمارستان . پول داری؟»

«خوب ، تو که می دونی چرا می پرسی؟»

با تعجب گفتم:«چی رو می دونم؟»

مجله‌ی در دستش را لوله کرد و کف دست دیگرش می زد:

«من پول ندارم . شما هم یه بیمارستان دولتی تشریف ببرید . »

«آخه این چه کاریه که این همه پول رو ریختی تویش ، وضعمون هم روز به روز بدتر می شه»

«خوب چند ماه می کشه تا پول با سودش برگرده ، باید صبر کنی . »

خیلی راحت حرف می زد . انگار من وبالش بودم . شده بودم کلفت بی جیره و مواجب آقا . نه توقعی ، نه خواهشی ، سرم به کار خودم بود . بشویم ، بپزم ، و بسایم و این بود زندگی زناشویی من .

مادرم آمد ، سر زده و بی خبر . داشتم از خوشحالی بال در می آوردم . هر چه خواستم درد و دل کنم نتوانستم
«چقدر قیافت خسته و رنجور شده!»

«وا مامان!خوب حامله هستم . اونم پا به ماه . »

مادرم همه کار خانه را بر عهده گرفت . آخیش ، چقدر راحت بودم . به یاد زمان دختری افتادم ، به یاد خانه‌ی خودمان ، بی خیال و بی دغدغه از صبح می خوردم و می گشتم . دلم برای خنده های از ته دل تنگ شده بود . همه چیز اماده و مهیا بود . حتی آب را مادرم لب دهانم می گذاشت . نازم را می کشید . یکی یکدانه بودم و هزار تا دستور می دادم .

با مادرم خرید می رفتم . چقدر شیرین و لذت بخش بود . لباس‌های بچه گانه ، پستانک ، کنه ، مشمع ، تخت ، کمد ، اسباب بازی . خلاصه مادرم سنگ تمام گذاشت . حفظه را تکان می دادم و خودم کیف می کردم . واکه چه جواراب های کوچولوی! یعنی این شلوار به این کوچکی به پایش می رود؟ مادرم می خنید؟ «بزرگش هم هست»

اتاق بچه را چیدیم ، در نهایت سلیقه و زیبایی . اکثر عروسکها را به دیوار آویزان کردیم یا به سقف . مادرم دلش می خواست بچه ام پسر باشد . همیشه می گفت: «من پسر نداشم . خدا کنه تو پسر دار بشی . پسر پشت ادمه ، ولی دختر مال مردمه . » چقدر هم راست می گفت . سروش پشت پدر و مادرش که نبود هیچ ، وبالشان بود . بالاخره هم از دستش هر دو هم راحت شدند .

سروش از آمدن مادرم خوشحال نبود . مدام غر می زد: «ای بابا ، یه بچه زاییدن اینهمه النگ و دلنگ نداره . چرا همه رو خبر کردی؟»

«کسی رو خبر نکردم . فقط مادرم او مده مثل همه مادرها . »

صدایش را پایین می آورد و می گفت: «بی خود او مده ، من حوصله هیچ کس رو ندارم . »

با دست به صورتم زدم و به گونه ام چنگ انداختم: «واخدا مرگم بده ، سروش جان تو رو خدا دیگه نگی ها . اگه مامانم بفهمه . . . »

پرید تو حرفم: «بر بابا تو ام . خودمون نون نداریم بخوریم ، پاشده او مده اینجا که چی؟» ادای مادرم را در می آورد: «دخترم داره می زاد»

اخم کردم . کفرم بالا آمده بود: «خجالت بکش . این همه خرج بچه تو کرده ، تو روت می شه اینطوری حرف بزنی؟ تف تو روت . »

«نکنه بابا . ما نخوایم بکنه باید کی رو ببینیم؟ من خودم توله موبزرگ می کنم ، احتیاج به کمک هیچ کس ندارم . »

یا خانه نبود ، یا اگر می آمد اخم و تخم می کرد . سگمه هایش را درهم می کرد و بق کرده می نشست . غذا بیرون می خورد . مادرم کم کم متوجه شد: «این سروش چشه؟ این همیشه همینطوریه؟»

با رو در بایستی گفت: «نه به خدا . سریش کلاه رفته و دار و ندارمون رو خوردن . بیچاره مادر ساده‌ی من باور کرد . زد روی سرش: «خاک به سرم پس چرا نگفتی؟ خدا ذلیلشون کنه کی بوده؟»

«آخه چی بگم . بگم شما غصه بخورید! اولش کن مامان . خدا خودش درست می کنه . حق به حق دار می رسه . »

بیچاره تا چند روز تو فکر بود . مرتب دور بر سروش می چرخید ، دلش برای سروش سوخته بود . آبمیوه می گرفت و دستش می داد . قرص و لیوان آب رو در رختخواب مثل کلفت برایش می برد و وقتی سروش بی اعتنایی و کم محلی می کرد ، آتش می گرفتم . برای مادرم قیافه می گرفت . جلویش به من بی حرمتی می کرد . غر می زد . بد و بی راه بارم می کرد و همه را به شوختی می گذراندم . بیچاره از همه جا بی خبربود . از سرتا پایم می سوخت ، از اینکه غروم را خرد می کرد ، از اینکه به تنا کسم بی احترامی می کرد . فکر می کرد مرا پیشکش کردند یا زیادی داشتند و در طویله بزرگم کردند .

روز موعود رسید . نزدیک ظهر خم شده بودم و لباس های شسته را از ماشین لباسشویی بیرون می آوردم . یک دفعه در تندی از تیره پیشتم گذشت و در پهلو هایم جمع شد . دستم را به پهلوهایم گذاشتم و به سختی ایستادم . باور نمی کردم درد زایمان باشد . چند لحظه نشستم و درد رهایم کرد . سبد لباسهای شسته را بلند کردم تا ببرم ایوان پهن کنم که درد دوباره چنان در وجودم پیچیدکه سبد از دستم رها شد و با جیغ من مادرم سراسیمه ام . روی اپن آشپزخانه از زور درد خم شده بودم و لب هایم را برهم می فشدم .

مادرم متوجه شد . با دستپاچگی بازویم را گرفت و آرام آرام مرا آورد و روی کاناپه نشاند .
گفت: «کتنی شماره‌ی تلفن دکترت چنده؟»

گفت: «مامان فقط سروش رو خبر کن . » و دادم بلند شد . اظطراب مادرم مرا هم نگرانتر می کرد . راه نمی رفت ، می دوید . موبایل سروش را گرفت و گفت: «آب دستته بذار زمین . . . » هوا سرد بود . لبسهایم را پوشیدم . مادرم لباس پوشیده ایستاده بود و چشمان نگرانش را به من دوخته بود . هول شده بودم . درد از کمرم شروع می شد و تمام وجودم را فرا می گرفت . دست به دیوار راه می رفتم . سر و صورتم خیس عرق شده بود . رنگ به رویم نمانده بود . سروش رسید . بادیدن من یکه خورد . می دانست علائم زایمان است ، اما از روی دستپاچگی دوباره پرسید: «چی شده؟» انگار می خواست مطمئن بشود .

مادرم با عصبانیت پرید به سروش: «ای بابا ، معلوم هست تو کجاوی؟ چقدر دیر او مدی؟» ترسیده بود . نگاهش به من بود و جواب مادر را می داد: «به خدا پدرم توی ترافیک دراومد . تا اینجا صدبار داشتم تصادف میکردم . »

«زود باش . زود باش ، برو ماشینو روشن کن که بريم» صدای دادم بلند شده بود . نفس هایم بريده و کوتاه شده بود ، مثل کسی که دویده باشد . چشمم جایی را نمیديد . ثانیه ها به کندی می گذشت . انگار صد سال طول می کشید . به نظرم راه هزار بار طولانی تر شده بود . سروش از درون آینه ماشین نگاهش به من بود . برف تندی می بارید . یک دستم در دست مادرم بود و دست دیگرم مانتویم را با همه‌ی قدرت می فشرد . به بیمارستان رسیدیم . سروش مهربان تر شده بود ، مثل روزهای اول . نگرانیش برایم لذت داشت . حس میکردم پدر بچه ام است . مثل همه‌ی مردهای منتظر بود . منتظر بچه اش .

دستم را دوره‌گردانش انداخته بودم و سنگینی ام روی او بود . کشان کشان داخل رفتیم و مادرم پشت سر ما با ساک و وسایل بچه می آمد . دلم میخواست بیشتر ناز کنم . لوس شوم . سروش نازم را بکشد ولی جانی برایم نمانده بود . مرا روی تخت خواباند . با دستمال عرق پیشانیم را میگرفت . لبهایم خشک شده بود . سریش را جلو آورد و به آهستگی گفت: «کتنی چیزی نمیخوای؟»

از زور درد پلک هایم را روی هم فشار می دادم و لب پایینم را به دندان بالا می گزیدم . گاهی به بیرون فوت می کردم و جیغ می زدم . پرستارها تندرنده می آمدند و می رفتدن . همه در تکapo، همه در تلاش بودند ، در تلاشی شیرین . آنقدر شیرین که به تمامه این درد کشیدنها می ارزید . سروش دستم را گرفته بود و با فشارهای درد ، دستیش را فشار می دادم . چند ثانیه نگذشته بود که دادش بلند شد: «خانم یکی به داد ما برسه . اینجا صاحب نداره؟» مادرم سروش را به آرامش دعوت کرد: «جه خبرته صدا تو صدا می اندازی؟ همینه . خودشون کارشونو بلدن .»

رو به مادرم گفت: «حاله جان الان از درد میمیره .» مادرم انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و او را به سکوت خواند .

از اینکه برایم بی تابی میکرد لذت میبردم . پس هنوز برایش همان کتنی سابق هستم . صورتش مردانه تر به نظرم می رسید . اخم کردنش حالا شیرین شده بود . رگ متورم گردنش معنای تکیه گاه بودنش را برایم داشت . دو پرستار امدهند و تخت مرا به اتاق زایمان بردن . فقط جیغ می کشیدم و آنها تشر میزدند: «یواش . چه خرته؟ هکه جارو گذاشتی رو سرت .» همه سفید پوش بودند .

در اتاق زایمان زن دیگری هم وضعه حمل می کرد . از من مستندر به نظر می رسید . بچه ی سومش بود . دادو فریاد او هم دست کمی از من نداشت . هر بار که درد ها می امدهند ، میگفتم این بار جانم هم از تنم می رود . به سختی جان کنند ، بچه ام به دنیا آمد . یک پسر سفید و تپل مپل . موهایش خیس بود . پرستار از دو پا گرفته بودش و سر و ته اویزان به پیشیش می کویید . صدای گریه اش بلند شد . اشک از دو گوشه ی چشمم جاری شده بود . نمی دانم اشک شوق بود یا اشک زیاد خواستن پسرم .

تا دو روز در بیمارستان ماندم . سروش سر از پا نمی شناخت . وقتی به بخش منتقل شدم ، اتاق را از گل پر کرده بود . بی حال و خسته و رنگ پریده روی تخت دراز کشیده بودم که زنجیر طلای سنگینی را به گردنم بست . برایم تعجب داشت که در این بی پولی چطور چنین چیزی خربده ، اما دلم نمی خواست غرورش را بشکنم و فقط زبان به تشکر باز کردم . بچه را برای شیر می آوردن و وقتی با چانه ی لرزان و کوچکش سینه ام را مک می زد . سروش بالای سر هردویمان هزار بار قربان صدقه مان می رفت . بایایی بایایی از دهانش نمی افتاد . مادرم هم از خوشحالی روی پا بند نبود . بیشتر از هر چیزی خوشحال بود که پسر است .

روز دوم که حاج صادق و عزیز و عمه مهناز و عمه ملوک به دیدنم امدهند ، بی اختیار گریه گردم . پدر بزرگم پیشانیم را بوسید و اشکش بی اراده سرازیر شد . عمه ملوک شانه هایش را گرفت و روی صندلی نشاندش . پلاکی دور دست پسرم بست و رفت .

همه اتاقم پر از گل و شیرینی بود . سروش پشت سر هم از من و بچه عکس می گرفت . به قول خودش کیفیش کوک بود . با سلام و صلوات به خونه اومدم . مامان مهین و خاله مهری هم به دیدنم آمدند و یک نیم سکه چشم روشنی دادند . مرتب سر و روی پسرم را می بوسیدند و قربان صدقه می رفتد . بچه روزها خواب بود و شب ها بیدار . شیرم کم بود و از گسنگی شب تنا صبح گریه می کرد . به سفارش دکتر شیر خشک گرفتیم و شکمش را حسابی سیر کردیم . شکمو بود . شب ششم شد و بنا بر رسماتی باید اسم بچه را انتخاب می کردیم . اذان و اقامه می گفتیم و همه را در شادی خود شریک می کردیم . مادرم هر وقت به یاد به دنیا آمدن من می افتاد ، اشک چشممانش را پر می کرد و از غربت و آرزوهایی که بر دلش مانده گله می کرد . حالا من هم شده بودم نسخه دوم خودش . دلش می خواست تلافی خودش هم سر من

دربیاورد . ولی روزگار جوردیگری قلم می زد . از خانواده پدرم هیچ کس نیامد و مامان مهین هم که حسابی سرما خورد بودو نیامدنش بهتر از امدنیش بود .

به غربت نشستیم . مادرم اذان و اقامه را گفت و بچه را به بغلم داد: «انشاء . . . قدمش مبارک باشه . چه اسمی انتخاب کردین؟»

نگاهی به سروش کردم و گفتم: «از اونجایی که هم باید با پدرش اسمش هماهنگ باشه ، هم با نام خانوادگی اش ، من سینا رو انتخاب کردم .»

سروش بچه را از من گرفت و با او از شروع کرد به صدا کردنش: «سینا جان ، آقا سینا ، بابایی ، آخه چقدر این مامانت منو دوست داره ، من خراب این اخلاقشم . «خوشحال شدم . پس سروش هم به این اسم راضی بود .

مادر صورتم را بوسید و گفت: «به سلامتی زیر سایه پدر و مادرش انشاء . . . صد سالگی اش» مادرم تا دو هفته خانه ی ما ماند بیچاره از صبح تا شب می دوید و شب ها هم گریه بچه بی خوابش می کرد . بالاخره چمدانش را بست و در گریه و غصه دوری از من وسینا راهی آلمان شد . در نبودش خیلی سخت می گذشت . به بودنش عادت کرده بودم . حسابی سرم شلوغ شده بود . از صبح تا ش کار داشتم و باز هم وقت کم می آوردم . سینا یک ماهه شده بود . روز به روز چاق تر و سفیدتر می شد . معلوم نبود شکلش به کداممان شباهت دارد . اما مشکی بودنش نشان از چهره سروش بود .

نیمه زمستان بود . صدای زنگ در بلند شد ، سروش بود . از پشت آیفون گفت: «کتنی زود بیا پایین .»

«پایین! چی شده؟»

«هیچی فقط حاضر شو با سینا بیا .»

کمی دستپاچه شدم . اما صدای سروش نگران کننده نبود . سینا را حاضر کردم و با هم پایین رفتم . جلوی در ساختمان سروش با یه دست گل سرخ ایستاده بود: «بفرمایید ، قابلی نداره .» از تعجب خنده ای کردم و به این طرف و آن طرف نگاه کردم . همسایه ها ما را می شناختند . اگر این صحنه را می دیدند ، حتما می گفتند این دوتا دیوانه شدند . مگر خانه و زندگی ندارد که در خیابان به هم گل می دهند . دسته گل را با احتیاط از سروش گرفتم و تشکر کردم . بلاfacله سروش کنار ماشینی که جلوی ساختمان پارک شده بودرفت و دستش را روی کاپوت گذاشت و گفت: «اینم قابلی نداره ، تولدت مبارک»

یک دفعه از نوک پا تا فرق سرم داغ شد . یک پراید سفید بود که به من هدیه داد . نفسم در سینه حبس شده بود . چند ثانیه فقط سروش را نگاه می کردم . بعد سوئیچ را به من داد و سینا را از من گرفت . در ماشین را باز کردم . هر دو سوار شدیم . قلبم چنان داغ شده بود که سرمای زمستان را حس نمی کردم . با چشممانی ذوق زده گفتم: سروش خیلی توی رحمت افتادی . من راضی به این . . .

دستم را گرفت . اشک در چشممانش جلقه زد . اشک من هم جاری شد . هیچ حرفری قابل زدن نبود . ان شب شام را بیرون خوردیم و به یاد ماندنی شد . وضعمان حسابی خوب شده بود . سروش می گفت کارش گرفته و دوباره می خواهد سرمایه گذاری کند فقط افسوس که دل خوشیمان دوامی نداشت .

به ما نکشید که سروش گفت: باید برم سفر .

با تعجب پرسیدم: سفر! سفر چی؟

- برای کارم مجبورم ده روزی ازتون دور باشم .

قبول کردم و او رفت . غافل از این بودم که سروش همان سروش حقه باز و بی مسئولیت است . دم دمی مزاج ، بی لیاقت . او لیاقت زندگی با من و سینا را نداشت . ما فقط یکی از سرگرمی هایش بودیم . گاهی که چیزی مصرف می کرد ، دلش برایمان می سوخت و محبت می کرد . گاهی هم عصبانی و دعوایش نصیمان می شد . ده روز نیامد و فقط گاهی تلفن می کرد . کارهای خرید و خانه بیرون یک طرف ، کارهای سینا هم شده بود قوز بالا قوز . خسته شده بودم و اماده انفجار .

سروش امد ، ولی سروش سابق نبود . فوق العاده لاغر شده بود . رنگ و رویش پریده بود . موهای مرتب و روغن زده اش ، ژولیده و کثیف شده بود . با خودم گفتم شاید خسته سفر است . اما روز بعد هم هیمنطور بود . مرتب بدنش را می خاراند . دستشویی زیاد می رفت و وقتی برمی گشت ، بوی دود و سوختگی توالت را برمی داشت . فکر کردم شاید حشیش می کشد . می دانستم ولی نمی خواستم زیاد پا پیچش شوم . پیش خودم می گفتم باید پله پله درستش کنم . اما این بار بلای خانمانسوز به جانمان افتاده بود . بیرون از خانه نمی رفت ، یا چرت می زد و یا خمار بود . چند روزی به رویم نیاوردم . اما بالاخره گفتم: سروش چه سفری بود رفتی؟ چرا مريضی؟

با بی حالی گفت: مريض؟ کجاي من مريضه؟

- وا ، يه نیگا به خودت تو اينه بکن ، از رنگ و روت معلومه .

سينا گريه می کرد . برای اينکه بتوانم ادامه بحث را به هدف اصلی ام برسانم بغلش کردم ، و سروته اتفاق را گز می کردم .

سروش جواب داد: نه خانوم خيالاتی شدی .

- خيالاتی ، نه عزيزم . من شب و روز باهات گذروندم . اشتباه نمی کنم .

يك دفعه عصبانی شد: یعنی چه؟ راست و پوست کنده بگو چته؟ چرا باز داري پاچه منو می گيری؟

دستم بی اختیار می لرزید: راست و پوست کنده بگم؟

- اره بگو ، چه دردته؟

- تو يه چیزی می کشی غیر از حشیش .

- خفه شو کتی .

به اشپزخانه رفتم تا شيشه شير سینا را درست کنم . ساکت شده بودم . حرفم را زده بودم ، و باید منتظر عکس العمل سروش می ماندم . شير را درست کردم و برگشتم . روی زمین پاهایم را دراز کردم و سینا را روی پایم خواباندم . شيشه را در دهانش گذاشتم . با عصبانیت پایم را تکان می دادم . سینا را که از گريه خسته شده بود خوابش رفت . اما هنوز بی توجه به او پایم را تکان می دادم .

سروش هم بی اعتماد به ما ، تلویزیون نگاه می کرد . دلم داشت می ترکید . نمی خواستم راحت بگذرم . گفتم: تو فکر می کنی همه کورن . شدی کبکه .

- آه بس کن حوصله ات رو ندارم .

- ا ، فقط حوصله منو نداری .

- بی چشم و رو ، تازه برات ماشین خریدم ، تف به روت ، نمک نشناس .

- نمی خوام . مگه من گفتم بخر .

- نه خود خرم خریدم .

- تازه من از اون زنا نیستم که با پول دهنما بیندم و تو هر کار دلت می خواهد بکنی . من زندگی مو می خواهم نه پول تو رو .

- ا ، نه به تو و نه به هیچ کس دیگه مربوط نیست . من چی کار می کنم . اینو اویزه گوشت کن .

با حرص گفتم: پس تو گوش کن . خواب بینی ولت کنم تا هر غلطی خواستی بکنی .

یکدفعه پیش دستی و هر چه روی میز جلویش بود همه را پرت کرد روی زمین و همه چیز خرد شد . بعد از جیب شلوارش بسته ای دراورد و گفت: پس بیا بین . من اینو می کشم ، خوب می کنم ، هیچ غلطی هم نمی تونی بکنی .

چشمم از تعجب گشاد شده بود و دهانم باز مانده بود . از صدای خرد شدن ظرف ها سینا بیدار شد و گریه می کرد . بی اعتماد به سینا فقط پاهایم را تکان می دادم و عین برق گرفته ها سروش را نگاه می کردم . با صدایی که خودم هم به سختی می شنیدم پرسیدم: این چیه؟

داد زد: کوفت ، زهرمار ، به تو مربوط نیست .

می دانستم هرویین نیست ، چون سفید نبود . بلند شد لباس پوشید و رفت . تا سه روز خبری از سروش نبود . دلم شور می زد . حال و روزش را دیده بودم . اگر با ان حال می خواست از وسط خیابان بگذرد ، صد درصد تصادف می کرد . چه فکرها که از سرمه نمی گذشت . بارها به خودم نفرین کردم ، باز تند رفتی ، ای مرده شور این زیونت رو ببرن . کاش لال می شدم . از بس عجولم . کاش با ملاحظه عنوان می کردم . ولی نه ، سروش همیشه اینطور بود . هیچ کاری برایش عیب و ننگ نبود . مثل همه پسرهای هم تیپخودش . او فقط پشت ماشین گران قیمتیش با لباس های ان چنانیش دلفریب بود . البته برای اهلش نه دختران خانواده دار .

به چند تا از دوستانش تلفن کردم ، اما هیچ کدام خبری نداشتند . با اگر م خبری داشتند به من نمی گفتند .

حوصله سینا را نداشت . گریه کردن سوهان روحمن شده بود . دلم می خواست بیشتر بخوابم . عوض کردن پوشکش هم زجر اور شده بود . بعد از چهار روز برگشت . سر و وضعش مرتب بود . فقط کمی مست به نظر می رسید . با سینا حسابی بازی کرد و چند باری خواست که با من

حرف بزند ولی بی اعتمنا و قهر من منصرفش کرد . تا یک هفته با هم قهر بودیم . صبح می رفت و شب می آمد .

حالش هیچ فرقی نکرده بود . خمار و ژولیده بود . بعد از یک هفته با شیرینی و گل به خانه امد .

- کتنی ببخشید . من حالم خوب نبود . یه چیزی گفتم و یه کاری کردم .

جواب نمی دادم و سبزی هایم را پاک می کردم .

- کتنی جون من اشتی کن . بابا امشب عروسی دعوت داریم .

سرم را بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم . گفتم: عروسی؟ عروسی کی؟

با ذوق از اینکه بالاخره حرف زدم گفت: عروسی ارسلان . همون که او مد خونه مون .

یاد شمال افتادم . یاد موبایل که معلوم نبود کدام دختر بی همه چیزی تلفن می کرد و سروش به من دروغ گفت خانم ارسلانه . چقدر من ساده و هم نادم و خجالت زه بودم . غرق فکر بودم که داد زد:

- آی کتنی ، کجا یعنی؟ برمی؟

- نه لازم نکرده .

- ای بابا . اوقات تلخی نکن . جون سینا .

- نه .

- گفتم جون سینا .

جون سینا را که قسم داد شل شدم . ساکت شدم و بقیه سبزی ها را پاک کردم .

سینا را بغل کرد و او از می خواند . بالاخره اشتی کردیم . ان شب به عروسی ارسلان رفتیم . سروش هم حسابی به خودش قول داد که ترک کند خودش هم می گفت: امتحانی کشیدم ولی بدحوری عادت کردم .

خیلی از قیمت بالایش می نالید .

توبه گرگ مرگ بود . سروش دست بردار نبود . دائم چرت می زد . با صدای گریه سینا ، هر چه بد و بیراه بود نثار من و بچه می کرد . باز بهار رسید . همه دنبال خرید و خانه تکانی بودند . ولی من دل و دماغ هیچ کاری را نداشتم . سروش شده بود اینه دقم . هر چه می گفتم ، با داد و فرباد جوابم را می داد و هر روز ، قول فردا .

یک روز بعد از دعوای مفصلی که با سروش کردم ، سینا را برداشتیم و راهی خرید شدم . طبق معمول بوتیک ها و کافی شاپ را تماشا می کردم که یک دفعه صحنه ای باور نکردنی دیدم . توی کافی شاپ خاله مهری با ارسلان ، سریک میز نشسته بود . ارسلان دست های خاله مهری را

گرفته بود و با هم گرم حرف زدن بودند . چند بار پلک زدم . از حیرت حدقه‌ی چشمم گشاد شده بود . باور نمی‌کردم . ارسلان یک ماه نمی‌شد که ازدواج کرده بود . پس چرا اینجا؟ با خاله مهری؟ سرم بی خودی گیج می‌رفت . کنار درختی ایستادم تا بیرون بیایند و مطمئن شوم . شاید من اشتباه می‌کردم . بالاخره بعد از یک ربع بیرون امده‌ام و جلوی چشم من باز هم دست در دست هم سوار ماشین شدم و رفتند . خریدم را فراموش کردم و به سرعت به خانه امدم .

بی اعتمنا به دعوای صبح از سروش پرسیدم؛ از ارسلان چه خبر؟

بی حال و بی رمق جواب داد: سلامتی . خبری ندارم چطور مگه؟

- هیچی ، گفتم ببینم زندگی زناشویی خوش گذشته یا نه .

تا عصر از فکرم بیرون نمی‌امدم . چهره معصوم همسرش از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت . دختره ساده بیچاره از همه جا بی خبر . دلش را به کی خوش کرده .

صدبار قضیه را مرور کردم . حتی فکر خیانت هم از زنده بود . اگر سروش این کار را با من می‌کرد بی برو برگرد طلاق می‌گرفتم . باید تا همسر ارسلان نفهمیده گره را باز می‌کردم . بعد از ظهر با سینا راهی خانه مامان مهین شدمیم . در راه هزار جور فکر می‌کردم . چطوری بگم . چی بگم . بالاخره رسیدم و زنگ زدم .

در را باز کردند . مامان مهین تعجب کرده بود . اما توی رو در بایستی به رو نمی‌ورد: چه عجب؟ چی شده راه گم کردی؟

خندیدم و روی کاناپه نشستم . لباس های سینا را دراوردم . چای اورد و هر سه کنار هم نشستیم . سینا را از بغلم گرفت و با سینا شروع کرد به بازی کردن .

فنجان چایم را برداشتمن و من من کنان گفتم: چه خبر؟ خواستگار نیومده؟

مامان مهین لبخندی زد و با چشم پر از تعجب گفت: نه ، چطور مگه؟

گفتم: اخه من یه خواستگار خوب برای خاله مهری دارم . گفتم اول بهتون بگم ، نظرتون رو بپرسم ، بعد طرف رو خبر کنم .

خاله مهری هول شد و گفت: نه بابا دیگه از من گذشته .

مامان مهین اخمی کرد و گفت: یعنی چه؟ بی خود میگه . پسره کی هست؟

- غریبه اس .

خاله مهری دوباره پرید و سطح حرفم: خانم من به شما گفتم نه . تمومش کن .

مامان تشر زد و رو به خاله مهری گفت" تو بی خود کردی که گفتی . من خسته شدم . دیگه نمی‌تونم تحمل کنم . تا کی بکشم . هان؟

- نترس همین روزها میرم .

- اره می ری . کجا؟ یونجه زار؟

از فرصت استفاده کردم و گفتم: با کی؟ با ارسلان می ری؟

از تعجب خشکش زد . پلک نمی زد: ارسلان! تو از کجا می شناسی؟

مامان مهین بیچاره ، از همه جا بی خبر ، من و خاله مهری رو برو و بر نگاه می کرد .

- از تو کافی شاپ با شما بود .

- خوب بود که بود . منظور؟

فنجان چایم را سر کشیدم . روی میز گذاشتم و گفتم: تو می دونی ارسلان زن داره؟

با اخم و حرص گفت: اره ازدواجش تحمیلی بوده . دختره رو دوست نداره . قراره طلاقش بده و بعدم با هم ازدواج کنیم .

مامان مهین سیلی محکمی در صورتش زد . مثل برق گرفته ها مامان مهین را نگاه می کرد . دستش را روی صورتش گذاشت و رو به من گفت: خوب شد؟ راحت شدی؟ او مده بودی برای همین؟ اره خبرچینی کردی حالا برو .

مامان مهین گفت: ارسلان کیه؟

گفتم: دوست سروشه . من نمی دونم اینا چطوری با هم دوست شدن .

خاله پرید وسط حرفم: به تو مربوط نیست .

گفتم: دیوانه . زن داره . دلت می یاد . اگه یکی با خودت این کار رو بکنه خوشت می یاد؟ اره؟

- خوب خودش منو می خواد . من که به زور نرفتم دنبالش . اون منو ول نمی کنه .

- خاله ی من ، تو هم مثل زنش . داره بازیت می ده .

- باشه تو هر جور دوست داری فکر کن من دوستش دارم . پاشم وايسادم .

- به درک ، به جهنم . ولی مطمئن باش چوب می خوری . تا حالا هر کسی از این کارا کرده ، عاقبت به خیر نشده . دودش چشم خودت می ره .

بلند شدم و سینا را بغل کردم و به طرف در راه افتادم . مامان مهین دنبالم دوید: کتی صبر کن ، کتی!

بی اعتمنا به صدا کردنش در را باز کردم و کفش هایم را پوشیدم که خاله مهری داد زد: شما فضولی نکن ، دلسوزی نکن . ما خودمون عقلمون می رسه . شده کاسه داغ تر از اش!

داد زدم: امیدوارم خوش بخت بشی خاله جون . چشم حسود کور .

از مامان مهین خداحافظی کردم و زدم بیرون . از مشاجره ای که کرده بود تمام تنم می لرزید . ترافیک خیابان هم دست به دست هم داده بود که اعصابم متینج تر شود . سروش خانه نبود و زدم زیر گریه . می دانم از فشاری که به خودم وارد شده بود . گریه می کردم یا دلم برای همسر ارسلان می سوخت .

تازه پی به ماهیت خانواده مادرم برده بودم . تازه می فهمیدم که آقاجون برای چی حرص می خورد و مخالفت می کرد . تازه می فهمیدم که حق با حاج صادق بوده که با ازدواج پدر و مادرم مخالفت کرده . خانواده های به ظاهر متمن که زیر پوسته ظاهری شان هر کثافتکاری را به راحتی انجام می دهند و به روی خودشان هم نمی اورند . ادم هایی که انسانیت و شرافت و پاکدامنی را فقط شنیده اند ولی هیچ گاه لمس نکرده اند . حیف از واژه ی ادم که حرام اینها شود . ارادلی هستند که ظاهرشان را با زرق و برق می پوشانند . واکه چدر خاله مهری متنفر شده بودم . چقدر چهره اش کریه به نظرم می آمد . دختره ی اشغال . دلم می خواست برای سروش هم درددل کنم . برایش بگویم که ارسلان چه جانوری است . چه ماهیتی دارد . اما صد افسوس که شوهر خودم هم یکی از انها بود . برایش هیچ حد و مرزی وجود نداشت . هر کاری دلش می خواست ، انجام می داد . درست مثل حیوان . دلم برای خودم می سوخت . من هم بنا به هوس دل مادرم مثل تمام ادھایی که به دام این افراد به ظاهر خوشبخت و پولدار می افتدند ، صد شده بودم . جایم بین اینها نبود اما تن داده بودم . چقدر خسته ام . احساس افسرددگی می کردم . حتی حوصله بچه ام را نداشتم . سینا را خواباندم و وسایل نفاشی را از کمد دراوردم . فقط رنگ و بوم می توانستسکینم دهد . احساس گذشته را در وجودم زنده کند . سروش هم از دیدن بوم تعجب کرد .

- چه عجب! چی شده خانم پیکاسو شدن؟

مشغول کشیدن بودم و گفتم: پیکاسو بودم تو نمی دیدی .

سرحال بود . گونه ام را گرفت و کشید: پس پیکاسو من رفتم بخوابم . شب بخیر .

-شب بخیر .

تا نزدیکی های صبح قلم زدم و تابلو را کشیدم . هوا گرگ و میش بود که تمام شد و خسته خوابم رفت . صبح به ناچار به گریه ی سینا بلند شدم . چشمم باز نمیشد . ولی اجبار شیر درست کردن و عوض کردن پوشکش بیدارم کرد . سروش رفته بود . نزدیک ظهر بود که نسیم تلفن زد:سلام بی معرفت .

-سلام نسیم جان چطوری؟

-از احوالپرسی های شما خیلی شوهر پرستی بابا!

خندیدم و گفتم: از تو یاد گرفتم .

-نه بابا من باید پیش تو شاگردی کنم . چه خبر؟

-خوبیم امیر چطوره؟

-امیر خوبه . مردها که بد نمیشن سینا کوچولومون چطوره؟ بزرگ شده؟ برم خواستگاری یا نه؟ سینا روی تخت سر کیف بود . بازش کرده بودم که پوشکش کنم . از فرصت استفاده میکرد و حسابی از باز بودنش لذت میبرد . دست و پا میزد و خنده اش بلند شده بود . گفتم: سینا دار و ندارشو به تماسا گذاشت . گوش کن چقدر هم سر کیفه . گوشی را گذاشتم جلوی دهان سینا او هم در خندهای و جیغ کشیدن سنگ تمام گذاشت . نسیم هم از انطرف غش و ضعف میکرد . قربان صدقه اش میرفت . گفتم: چه عجب نسیم یادی از ما کردی؟

-قراره یک گروه زنونه برم شمال . پایه هستی؟

خوشحال نسیم چقدر سرحال بود . چه خوشی هایی داشت . لبخندی زدم و گفتم: چطور؟
- دیگه چرا و چطور نداره . بیا بربیم خیلی خوش میگذره .
- آخه سینا چی؟

- وا؟ مگه سینا رو میخوایم بیندیم به ماشین؟ خوب چند تا هم هستن که مثل تو بچه دارند . همه
با هم میریم . اونجا هم کمک هستیم نترس .
مثل بچه ها ذوق زده شده بودم . خوشی کردن را فراموش کرده بودم . گفتم: بذار به سروش بگم
بیهت خبر میدم .
- باشه پس من منتظر تلفن تو هستم .
- فعلاً کاری نداری؟
- نه قربانی .
- خدا حافظ .

خدا حافظی کردم و سر کیف با خودم میخندیدم . دلم میخواست هر جور شده زودتر سروش را
بیندا کنم و موافقش را بگیرم . به موبایلش زنگ زدم گفتم اگر میتواند زودتر بیاید .
عصر نشده بود که آمد . سینا را بغل کرده بود و یک دل سیر بوسیدش . بعد پاهاش را غلغلک
میداد و سینا هم از خنده رسیده رفت . با طرف میوه کنارشان نشستم . همینطور که با سینا
بازی میکرد گفت: چی کارم داشتی؟

با لبخند گفتم: قراره عمه ها و دختر عمه هام بزند شمال . نسیم امروز تلفن کرد که منهم
باهاشون راهی بشم . نمیدونم برم یا نه؟

از خدا خواسته گفت: معلومه عزیزم چرا نزی؟ خسته ای افسرده ای رنگ به روت نیست . خوب
برو دیگه . منم که نیستم مایه‌ی عذابت بشم .

با خجالت و ناراحتی گفتم: وا چه حرفا خوب اگه تو بیای با هم میریم .
- نه بابا نوکرتم . من با بچه حوصله‌ی هیچ جا رو ندارم .

دلم گرفت شده بود لنگه‌ی آقا سالار فراری از زن و بچه . چقدر خوشبخت بودم! چقدر مادرم کیف
کرد وقتی خاله مینو از من خواستگاری کرد! آه بلندی کشیدم و بلند شدم . سروش به اتاق
کتابخانه رفت و از بین کتابها چیزی برداشت و آورد . در آشپزخانه بودم که گفت: بفرمایید خانم .
یک بسته اسکناس هزاری بود دوباره پرسید: کافیه؟ یا بازم بدم؟

ما فقط سه چهار روز سفر بودیم . پس بیشتر نیازی نبود . همین هم خیلی بود . برداشتم و
تشکر کردم . گفت: زودباش زنگ بزن به عمه ت یه وقت جاتو به کسی ندن .
خیلی مشتاق شده بود . من ساده از همه جا بیخبر هم ذوق زده شده بودم . برداشتم و تشکر
کردم . به نسیم تلفن زدم و قرار شد فردا ساعت 4 عصر خانه‌ی حاج صادق باشم . واکه
ساعت جلو نمیرفت . دلشوره داشتم ساک خودم و سینا را بستم صد باز همه چیز را چک کردم
ولی باز اضطراب داشتم که نکند چیزی از قلم بیفتند . بالاخره با سلام و صلوات از سروش
خدا حافظی کردم و راه افتادم .

نزدیک عید بود درختان باغ تازه جوانه زده بودند . هوا گاهی بارانی بود گاهی آفتابی ولی مطبوع
و دلنشیں بود عزیز و عمه مهناز از دیدنم حسابی خوشحال شدند . هزار بار سینا را بوسیدند و
قربان صدقه اش میرفتند . قمر اسپنده دود میکرد و پول دور سریش میچرخاند نسیم آمد . بقیه هم
آمدند . اما مینی بوس نیامد .

یکی دو ساعت بعد تلفن زدیم و سراغ گرفتیم . راننده گفت مینی بوس خراب شده ولی تا فردا
صبح آماده میشود . فکری کردیم و قرار را به فردا صبح ساعت ده موکول کردیم . میخواستم به
خانه برگردم که عزیز الا و بلا گفت که باید بمانی . هر چه اصرار کردم نه عزیز و نه عمه مهناز
راضی نشدند . شام را خوردیم . خاطرات دوباره به سراغم آمدند . همه جای خانه شان برایم
خطره بود . هوای پدر و مادرم به سرمه زده بود . هوای مهدی . آخ که چقدر دلم برآش تنگ شده
بود . هنوز نگاه گرمیش جلوی چشمش بود . چقدر در عشقش سوختم و به کسی دم نزدم .
چقدر مرد بود . چه وقاری چه اصالتی . چه زندگی میتوانستیم داشته باشیم . به عمه ملوک

گفتم: راستی از آقا مهدی چه خبر؟

- سرگرم کار . هر چه مادرش اصرار میکنه زیر بار زن گرفتن نمیره بیچاره پیرزن داره اب میشه . عجب! خوشحال شدم . از اینکه هنوز به کس دیگری فکر نمیکرد . از اینکه مال کس دیگری نشده بود خوشحال شدم . نسیم شناسنامه به دست آمد و به عمه مهناز گفت: مامان شناسنامه ات رو کجا گذاشتی؟ مال منهم بذار پیش خودت .

گفتم: شناسنامه برای چی؟ لازمه؟

- آره بابا بی شناسنامه نمیشه جایی رفت .
- واو! من شناسنامه ام رو نیاوردم .

نسیم با حرص گفت: ای خنگ خدا آخه این چیزیه که آدم یادش بره!

عمه مهناز گفت: آره آدم بچه دار حواس نداره . بذار بچه دار بشی اونوقت میبینمت .
گفتم: آره واقعا . همه ش هول سینا بودم که وسایلش جا نمونه .

عمه گفت: خوب حالا با یه آزانس برو و برگرد . میخواهی سینا رو هم نبر بذار پیش ما .
فکری کردم و گفتم: آخه میترسم اذیت کنه . گریه کنه .

عمه لبخندی زد و گفت: نترس بابا ما بلدیم . بچه بزرگ کردیم . ساعت یازده و نیم بود . آزانس گرفتم و به خانه آمدم . چراگها روشن بود . خوشحال شدم که سروش هنوز نخوابیده . آزانس را دم در نگه داشتم و به سرعت بالا رفتم . صدای نوار آنقدر بلند بود که در راهرو به وضوح شنیده میشد . کلید انداختم و در را باز کردم . به طرف هال بیچیدم نمیدانم شاید مرگ را امتحان کردم شاید میمردم بهتر از چیزی بود که دیدم . دختری جوان و قد بلند با پیراهن رکابی قرمز که تا سر زانو بیشتر نبود روی کاناپه لم داده بود . چشممان آنقدر گشاد شده بود که عن قریب از حدقه بیرون میزد . با دهان باز سرجایم میخکوب شدم . دختر با دیدن من داد زد: سروش سروش .
سروش با لباس زیر در حالیکه بطری های مشروب دستیش بود از اتاق کتابخانه بیرون آمد .
چشمش که به من افتاد شیشه ها از دستش رها شدند و صدای خرد شدنشان کمتر از شکستن من نبود . چشمم جایی را نمیدید . سرم چنان گیج رفت که سریع تکیه ام را به دیوار راهرو دادم . سروش مات و مبهوت با لکنن گفت: تو تو مگه مسافرت نرفتی؟

همه جا تاریک شد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم . وقتی چشم باز کردم عمه مهناز و نسیم بالای سرم بودند . صدای گریه ی سینا می آمد . عمه اب به صورتم زد و گفت: عمه خوبی؟ کنی جان چی شد؟ خواب بودم بیدار بودم . کابوس بود . زیانم قدرت تکلم نداشت . انگار تا ته حلقم لوله شده بود . عمه مهناز حس کرد . لیوان آب را لب به دهانم گذاشت و چند لب خورد . دور و برم را چنان نگاه کردم که انگار تابحال آنجا را ندیده بودم .

نسیم هم اصرار میکرد به حرف زدن من: کنی خوبی؟ چی شده؟

فقط گفتم: سروش کجاست؟

- رفته دارو برات بگیره . یک ساعت میشه که بیهوشی . بما تلفن شد . ما هم زود خودمون رو رسوندیم .

قیافه ی نفرت انگیز دختر جوان از ذهنم پاک نمیشند . خنده ی چندش آورش که با دیدن من فرو خورد سرم را داغ میکرد . سرم به دستم بود و عمه مهناز بالای سرم نشسته بود . نسیم بیچاره هم سینا را بغل کرده بود و سر و ته اتاق را گز میکرد . سرم منگ بود . باور نمیکردم نمیخواستم باور کنم . آمد به سرم از آنچه میترسیدم . چرا سروش بمن خیانت کرد؟ من که با تمام بدی ها و تلخی هایش میساختم! منکه هم همسریش بودم هم مادرش و هم پدرش!

منکه به همه کنافت کاری هایش تن داده بودم! میسوختم و دم نمیزدم! چطور حرات کرده بود؟ چطور دختره ی کنافت هرزه را در خانه ی من آورده بود؟ چطور دلش می آمد . هواز خانه مان را مسموم کند؟ هر چه فکر میکردم هیچ علاقه ای در وجودم از سروش نبود . همان دفعه که از خانه بیرونم کرد برایم بود و نبودش یکی بود . پس عصبانیتم از چیست؟ چرا حرص میخورم؟ چرا از حال رفتم؟ همه بخاطر توهینی بود که به من شده بود . مرا زیر پایش له کرده بود و سراغ تفاله

ی کس دیگری رفته بود . من در زیبایی و زندگی کم نگذاشته بودم . اشکهایم بی اختیار پایین می آمدند . مثل سرب داغ از گوشه های چشمم تا نزدیک گوشم صورت را میشکافت . قلیم آتش گرفته بود . از دورن میسوختم . تحمل همه چیز را داشتم غیر از این یکی را . خون جلوی چشمم را گرفته بود . چقدر سروش بیجیا و وقیح شده . از خودم متنفر شده بودم . از بی وجودیم حالم بهم میخورد . تقصیر خودم بود . خودم رهایش کردم و بی هیچ چون و چرا بی به همه ی کارهایش تن دادم . ولی چه میتوانستم بکنم؟ دعوا نکردم که کردم . کنک خوردم که خوردم . ناسزا نشنیدم که شنیدم . تمام دنیا بر سرم سنگینی میکرد . دلم میخواست عمه و نسیم هر چه زودتر بروند . نیم ساعتی کشید و سروش آمد . عمه هر چه اصرار کرد که بماند قبول نکردم و گفتم سروش کنارم هست و هر دو رفتند . سکوت خانه هم برای من اشک میریخت . سروش دور و برم نمی آمد . من هم نای بلند شدن نداشتم . انگار از دو پا فلجه شده بودم . سینا ارام و معصوم کنارم خوابیده بود . چشمم به سقف بود و فکرهایم تمامی نداشت . به دور و برم نگاهی انداختم . نه دیگر جای ماندن نیست . اصلاً نمیتوانستم زندگی با سروش را تحمل کنم . زخم خیانت خوب شدنی نیست . در و دیوار خانه آزارم میداد . فقط اشکهایم که بی صدا پایین می آمد التیام دل شکسته و پرخونم بود . پس چرا صبح نمیشد؟ چرا ساعت حرکت نمیکرد؟ تصمیمم را گرفته بودم . همه ی زندگیم را میفروشم و به آلام میروم .

نیم ساعتی گذشت . سروش بین چهارچوب در ایستاد . یک دستش را به چهارچوب تکیه داده بود و دست دیگرش پشت سریش بود . خیره و مظلوم نگاهم میکرد . قیافه ی متهم نادم و پشیمان به خودش گرفته بود . تازه فهمیدم که چرا اینقدر اصرار داشت تا منهم سفر بروم . تازه میفهمیدم بی اصل و نسب بودن به قول حاج صادق یعنی چه . چقدر پیرمرد بیچاره سنگ مرما به سینه کوبید . چقدر من سنگ روی یخش کردم . پدرم پیرش کرد و من کمرش را شکستم . واقعاً درد بود برای خانواده ای همچون حاج صادق تهرانی نسب که دختر به کسی مثل سروش بدھند او صد تای سروش را در روز میخردید و ازاد میکرد . تقصیر مادرم بود . همه چیز همه ی بلاها را او بر سرم آورد . چند ثانیه سکوت بینمان گذشت با صدای محزون گفت: کنی همه اشتباه میکن منم آدمم بخدا غلط کردم . رویم را بطرف پنجره برگرداندم . جلو آمد و کنار تختم نشست ادامه داد: کنی من عادت کردم به این کارا کم کم همه رو ترک میکنم .

با تنفر نگاهش کردم . دندانهایم روی هم فشرده میشد . گفتم: تو کثیفترین آدمی هستی که دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم و با داد گفتم: نه تو گوش کن خسته شدم دیگه همه چیز تموم شد . همه چیز .

ولی . . .

- ولی نداره . من به آخر خط رسیدم . هر چی هم بگی تو گوشم نمیره . بلند شد و رفت . روز بعد از صبح تا شب خانه بود . ولی از اتاق کتابخانه بیرون نیامد . سینا را حمام کردم . لباسهایم را جمع کردم و چمدانم را هم بستم . آخر شب بود . طاقت نیاورد . داشتم سینا را میخواباندم که آمد روی تخت نشست و گفت: این کارا چیه؟ جواب ندادم . با تو ام گفتم این ادعا چیه؟

با عصبانیت نگاه تندی به صورتش کردم و گفتم: میخوام برم . برای همیشه . تو هم راحت هر هرزه ای رو دوست داشتی بیار توی خونه .

- چرند نگو . خفه شو .

عصبی بود باز از همان کوفتی کشیده بود . هر وقت زیادی مصرف میکرد عصبی میشد . دلش نمیخواست در لحظات کیفیش فکر کند . گفتم: خفه میشم گورم رو هم گم میکنم . راحت باش . با دست راست محکم کف دست چپش کوبید و گفت: بین هیچ غلطی هم نمیتونی بکنی . اینو بکن تو مغزت .

- حالا میبینی؟

-پس لجبازیه! بچرخ تا بچرخیم . اصلا خوب کردم . میرم جلوی چشمت خانم میارم . کور شو .
حرص بخور تا بمیری .
داد زدم: برو بیرون کثافت .
-کثافت تویی و جد و آبادت .

محکم زدم به صورتش . چند ثانیه مات و مبهوت نگاهم کرد و بعد یک دفعه گفت: چه غلطی
کردی؟ منو میزینی؟ و به جانم افتاد . چنان با کشت و لگد میزد که استخوانهایم داشت خرد میشد
و برایش اهمیتی نداشت . سینا گریه میکرد . بی توجه به او فقط مرا میزد . گوشه اتاق مچاله
شده بودم و امان بلند شدن نمیداد . جیغ میزدم و او بیشتر میزد: خفه شو صداتو ببر .
با مو از جا بلندم کرد و از شدت درد کشیده شدن موهایم دنبالش روانه شدم . وسط هال روی
زمین پرتم کرد: میخوای برى؟ هری .

زار میزدم از درد بدنم نمیتوانستم از جا بلند شوم . سینا هم به حق هق افتاده بود . کشان
کشان به اتاق خواب رفتم و بچه ام را بغل کردم . هر دو با هم گریه میکردیم . دیگر برای من همه
چیز تمام شده بود . از گوشه‌ی لمب خون می‌آمد . هنوز درد موهایم تویی مغزم بود . به سختی
پسرم را خواباندم و تا صبح گریه کردم و با خدا حرف زدم . خودش هم رفت و خوابید . صبح بیدار
شدم . سروش هنوز خواب بود از خدا خواسته به سرعت لباسهای سینا را پوشاندم و وسایلم را
برداشتمن تا بروم که با زنگ تلفن عمه مهناز سروش بیدار شد . نمیفهمیدم پشت تلفن چه
میگویم . نمیشنیدم عمه چه میگوید . دستپاچه شده بودم . فقط مرتب میگفتم: خویم خیلی
بهترم .

هنوز حرفهایم تمام نشده بود که سروش چنان دو شاخه تلفن را کشید که با قابش از دیوار جدا
شد . نگاهی به سر و وضع ما کرد و گفت: کجا؟ از ترس گفتم: دیگه نمیتونم . سینا را بغل کردم و
با دست دیگرم چمدان را کشان کشان به طرف در بردم .

پشت سرم آمد . در را باز کرد و گفت: خوش آمدین . دیگه این طرفها آفتابی نشی ها!
- خیالت راحت .

از در بیرون رفتم . هنوز چند قدم برنداشته بودم که دنبالم دوید . تا برگشتم . سینا را از بغل
کشید و گفت: «حالا برو . این مال منه .» چمدان از دستم افتاد . خیره خیره نگاهش کردم . از
شتایی که برای بیرونکشیدن از آغوشم کرده بود ، سینا به گریه افتاد . طفلک معصومم ، هق
هق می‌کرد و اشک هایش مثل دوکاسه پر اب از چشممان درشتیش سرازیر می‌شد . سروش
ایستاده بود تا رفتن مرا نظاره کند . عقب عقب چند قدم برداشتمن و به دیوار تکیه دادم . متوجه
نامیزانی حالم شد . گفت: «چیه؟ مگن خمی خواستی برى؟ خب برو .» اشک هایم بی اختیار روی
صورتم غلتید و فرو ریخت . کنار دیوار سرخوردم و نشیستم . چمبانه زدم و نگاهش کردم . قهقهه
زد: «آهان ، دلم خنک شد . دیگه جلوی من در نیای ها!»

فقط اشک می‌ریختم . بدون سینا حتی نفس کشیدن هم سخت بود . یک لحظه دوری از او دنیا
را برایم تیره و تار می‌کرد . مثل زندانی گریخته بودم که پشت در خروج ، در یک قدمی آزادی ،
گرفته باشند . سروش با سینا به داخل رفت و من نای بلند شدن نداشتمن . تمام بدنم ازکتک
خوردن دیشب درد می‌کرد . غریبه ای بودم میان زندگی ام ، هوا خفه بود . بوی بهار را نمی‌فهمیدم ،
شادی مردم را نمی‌دیدم . لبخند با لبهایم غریبگی می‌کرد . چطور می‌توانستم در خانه ای
زندگی کنم که شوهرم هر عیاشی که دلش بخواهد می‌کند؟

سروش سریع به یکی از دوستانش زنگ زد و از او خواست تا کلید ساز بیاورد . حتی اطمینان
نداشت که مرا برای یک ساعت تنها بگذارد . با سینا بازی می‌کرد و انگار نه انگار که من هم
وجود دارم .

به اتاق خوابم پناه بردم . لمب درد می‌کرد . جلوی اینه رفتم تا ببینم چه شده . وای خدای من ،
صورتم نهایت بی رحمی اش را نشان می‌داد . از دیدن خودم وحشت کردم . دوباره اشک های

داغم سرازیر شد . لب هایم متورم شده بودو پارگی داشت . گونه چیم کبود و سمت راست بینی ام هم ورم کرده بود . مثل بچه ای که کنک می خورند و یک راست به سراغ مادرشان می روند ، هوای مادرم را کردم . دیگر نه غروم را می خواستم حفظ کنم نه برایم اهمیت داشت سروش از گریه ای باخبر شود . . با صدای بلند دل سیر گریه کردم . به یاد نوازش های مادرم افناوه بودم ، آغوش او را می خواستم . لبخند مهربانش را ، دست نوازشگرش را می خواستم تا تسکینم دهد . به یاد زحماتی افتادم که برای زایمانم کشیده بود . چقدر به سروش می رسید . چقدر به او مهربانی می کرد ، از صبح تا شب می دوید ، از خستگی آخر شب پاهایش را به دیوار می گذاشت . خوی مزدیش را کف دستیش گذاشت . خوب پسری کرد . خوب غربتم را پر کرد ، ای کاش مادرم بود و داماد به خیال نمونه اش را می دید . دامادی که آرزویش را داشت . در افکارم غرق بودم که صدای زنگ در بلند شدو دوست سروش آمد . بیرونزرفتم . فقط صدایشان را می شنیدم . مرد دیگری هم آمده بودکه معلوم بود کلید ساز است . نیم ساعتی کشیدکه همگی رفتند و صدای بسته شدن در آمد .

لای در اتاق خواب را باز کردم و سرک کشیدم . سینا روی کانپه بود و خبری از سروش نبود . بیرون ادم و پسرم را در آغوش کشیدم . نه ، رفته بود . دستگیره در ورودی را چرخاندم ، در باز نمی شد . پسره پست فطرت در را روی من و سینا قفل کرده بود . از همه جا نامید ، لباسهایم را در آوردم و پسرم را خواباندم .

دیگر هیچ را بطه ای بین من و سروش نبود . حتی دو کلمه بین ما رد و بدل نمی شد . نه او مرا می دید و نه من حضور او را حس می کردم . در خانه ای زندانی شده بودم و تنها برای خرید بیرون می رفتم آن هم بدون سینا . سینا گرو گانش بود ، او مرا نمی خواست ، می خواست خدمتکاری داشته باشد که هم از خودش و هم از پسرش نگهداری کند . شب ها هم در اتاق کتابخانه رختخواب پنهن می کرد و تنها می خوابید . ان سال نه عیدی داشتیم و نه شادی ، سروش به تنهایی چهار پنج روز به مسافرت رفت . می دانستم شمال می رود و حتما با زنی همراه است . از حسادت دلم نمی سوخت . دلم برای خودم می سوخت . برای توهینی که به من می کرد . برای غروم که زیر پایش له می کرد . دلم برای مظلومیتم و نجابتیم می سوخت . من نوه ای خانواده ای با اصالت تهرانی نسب بودم نه هرزه ای گوشه خیابان که برای یک شب هوس کسی بشوم . آقا جونم به حق می گفت ما از جنس هم نبودیم . هوسمی بود که قربانی اش من شده بودم . تب تندی که عرقش زود در می آید .

سروش از سفر برگشت . چنان سینا را می بویید و می بوسید که انگار جانش را جا گذاشته بود . او را محکم به سینه اش می چسباند و فشار می داد که بدن من می لرزید .. از علاقه و وابستگی زیاد سروش به سینا می ترسیدم که کار دستم بدهد . هنوز امید داشتم که خسته می شود و بالاخره به طلاق من رضایت می دهد . اما وجود سینا و ارتباط عاطفی اش با او نگرانم می کرد . روز به روز هم این احساس بیشتر می شد . قسم راستیش جون سینا بود .

فصل 6

پاییز بود و سینا هم راه افتاده بود . البته چند قدم بر می داشت و دوباره تعادلش به هم می خورد . با اینکه راه می رفت چاق و تپل بود . صورتیش بین من و سروش را نشان می داد . وقni موهای لختیش تکان می خورد ، دلم ضعف می رفت . بغلش می کردم و چند ماج حسابی از گونه اش می کردم . بعد به زور جیغ خودش را از آغوشم بیرون میکشید . تول یک سالگی اش بود ، خودم هم فراموش کرده بودم . عصر بود که سروش بر عکس همیشه قبل از غروب به خانه آمد ، با گل و کیک و چند بسته کادو ، تعجب کردم . همه را روی میز گذاشت و سینا را بغل کرد «سلام بابایی ، تولدت مبارک» و چند بار او را به بالا پت کرد و گرفت . سینا از این کار خیلی خوشیش می آمد و غش غش می خنید . و دو سه دندهان تازه جوانه زده اش را نشان می داد . سروش جلوی آشپزخانه آمد و گفت: «سلام عزیزم ، شما چطوری؟»

عجیب بود . مدت ها بود که حتی اسم مرا نمی برد و فقط خواسته اش را عنوان می کرد . آن هم با لحن تلخ و تند . سلام کردم . گفت: «این سور و سات من رو راه بنداز که امشب می خوام

با پسرم عشق کنم . « و گونه سینا را محکم بوسید . بیرون ادم . گل ها را درون گلدان گذاشتم و کیک را در آوردم و با شمع روشن جلویشان قرار دادم . سینا را بغل گرفته بود و شعر تولدت مبارک را می خواند . روی کاناپه ی دیگری نشستم و نگاهم را با لبخند به سینا دوختم . سروش گفت: « ا ، ا ، شما چرا اونجا ، بفرمایید کنار بنده . » احساس کردم حال طبیعی ندارد . جوابش را ندادم . دوباره گفت: « کتنی به جون سینا اگه نیای نه من نه تو »

باز هم جواب ندادم و فقط گفتم « خوبه ، من راحتم . »

« د ، من نراحتم . جون سینا بیا پیش ما . »

با قسم جون سینا بلند شدمو با بی میلی کنارشان نشستم ، دستش را دور گردئم انداخت و سرش را به گوشم نزدیک کرد: « کتنی خیلی دوست دارم . تو سوگلی منی . » دهانش بوی گند می داد . گفتم: « بار از این زهرماری خورده . » « این دواست عزیزم نه زهر مار . » خودش را لوس کرد و گفت: « اخمن نکن دیگه . بیا به میمنت تولد پسرومون اشتبی کنیم . م نگاهم به کیک بود و جوابش را نمی دادم . دستم را گرفت و بوسید: « غلط کردم ، کتنی ، جون من »

دستم را به سرعت کشیدم . سینا را روی مبل نشاند و روی زمین پایین پای ما نشست . سرش را روی پاهایم گذاشت: « کتنی جون ، تا کی قهر باشیم؟ شیش ماهه من بدون تو میمیرم! » سینا را نگاه می کردم و با دستهایش بازی می کردم که یک دفعه پایم را گرفت و شروع کرد به بوسیدن و غطط کردن گفتن . دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم . هر چه قدر می خواستم پایم را از دستش بیرون بکشم نمی توانستم . غلغلک می داد و خنده ام بیشتر می شد . گفت: « تا نگی آشتبی ولت نمی کنم . »

نفس بربده بود ، گفتم: « باشه ، باشه ، آشتبی »

حروف را نمی فهمید . هیچ وقت مرا نفهمید . دردم همین بود . مرد زندگی نبود . همه چیزش ، خوش گذرانی اش و عیاشی بود . بچ هبود . خیلی بچه ترا از سنش . حتی مسئولیت نان گرفتن هم برایش سنگین بود . چه برسد به چرخاندن یک زندگی . فقط نگاهش کردم . از روی تحیر گفت: « چیه ؟ نمی شناسی ؟

سرم را تکان دادم و اشک هایم روی گونه ام رخت . با دیدن اشک هایم و چانه ام که به شدت می لرزید . قهقهه زد: نیگا کن دیوونه . تو روانی بودی و مادرت تو رو انداخت به ما . بی خودی دائم گریه می کنی . خوب ، خلی دیگه ! و رفت .

خدا خدا می کردم سینا بخوابد که من هم چرتی بزنم . اگار کوه کنده بودم . ظهر غذایش را دادم و به هر ضرب و زوری بود خواباندمش .

نزدیک عید بود . همه مشغول خانه تکانی بودند . دیگر به زندگیم عادت کرده بودم و تنها به عشق سینا راه می رفتم و نفس می کشیدم . کارگر امد و همه جا را شست و رفت . خانه مثل دسته گل شده بود . خرید رفتم ، برای سینا ، برای هف سین . برای پذیرایی عید . ولی کدام عید ؟ نه رویم می شد جایی بروم . چون سروش به خانه خانواده من نمی آمد نه کسی بود که به دیدنم بباید . از مامان مهین هم خبری نبود . با من قهر بودند . خاله مهری در حد زنی می دیدم که با سروش به خانه من امده بود . فقط گاهگاهی به موبایل سروش زنگ می زو حال بچه را می پرسید . سروش پیشنهاد داد که عید جایی بروم . پول حسابی توی دست و بالش بود . می دانستم وضعیش خوب شده . گفت: کجا برمیم ؟ با خنده گفتم: چی بگم ؟

- خوب بگو دیگه . دوست داری کجا برمیم ؟

- نمی دونم .

- شرق خوبه؟ تا حالا اون طرف نرفتیم . هان؟ خوبه؟

من ساده هم باور کردم . غافل از اینکه داشت از من و بچه سواستفاده می کرد . ما هم جزو نقشه بودیم . یعنی به عنوان رد گم کردن باید با او می رفتیم . دوباره گفت: کجاشی شرق رو دوست داری؟

از خدا خواسته گفتم: من تا حالا امام رضا نرفتم . اگه می شه برم مشهد .

کف دست هایش را بر هم کویید و گفت: ای وای . . . زدی تو خالو منم چند ساله که نرفتم . پس بار و بندیل رو جمع کن روز اول راه بیفتیم .

- باشه . وسائل پخت و پز هم بیارم؟

- نه بابا . اصلا خوشم نمیاد تو سفر غذا بیزی . بی خیال این حرف ها .

سال تحویل شد . امسال توی هفت سین ، سه تا شمع روشن کردم . سه تا تخم مرغ رنگ کردم . حالا دیگر سینا هم حساب می شد . تازه زیان باز کرده بود و با شیرینی زیانی هابش دلم را می برد . راهی مشهد شدیم . ولی با ماشین خودمان . تعجب کرده بودم . می دانستم مشکل مالی نداریم . پس چرا باید به سختی بروم؟ چرا با هواپیما نمی رویم . دلم طاقت نیاورد . از سروش پرسیدم: راستی چرا با ماشین؟ خوب با هواپیما می رفتیم .

داشت چمدان ها را در صندلی عقب جای می داد که گفت: د نمی دونی . مشهد باید با سختی رفت .

- چرا؟

- ثواب داره خانوم . ثواب داره . اونم دفعه اول .

به گروه خونش نمی خورد از این حرف ها بزند . اهلش نبود . تنها چیزی که سرش نمی شد اعتقادات مذهبی بود . حالا برای من منبر می رفت . می دانستم علت خاصی دارد اما نمی هر از گاهی جایی نگه . دانستم عمق فاجعه اش چقدر است . راه افنا دیم . هوا خنک و خوب بود می داشت پیاده می شدیم . چای می خوردیم .

سینا کمی بازی می کرد بعد هم راه می افتادیم . شهر به شهر جاهای دیدنی می رفتیم . با عکس گرفتن خاطره برای خودمان ثبت می کردیم . هر جا پلیس راه بود بدون هیچ مشکلی عبور می کردیم . بالاخره رسیدیم . در شهر چرخیدیم تا به خیابان اصلی که مرقد مطهر امام هشتم بود رسیدیم . گنبد طلایی و گل دسته ها نمایان شدند . بدنم به شدت می لرزید . احساس می کردم امام رضا فقط مرا می بیند . احساس می کردم به قصر پادشاهی با قدرت می روم . حتی بلد نبودم سلام بدهم . با زیان عامیانه سلام کردم و دل پرم را با اشک هایم خالی کردم . چقدر خوب بود . چه احساس خوبی داشتم . سبک شده بودم . انگار روحمن در بدنم نبود . غربت امام

رضا را چشیده بودم . با دل گرفته برای خودم و اقا حسابی زار زدم . سروش جلوی حرم نگه داشت . من و سینا پیاده شدیم . گفت: شما بردید زیارت . من هم برم هتل جای بگیرم .

بعد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- ساعت دهه . من ساعت یازده و نیم همینجا منتظر هستم . گم نشی ها؟!
- نه تو برو . خدا حافظ .

دست سینا را گرفتم و چشم به گند اقا به طرف حرم راه افتادم . چه جاه و جلالی . چه شکوه و عظمتی؟ فواره های حوض روشن بود . در حوض چراغ های رنگی روشن بود و اب را چند رنگ نشان می داد . صحن پر از جمعیت بود . این موقع شب چقدر شلوغ به نظر می رسید .

چراغ ها همه جا روشن بودند . برق طلایی گند و جلوه گل دسته ها زیر نور چراغهای بیشتر به چشم می خورد . کفش هایم را به کفشداری دادم و با سینا قدم به داخل حرم و رواق ها گذاشتیم . قلبم به شدت می زد . همه جا غرق نور و اینه بود . سنگ های مرمر پای زوار را می بوسید و فرش های بزرگ و پهن کرم رنگ چشم هر بیننده ای را خیره می کرد . جمعیت موج می زد . شانه به شانه همه حرکت کردم تا جایی که زن ها را از مردها جدا می کرد . چه کار خوبی! چقدر انسان احساس ارامش و سبکی می کند . به همراه موج مردم می رفتم تا ضریح اقا نمایان شد . به مردم نگاه کردم . هر کسی گوشه ای مشغول درددل با اقا بود . به پیروی مردم دستم را روی سینه ام گذاشتیم و سرم را خم کردم . سینا از فشار جمعیت و گرما گریه می کرد . یک باره صورتم خیس شد . اشک هایم مثل سیلاب پایین می امد . گوشه ای نشستم و بعض چهارسال چنان رها شد و چانه ام می لرزید که کلمات به درستی ادا نمی شدند . بوی عطر محمدی سرمستم می کرد . بوی بهشت بود . از هر شهر و دیاری امده بودند . همه به اقا اما رضا متousel شده بودند و راز دل می گفتند . سینا هم محو در و دیوار شده بود . چنان به چلچراغ ها چشم دوخته بود که انگار بود و نبود مرا حس نمی کرد .

هر چه دلم می خواست به اقایم اما رضا گفتم . بدون رودربایستی . بدون اینکه غرورم جربیه دار شود . بدون اینکه خجالت بکشم و یا بخواهم ابرو داری کنم . حرف هایی که حتی به مادر نمی توانستم بگویم به اقا گفتم . دانه های اشکم به حد نهایت درشت شده بود . هر کسی از کنارم رد می شد می گفت: خانم التماس دعا .

نه کسی را می دیدم و نه کسی برایم اهمیت داشت . به اقا امام رضا گفتم: اقا شما رو به خدا کمک کنید . اقا از خدا بخواهید نجاتم بدهد و یا مرگم را برساند . به خدا خسته شدم .

حرف هایم تمامی نداشت . غصه هایم روی هم تلبار شده بود و محرومی غیر از اقا امام رضا را از گوشه دلم باخبر نکرده بودم . نه دعا خواندن بلد بودم و نه قران خواندن . ولی همین حرف زدن به اندازه تمام دنیا دلم را سبک کرد . با چشمان قرمز و پف کرده نگاهی به ساعت کردم باید می رفتم . سروش منتظرمان بود . دلم نمی امد این همه صفا را بگذارم و بروم . حرم هم خلوت تر شده بود . در راه برگشت دری بود مانند ضریح اقا ، فقط سفید رنگ بود .

پشت در زن ها و بچه ها با طناب های بلند و کوتاه خود را به مشبك های درسته بودند . تعجب کردم . چند لحظه ای گوشه ای ایستادم و نگاهشان کردم . بعضی بچه ها که طناب به گردنشان بود روی پای مادران به خواب رفته بودند . بعضی گریه می کردند . بعضی زن ها زیر لب حرف می

زدند و دستشان را به در می کوییدم . از یکی پرسیدم: چرا اینها اینجا جمع شده اند و چرا با طناب و این وضع خوابیده اند؟

اشک صورت زن را خیس کرد و گفت: غریبی؟

گفتم: بله المان بودم و تا به حال اما رضا نیامده ام .

- خوش به سعادت . تو رو به جان پسرت من رو هم دعا کن .

اشک هایم را پاک کرد و ادامه داد: اینها همه مریض اند . اینجا می مانند تا امام رضا شفایشان بدهد . همه مریض لاعلاج دارند . از همه جا رونده هستند دعا کن دخترم . چون دفعه اول هست که او مدی ، هر حاجتی بخواهی اقا امام رضا می ده . اینها رو هم دعا کن شفا بگیرند .

مات و بمھوت به همه انها نگاه کردم . دلم گرفت . سینا را بیشتر توی اغوشم فشردم و صورتش را بوسیدم .

بدترین غصه ها را قبول می کردم اما حاضر نبودم خراسی به دست و پای بچه ام بیفتدم . بچه های معصوم با صورت های خسته و خواب الود روی پای مادرها دراز کشیده بودند . به طرف در خروجی رفتم . اما غصه مردم دلم را می ازرد . سروش با دیدنم دادش بلند شد: معلوم هست کجایی؟ صد جور فکر کردم گفتم گم شده . تو نباید یه نیگاهی به ساعت کنی .

راست می گفت . هوش و حالم جا نبود .

گفتم: راست می گی . از دستم در رفت .

آه بلندی کشیدم و سوار شدم . زیاد از حرم دور نشده بودیم که جلوی هتلی ایستاد . بد نبود . تر و تمیز و مدرن بود . اتاقمان روبه روی گنبد طلایی امام رضا بود . پنجره را که باز کردم . گنبد نمایان می شد . از همانجا با گنبد حرف می زدم . قربان صدقه اما رضا می رفتم و در حق همه دعا می کردم . سروش در چهار روزی که در مشهد بودیم فقط دوبار حرم امد و خیلی زود هم برگشت . ولی من دل نمی کندم . فقط برای غذا و استراحت به هتل می ادمم و بقیه روز را کنار امام رضا می ماندم . جای مامان که از خاطرات مشهد رفتنیش برایم می گفت . جای پدر ، جای عزیز ، جای اقاجون ، عمه مهناز . وای چقدر دلم برایشان تنگ شده بود . وقتی ادم از همه دور می شود بیشتر دلش هوای انها را می کند . به نیابت همه زیارت کردم . حتی برای قمر هم زیارت کردم . بیچاره پیزون تمام ارزویش این بود که باز هم مشهد و مکه بورد . اگر درهای کربلا باز شود به پابوس اما حسین هم برود . با دلی پر از غم و اندوه از امام رضا خدا حافظی کردم و راهی تهران شدم . سروش سرحال بود . تلفن از دستش نمی افتاد و من ساده فکر می کردم برای کارش با تلفن حرف می زد .

بعدا متوجه شدم که شوهرم ، تکیه گاه زندگیم ، من و بچه را سپر بلای خودش کرده و برای اینکه خرس از پل بگذرد ، ما را به مشهد برد . ما دکور کارش بودیم . او مخدرا قاچاق کرده بود و برای اینکه مامورها متوجه نشوند ، ما را همراه خود کرده بود . ولی برایم انقد زیارت امام رضا شیرین بود که خاطره اش همه چیز را شیست و با خورد برد . دو روز نگذشته بود که سروش گفت عازم سفر است . داشتم نقاشی می کشیدم که قفل در صدا کرد و سروش امده . سینا تا او را می دید همه اسباب بازی هایش را رها می کرد و به طرفش می دوید . سروش هم کم نمی

گذاشت . از هر حیبیش یک شکلات درمی اورد و با صدبار بوسیدن ، سینا رضایت می داد و رهایش می کرد .

صرف مواد مخدر لاغرش کرده بود . لباس هایش به تنیش زار می زد . خودش هم حس کرده بود . برای همین تمام ریشش را می تراشید و موهاش را قارچی کوتاه کرده بود . کلمه ای حرف بین ما رد و بدل نمی شد . ان روز برعکس همیشه یک راست امد بالای سرم و پرسید: خوب سر خودت رو گرم کردی ها .

جوابی ندادم . دوباره گفت: خسته نشدی عزیزم؟ و از پشت شانه هایم را شروع کرد به مالیدن .

پرسیدم: چیه؟ باز کار داری؟ از این طرف؟

- نه جون تو .

- پس چی؟ دلت برای من شور می زنه؟

- عییی داره؟

- نه فقط از نگرانی پس نیفتی .

- ببین حالا . هی لیچار بار ما کن . اصلا به شما زنا خوبی نیومده . هر کاری ما بکنیم باز یه ایرادی روش هست .

قلم را کنار گذاشتم و به طرفیش چرخیدم: سروش راست و حسینی بگو چیکار داری؟

- اخ قربون ادم چیز فهم . یه سفر دیگه می خواه با من بیای .

- چرا من؟

- همین جوری . تفریح اشکالی داره؟

فکر کردم و گفتم: نه . ولی تو این قدر مشتاق من و سینا نبودی . حالا برای ما پریر می زنی!

- ای بابا . من درست مخلص تو و اقازاده ام . فرمایشاتی می کنید ها!

خندیدم و گفتم: نه سروش جان . ما نمی آییم .

چشمانش گشاد شد: د ، چرا؟

- خوب خسته سفر مشهدیم . بعدم من کلی کار دارم .

- گور پدر کار . من می گم بیا . تو هم می گی چشم . باشه؟

- نه عزیزم . دلم نمی خواهد بیام .

با دست زد به سرش: ای خاک بر سر احمق من . که به فکر توام . به جهنم . گور پدر تو و او نیز بچه .

کفیش هایش را بسرعت پوشید و در را محکم به هم کوبید و رفت .

بو بردہ بودم کہ در سفر مشهد مواد مخدر قاچاق کرده و گردش و تفریح و زیارتی در کار نبوده . امیدوار بودم از مسافرتیش دست بردارد و بدون ما کاش راه نیفتند . اما افسوس که پول هنگفت قاچاق مواد مخدر بدجوری به دهانش مزه کرده بود . نمی دانست که بار کچ به مقصد نمی رسد . نمی دانست که برای این کارها باید توان سختی بدهد . توانی که نابودی به ارمغان می اورد . ولی کجا بود گوش شنوا؟ رهایش کردم و امید داشتم نرفتنم برنامه اش را به هم بربیزد . شب پکر برگشت . مثل اینکه مواد هم گیرش نیامده بود . مدام بینی اش را بالا می کشید . سینا به طرفش دوید ، پاهایش را گرفت و با زبان کودکانه اش به به می خواست . حتی حوصله او را هم نداشت . داد زد: کتی بیا این بچه رو بگیر . دیوانه ام کرد .

او ضاع قمر در عقرب بود . سریع سینا را بغل کردم . زد زیر گریه و دست کوچکش موهایم را می کند که چرا از سروش جدایش کردم . در دستم یک مشت شکلات داشتم . مشتم را جلویش باز کردم و گفت: بین مامان . به به . بیا .

گریه اش قطع شد و شروع کرد به باز کردن کاغذ شکلات . سروش بی حال روی کانایه افتاده بود . پاهایش تا وسط آناق امده بود و به پشتی کانایه تکیه داده بود . انگار سروش روی گردنش سنگینی می کرد . بدون انکه به من نگاه کند گفت: من فردا می رم سفر . یعنی باید برم .

پرسیدم: کجا؟

- ترکیه . چند روز بیشتر نیست . فقط حواس است را جمع کن . اگر کسی تلفن زد و با من کار داشت ، بگو نمی دونم کجا رفته . حالیت شد؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و ادامه دادم: چه سفری هست که اینقدر مخفیانه .

با بی حالی گفت: سفر کاری . جنس ها رو باید بیارم این ور .

خنده شیطنت امیزی کردم و گفت: جنس ها . چه جنسی هست؟

از لحنم حرص خورد و گفت: یعنی چی؟ چرا سین جین می کنی؟ همه چیزتون که رو به راهه ، هار شدین!

با عصبانیت گفت: خودتی . من دیگه حوصله این گندکاری تو رو ندارم . دیگه بس مه .

داد زد: گند کدومه . باز خیال بافی هات شروع شد؟

- برو خودت رو سیاه کن . چی قاچاق می کنی؟ هان؟

- خفه شو دهنت رو بیند .

- چرا ، هان؟ چرا دروغ می گم؟

- زیادی زر بزنی همین جا می کشمت . به خدا می کشم .

واقع اقیافه اش عین حیوان درنده شده بود . ترسیدم . بلند شدم و به اشپیزخانه رفتم . دلس طاقت نیاورد و دنبالم امد . او هم ترسیده بود . از اینکه من از کارش سردر اوردم . جلوی این ایستاده بود و گفت: قاچاق چیه؟ هان؟

حوال نمی دادم و با سرعت و نیروی بیش از حدم در اشپیزخانه کار می کردم . دوباره پرسید: با توام . حرف بزن . پس چرا خفه خون گرفتی؟ دیدی چرت گفتی! چیزی

نداری بگی . میدانست که بو بردہ ام . میخواست مرا تحریک کند تا باز بگویم و او توجیهم کند . خوب بگو . اگه میدونی بگو تا روشنیت کنم .

با حرص ظرف در دستم را به ظرفشویی کوییدم و گفتم: خیالت راحت میدونم . مواد مخدر قاچاق میکنی . اگه ایندفعه هم بکنی میرم لو میدم .

- غلط زیادی زیون در آوردی . کثافت تو از من بدتری . چطور پول خرج کردنش خوبه! ادا در میاری؟ نفس تو میرم .

گریه ام گرفت: بخدا نمیخواham من این پول رو نمیخواham . به چون سینا نمیخواham سروش .

- بتو مربوط نیست من چیکار میکنم . باز بہت رو دادم . باز به روت خنديدم .

هق هق گریه میکرم و توی گریه گفتم: سروش تو رو خدا اینکار رو نکن جون سینا دست بردار . همیشه از قاچاقچیان مواد مخدر متنفر بودم . آدمهایی که انگل جامعه بودند و جوانان را در نیستی و نابودی میکشاندند . چقدر میتوانستند بیرحم باشند . آنقدر که بخارطر پول و خوش گذرانی راضی به فنا شدن دیگری بودند . سینا از داد و بداد ما گریه کنان بطرفم دوید . سروش هم زیر لب بد و بیراه میگفت و به اتفاقش رفت . بچه ام را بغل گرفتم و صورتش را شستم و به ارامش دعوتش کردم . صبح سروش زیب ساک بسته اش را کشید و گفت: من رفتم . فقط با اردشیر در تماس باش هر کاری هم داشتی به او بگو .

حوال آلد بودم . دستی به موهايم کشیدم و رفتن سروش را نظاره کردم . کاري نداری؟ مواظب سینا باش . دلم شور میزد . ما از هم خیلی دور بودیم . ولی اینبار دلم گواهی بدی میداد . سینا را حسابی بوسید و طبق معمول سینا گریه سر داد برای اینکه با سروش برود . دستهایش را که لباس سروش را گرفته بود کشیدم و باز شروع کرد به زدن من . سروش خداحافظی کرد و رفت . تا 24 ساعت تلفن میزد و با موبایل با ما در تماس بود . ولی بعد از 24 ساعت دیگر تماس نگرفت . هر چه زنگ میزدم یا خاموش بود یا در دسترس نبود . اردشیر دو سه بار تماس گرفت و گفت: کتی خانم هر کاری داشتید به موبایل زنگ بزنید یه وقت تعارف نکنید ها! تشکر کردم و سراغ سروش را گرفتم با اطمینان گفت: خیالت راحت رسیده و دنبال کاره . اگه خبری شد حتما به شما زنگ میزنم .

- لطف میکنید خیلی ممنون .

- کاری با بنده حقیر ندارید؟

- خیلی زحمت کشیدید نخیر . و خداحافظی کرد .

یک هفته گذشت و سروش نیامد . هر بار با اردشیر تماس میگرفتم با دستپاچگی مرا دست به سر میکرد . دلم مثل سیر و سرکه میجوشید . انگار قرار بود اتفاق وحشتناکی بیفتند . بعد از دو هفته اردشیر به خانه مان آمد . با شیرینی و کلی تنقلات برای سینا . یک عروسک بزرگ هم برای او گرفته بود . نمیدانم چرا ولی اصلا از اردشیر خوشم نمی آمد . نگاههایش به رویم سنگینی میکرد . حرف زدنش با عشوه بود . چای تعارف کردم و نشستم . سینا را روی پایش نشانده بود و بازی میکرد . رو به من گفت: خوب حالتون خوبه؟

- خیلی ممنون تو رو خدا از سروش چه خبر؟ شما چرا بمن چیزی نمیگید هر دفعه یه حرفی میزنید . قرار بود یک هفته ای بیاد ولی الان دو هفته شده و هیچ خبری هم نیست . تو رو خدا خواهش میکنم با من روراست باشید .

اردشیر با لبخند گفت: کتی خانم شما که دلش خوشی از سروش نداری . پس چرا اینقدر نگرانی؟ البته حالش خوبه . ولی . . .

نگذاشتم حرفش تمام شود . راست میگفت من از سروش متنفر بودم ولی تنها دلخوشیم سینا بود که دلم نمیخواست بی پدر بزرگ شود . من و سروش مدت‌ها بود که مثل دو غریبه فقط زیر یک سقف زندگی میکردیم . گفتم: ولی نداره بالاخره زن و شوهر دعوا دارن . ولی سروش مرد زندگی منه . پدر بچه ی منه .

- بخدا حیف از شما حیف از این همه خانمی و گذشت .

دوباره حرف را عوض کردم: خوب از سروش چه خبر؟ نگفتید!

- چیز مهمی نیست نمیخواستم بگم ولی اصرار شما . خوب هر کسی خربزه میخوره پای لرزش هم میشینه .

- خوب تو رو خدا اصل مطلب رو بگید .

- گرفتنیش مرز ترکیه . البته بچه ها دنبال کارش هستن که یه جوری ردش کنن . ولی ترکیه خیلی وضع خرابه . مخصوصا کسی بره تو زندان دیگه در آوردنش کار حضرت فیله .

با دست زدم به صورتم: یا خدا . کی؟ چطوری؟

- با مواد گرفتنیش . برای همین هم کارش سخت شده . یه ده روی میشه .

عصبی بودم و سرم را به علامت ندامت تکان میدادم: چقدر گفتم چقدر گفتم نکن . این کارا عاقبت نداره . مگه به خرجش رفت . یاسین بود به گوش . . . دستهایم را رو به آسمان گرفتم: ای خدا تو به دادمون برس .

اردشیر متاثر شد و گفت: بخدا چند وقت دیگه آزاد میشه . مطمئن باشید بچه ها دنبال کارش هستن .

آرام و قرار نداشتم . در اتاق راه میرفتم از این سر به آن سر از آن سر به این سر . اردشیر متوجه خرابی حالم شد گفت: خوب با اجازه من برم فعلًا کاری ندارین؟

اصلا متوجه او نبودم . گفتم: نه خیلی ممنون . تا دم در بدرقه اش کردم و رفت .

یکماه گذشت . هیچ خبری از سروش نبود . چله‌ی تابستان بود . پولم ته کشیده بود . حتی یک ریال هم نداشتیم . باید فکری میکردم . نباید به امید سروش میماندم . هیچ چیز معلوم نبود . با هر صدای زنگ در یا تلفن از جا میپریدم . روزهایم به سختی میگذشت . تصمیم گرفتم طلاهایم را بفروشم تا بالاخره خبری از سروش بشود . محروم بود . طلا ارزان شده بود . اما به اخبار همه را فروختم و مبلغ نسبتاً چشمگیری جور شد . تا اوایل پاییز هم سر کردیم . ولی آخرش چه؟ با خودم حرف میزدم . گاهی فکر میکرم دیوانه شده ام . هیچ کس را برای درد دل نداشتیم . از خانواده‌ی پدرم که خجالت میکشیدم چرا که در نهایت میگفتند ای داد بیداد خود کرده را تدبیر نیست . مامان هم که روی دشمن را سفید کرده بود . گاهی یک غریبه یک دوست از صد تا فامیل دلسوزتر است . آخرين روزهای مهر بود که آینه و شمعدان عروسی مان را هم فروختم . اصلاً دلم نمی‌آمد . شاید ازدواج موفقی نبود و هر چند که دل خوشی از سروش نداشتم و او بدترین کارها را با من کرده بود ولی آینه و شمعدانم سهیل عشق و زندگیم بود . بعض توی گلویم جمع شده بود . ولی خرج خورد و خوارک و بچه شوخی بردار نیست . اوآخر پاییز بود که دنبال کار میگشتم . در روزنامه‌ها در شرکتها در کارخانه‌ها هر جایی که فکرش را میتوان کرد . رفتم از صبح با سینا در خیابانها راه می‌افتادیم و بعد از ظهر خسته و هلاک بر میگشتم . رنگ شهر برگهای خشک و زوجه‌ی باد دلم را بیشتر می‌آزد . بارانهای پاییزی با ابرهای تیره تنها یعنی ام را غم بار تر میکرد . خسته شده بودم . هیچ جایی برایم کار پیدا نمیشد . یا در مصاحبه و آزمون رد میشدم و یا با بچه قبولم نمیکردن . سینا هم آنقدر وابسته ام بود که لحظه‌ای از من جدا نمیشد . متساصل مانده بودم و تمام توکلم بخدا بود . خدایی که در همه لحظات و شرایط مرا تنها نگذاشتی بود . خدایی که همیشه در بدترین موقعیت‌ها ابرویم را حفظ کرده بود . مطمئن بودم اینبار هم یار و یاورم است و به من و بچه کوچکم رحم خواهد کرد .

بعد از ظهر روزی نامید از شرکتی بیرون آمدیم . روپریش پارک بود . به اصرار سینا به پارک رفتم و آنقدر خستگی بر بدنم عارض شده بود که از خدا خواسته روی یکی از نیمکتها ولو شدم . به مردم نگاه میکردم . هر کس حالی داشت . پیر جوان خسته شکست خورده عصبانی داغ احساسات همه و همه چهره‌هایشان را بازگو میکرد

درختان برهنه و هوا ابری بود . هر از گاهی باد تنده میوزید و برگهای خشک ریخته روی زمین را جابجا میکرد . تنها بچه‌ها بودند که صدای جیغ و خنده شان آزادانه از دل کودکانه شان بلند میشد . به آنها حسرت میخوردم و ازو میکردم ای کاش هنوز بچه بودم . ای کاش تنها مشغله ام بازی بود و بس . ای کاش فارغ از همه‌ی درد و مشکلات میخندیدم و میدویدم . سخت است . واقعاً سخت است . چقدر آن روزها به نیازمندان و تهیستان فکر میکردم . گاهی با دیدن کودکان خردسال در سر چهارراه‌ها بغضن میترکید . درد را حس کردن با درک کردن خیلی فرق میکند . اینکه بدانی شب نانی در سفره نداری . اینکه بدانی بچه‌ای گرسنه است و تو دست بسته و بیچیز باید به تماشای او بنشینی . اینکه بچه‌ای چیزی بخواهد و نتوانی برایش تهیه کنی . ولو یک موز ساده تبلیغات تلویزیون درد را برایم بیشتر میکرد . گاهی سینا با دیدن چیزی در تلویزیون آن را از من طلب میکرد و منهم براحتی برایش تهیه میکردم . ولی آنها یعنی که حساب ریالهای خود را تا آخرین روز ماه دارند چی؟ جواب بچه‌های آنها را چه کسی میدهد؟ بُوی غذاهای رستورانها که تا دهها متر همه را گیج میکند با دل کودکان آنها چه میکند؟ میوه‌ها نوبرانه انواع آجیل شب چله که داخل سبدهای پشت ویتنین دل را میبرد . از همه چیز تنفر داشتم . با صدای سینا که گفت اب میخوام مامان . به خودم آدمم . لیوان را از کیفم در آوردم و دستش را در دستم گرفتم و طرف آبخوری راه افتادیم . لیوان را پر کردم لب دهانش گرفتم . چند لب خورد و گفت: سیر شدم . دوید و بطرف وسایل بازی رفت .

دوباره سرچایم نشستم . اما اینبار پیرمردی هم کنارم نشسته بود . کلاه پشمی به سر داشت و بارانی بلندی به تن کرده بود . عصای کنده کاری شده اش را روی پاییش گذاشته بود و روزنامه

را میخوانند . باز سینا بطرفم آمد و دستم را گرفت:پاشو پاشو من تاب میخوام . و منهم گفتم:نه
مامان برو یه بازی دیگه . نمیتونم بیام . برو
پیرمرد سر از روزنامه برداشت و نگاهش را روی من و سینا متمرکز کرد و گفت:به به چه پسر
خوبی اسمت چیه؟

سینا دستم را رها کرد و جلوی پیرمرد ایستاد . نگاهش به عصای او بود . پیرمرد دوباره
گفت:نگفتی اسمت چیه؟

دست کوچکش را دراز کرد و عصا را برداشت . بطرفش خیز برداشتم و عصا را از دستش
کشیدم:نه نه این مال آقاست . چرا دست زدی؟

سینا گریه اش بلند شد . پیرمرد زود گفت:بیا بایا . خانم شما بیخودی عصبانی شدید . من خودم
گفتم که برداره بیا پسرم .

با خجالت و شرمندگی گفتم:نه حاج اقا . خواهش میکنم . به این حرف این گوش ندید . سینا با
دست مرا زد و من هر کاری میکردم آرام نمیگرفت .

پیرمرد از جیبش شکلاتی در آورد و جلوی سینا گرفت:بفرمایید .

-دست شما درد نکنه .

سینا ساكت شد و شکلات را گرفت و شروع کرد به باز کردن . پیرمرد پرسید:خوب آخر ما
فهمیدیم اسم این آقا پسر چیه!

با لبخند گفتم:سینا حاج آقا .

-به به چه اسم قشنگی . آقا سینا بابات مرده یا تو؟

سینا با زبان کودکانه اش گفت:بابا رفته .

-خوب امشب میاد حالا کدوم مردین؟

سینا دوباره گفت:نه نمیاد .

یکدفعه اشک روی صورتم را خیس کرد . پیرمرد بیچاره هول شد و گفت:خانم طوری شده؟از
دست من کمکی بر میاد؟تعارف نکنید .

صورتم را پاک کردم و گفتم:نه شما بیخشید . بخدا خیلی خسته و پریشونم حاج آقا .

-چرا بابا؟جوانی بچه به این سرحالی داری نکنه با شوهرت . . .

سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:شوهرم مرد نبود . بخدا سرتون رو درد میارم .

-نه بابا بگو ما مردم باید بداد هم برسیم و گرنه به درد لای جرز میخوریم .

سرم را پایین انداختم و ادامه دادم: از خانواده‌ی بی بند و باری بود . شوهرم رو میگم . هر کاری دلش میخواست میکرد . من هم شده بودم کنیزش و مطیع اوامرش . رفت ترکیه و حالا هم میگن افتاده زندون .

-ای داد بیداد لا اله الا الله .

-یکماهه دنبال کارم . هیچ جا با بچه بهم کار نمیدن .

-پدر و مادرت چی؟ اونا کمکی نکردن؟

-آلمن هستن . برم اونجا که چی؟ بشم اینه‌ی دقشون! یکی رفتم دو تا برگردم!

-پدر و مادر شوهرت چی؟ اونا . . .

نگذاشتم حرفش تمام شود . گفتم: خدا خیرتان بده . یکماه بعد از عروسی ما از هم طلاق گرفتن و بعد هم هر کدوم غیبیشان زد .

عصایش را قائم نگه داشته بود و سینا با انگشت‌های کوچکش روی کنده کاری‌های آن دست میکشید . گفت: چه کاری بلدی؟ با بند کیفم بازی میکردم و گفتم: کار فنی بلد نیستم . تابلوهای نقاشی میکشم . رشته ام بوده . ولی برایم مهم نیست هر کاری باشه میکنم .

پیرمرد گفت: عجب بازی روزگاره دیگه . باید صبر کرد . خوب منهم کارخونه دارم و هم شرکت . با تعجب به صورتش نگاه کردم . چشم به دهانش دوختم: ولی فکر کنم توی شرکت برای شما بهتر باشه . اونم با این بچه‌ی معصوم .

اشک در کاسه‌ی چشمم حلقه زد و لبخند بروی لبه‌ایم نقش بست . گفتم: تو رو خدا راست میگین؟ یعنی برای من کار دارید؟

-بله بالاخره بنی آدم اعضای یکدیگرند . امروز من به شما کمک میکنم فردا نوبت شماست . شاید من به شما محتاج بشم . آه بلندی کشید و گفت: همیشه همینطوره . نوبت به نوبت . خدا همه جا کمک میکنه . از خدا غافل نشو صورتم را پاک کردم و گفتم: بخدا حاج آقا غیر از اون به هیچکس توکلم نبود . شما رو هم خدا فرستاد .

-فردا برو به این نشونی و پسربی قد بلند و مو مشکی به اسم یونسی رو پیدا کن . بگو منو حاج طاهر فرستاده . پسربمه . امشب بهش خبر میدم که فردا انشالله کاری برات جور کنه .

نشانی را گرفتم و راه افتادم . بی شباهت به پدربرزگم نبود . مثل حاج صادق با جذبه و مهربان بود . صلابت از صورتش میبارید . از خوشحالی روی پا بند نبودم . هر چه سینا میگفت با جان و دل انجام میدادم . تا صبح خوابم نرفت . دلم هزار راه میرفت . نکند سرکار باشم! نکند خواب دیدم! نکند دروغ باشد! چرا ساعت جلو نمیرفت؟ بالاخره صبح شد و با شور و شوق فراوان سینا را حاضر کردم و روانه‌ی محلی شدم که نشانی اش را از پیرمرد گرفته بودم . نشانی دقیق بود . ساختمان چند طبقه‌ای که انتظار ما را میکشید . بسم الله گفتم و داخل شدم . سراغ آقای یونسی را گرفتم . دو طبقه بالا رفتم . پشت در اتاقش نوشته بود مدیر کل منشی با آیفون خبر ورودم را داد و آقای یونسی به داخل دعوت کرد . دست سینا را گرفتم و با گامهای کوچک او با

داخل رفتم . مرا بیاد خیریه مهدی انداخت . شیشه های دودی . گلدانهای گل و از همه مهمتر چند شاخه گل مریم که روی میز بود . البته مصنوعی بودند . دلم بجایی دیگر پر کشید چرا بغض گلوبیم را میفشارد؟ با خودم گفتم خجالت بکش . اینجایی . پیش آقای یونسی . برای کار . لب پایینم را به دندان بالا گرفته بودم و بطرف میز آقای یونسی رفتم . سلام کردم . سریش پایین بود و چیزی مینوشت . گفت: بفرمایید بنشینید . نشستم و سینا را هم روی پایم گذاشتیم .

چند ثانیه بعد قلمش را روی میز گذاشت و گفت: شما خانم تهرانی نسب هستید؟

گفتم: بله حاج آقا . . .

هنوز نگفته بودم که ادامه داد: بله حاج آقا بمن گفتند شما امروز می آید . تحصیلاتتون چقدر؟

- دیپلم دارم . گرافیک هم دوره‌ی کاملش رو دیدم .

- خوبی شما از امروز در قسمت حسابداری مشغول به کار بشید . سندها رو وارد دفتر کنید و کپی ها رو یادداشت کنید . همین .

فکر نکنم زیاد مشکل باشه . باز هم رو در بایستی نکنید . اگر سخت بود حتما به خبر بدید . «نه ، نه ، اصلا سخت نیست . هر کاری شما بفرمایید من انجام می دم .»

« به امید خدا . پس بفرمایید برم که هم اتاق و هم همکارها رو بهتون معرفی کنم .»

بلند شدم و پشت سرش راه افتادم . قد بلند و خوش لباس . از سر و وضعش معلوم بود که آدم متمولی است . مبادی آداب بود و همین دلگرمی خوبی برایم بود . با اینکه مرا نمی شناخت بسیار احترامم کرد و در حین صحبت ، نهایت ادب را رعایت می کرد . همکارم یک خانم و اقا بودند . هردو مسن و مهربان و حسابی با سینا گرم گرفتند و از این بابت خیال‌م راحت شد . حقوق زیاد نبود . اما کافاف زندگی من و سینا را می داد . البته مثل گذشته نمی توانستم خرج کنم . خرجمان محدود و به اندازه دخلمان بود . ولی باز جای شکرش باقی استکه توانستم کاری پیدا کنم و دستم را پیش این و آن دراز نکنم .

زمستان با تمام سختی اش گذشت . در برف و بوران رفتن ، صبح زود که هوا هنوز تاریک است بیدار شدن ، آن هم با یک بچه کوچک که خواب شیرینش را ول نمی کند ، خیلی سخت است . سینا دو سالش تمام شد . واقعا زیر بار مشکلات زندگی خم شده بودم . عید شد خسته بودم ، آنقدر که تنها دلخوشی ام تعطیلات بود . چون می توانستم استراحت کنم و چند روزی را در خانه بمانم . روز اول فروردین بود که در کمال تعجب زنگ خانه مان به صدا در امد . بدنم لرزید . فقط سروش می توانست باشد . اردشیر هم قبل از آمدن تلفن می زد و خبر می داد . پس حتما سروش است . دست و پایم یخ کرده بود . ایفون را برداشتم: «کیه؟» وای خدای من باورم نمی شه . صدای گرم پدر و مادرم بود . از ذوق جیغ کشیدم و سینا را بغل کردم و مرتب می بوسیدمیش . بچه هاچ و واچ مانده بود . در را باز کردم و به انتظار ایستادم . . به نظرم شکسته شده بودند . یکدیگر را در آغوش گرفتیم به اندازه تمام این سالها گریستم . آنها از درد سینه‌ی من چیزی نمی دانستند و همه اشکهایم را پای غربتم می گذاشتند . آن سال زیباترین عید را داشتم .

سراخ سروش را گرفتند گفتم برای کار به مسافت رفته . همه جا رفتیم خانه اقا جون ، خونه عمه ملوک ، نسیم ، همه جا غیر از خانه مامان مهین . مادرم هم یک نوک پا رفت و برگشت . پدرم از صبح تا شب با سینا مشغول بود . هر روز او را به خیابان می برد و با یک اسیاب بازی گران قیمت بر می گشتند . . شب سیزدهم عمه مهناز تلفن زد و دعویمان کرد . چه سیزده بدری بود . همه دور هم جمع شده بودیم . عزیز خوشحال و سرحال بود . اقا جون سینا را در باع راه می برد . نسیم از شوهرش می گفت ، عمه ملوک از سروش می پرسید و هانیه هم نامزد کرده بود . غافل می شدیم هر دو در باع گم و گور می شدند .

ظهر سفره را روی ایوان پهنه کردند . با قالاپلو با گوشت ، خورشت فسنجان ، آلبالویلو ، سبزی خوردن ، ماست ، دوغ خلاصه خوردیم و گفتیم و خندیدیم . بعد از ظهرم همه مشغول خوردن آجیل بودند و بعد هم کاهو و سکنجبین . عزیز سبزه ها را آورد و گفت هر کس آزویی داره ، نیت کنه و گره بزنه» من هم نیت کردم و گره زدم . چقدر خوش گذشت انگار در خواب بودم . انگار همه چیز را باد از خاطرم برده بود . بوی چمن تازه ، بوی نم خاک ، صدای شر شر آب حوضها ، همه قلبم را ارامش می دادند .

نیمه فروردین بودکه پدر و مادرم با قلبی شکسته به آلمان برگشتند . پدر می گفت:«قرار است کارهایمان را بکنیم و به ایران بیاییم دوری تو را نمی توانم تحمل کنم . »

بهار با همه زیبایی اش گذشت و تابستان هم به دنبالش ، ولی از سروش خبری نبود . دیگر به روای زندگی ام عادت کرده بودم . دیگر بود و نبودش برایم فرقی نمی کرد . تنها دلم برای سینا می سوخت . چرا باید بی پدر بزرگ شود؟چرا همه ی بچه دست پدرشان را می گیرند و سینای من دست مرا می گیرد؟چرا لفظ بابا برای او مرده است؟پسرم چقدر به این و آن عمو بگوید؟او هم مثل همه ، بچه های دنیا بابا می خواست ، فقط بابا . سروش نه مرد زندگی بود و نه پدر برای پسرش . من سوخته بودم و زندگی ام به خاکستر نشسته بود ولی حاضر نبودم سینا هم بسوزد و یک عمر بی پدری را یدک بکشد .

اوایل پاییز بود هوا رو به سردی می رفت . باران تنگی می بارید . نزدیک غروب بود سینا را حمام کرده بودم و داشتم لباس هایش را تنیش می کردم . صدای در ورودی بلند شد . کسی داشت با دست به ان می کوبید . تعجب کردم و بلند شدم و به پشت در رفتیم . گوشم را به در گذاشتم:گفتم:«کیه؟»یک زن تنها بودم و می ترسیدم . از همه چیز ، حتی از سایه خودم . جوابی نیامد . دوباره پرسیدم باز جوابی نیامد . برگشتم به طرف سینا . هنوز دو قدم برنداشته بودم که باز صدای در بلند شد . از همانجا داد زدم:«کیه؟چرا جواب نمی دی؟»

صدای ضعیفی بود:«باز کن منم . »

پاهایم می لرزید . صدای سروش بود . در را باز کردم . اول لای در ایستادم و سرک کشیدم . خودش بود . به محض دیدنش در را تا انتهای باز کردم و با چشمان از حدقه در آمده گفتم:«سلام بیا تو»

سلام کرد و داخل شد . از سر تا پایش خیس آب بود . بوی نم و عرق می داد . لباسهایش چرك بود . ریشش بلند شده بود ، خیلی بلند ، یک کلاه بافتی روی سرش بود . بدون توجه به من به طرف سینا رفت . سینا بلند شد و ایستاد . چند ثانیه نگاهش کرد و به سرعت به طرف من دوید . دستهای سروش باز مانده بود . دلم برایش سوخت ، برای او که نه برای پدری که دلش برای پسرش تنگ شده . کلاهش را از سرمش کشید . موهایش را از ته تراشیده بود . لاغر و زرد شده

بود . روی مبل ولو شد . با حیرت کنارش نشستم . از سر تا پایش را ورنداز کردم و گفتم:«خوبی؟
تموم شد؟»

ساکت بود و در و دیوار را نگاه می کرد . انگار اولین بار است خانه را می بیند . سینا با دو دست
گردنم را محکم گرفته بود و حتی حاضر نبود روی پایم بنشیند . سروش تازه مرا دید:«چقدر لاغر
شدی؟»

خندیدم و گفتم:«از خودت خبر نداری تو که بدتری!»

سرش را میان دو دستش گرفت و گفت:«داغونم ، داغون»

خسته بود ، شکسته بود . اگر در خیابان می دیدمش حتما پولی کف دستش می گذاشت .

سریع برایش یک فنجان چای اوردم و جلویش گذاشت:«بخور گرم شی .»

بلند شد:«نه ، اول برم حموم بعد برام چای بیار .»لباسهایش را در آورد و به حمام رفت .

نمی دانم چرا غریبه شده بود . احساس راحتی نداشت . اصلا نمی شناختم . تازه به نبودش
عادت کرده بودم . یکی ساعتی کشید و از حمام امد . با حوله روی مبل نشست . ریشش را
تراشیده بود . دوباره چای ریختم . گفت:«چه خبر؟ چه می کنی؟»

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:«هیچی ، کار و کار»

«زندگی بدون ما خوب بود؟»

خندیدم و گفتم:«تو چطوری؟»

دستی به سرش کشید:«من که زندگی نداشت ، اسارت بود ، نه زندگی .»

«آزاد شدی؟»

خندید از روی تمسخر . گفت:«آزاد!دلت خوش . خوابشم اونجا نمی بینی ، چه به اینکه آزادم
بشنی .»سرش را جلو آورد و آهسته گفت:«فرار کردم ، فرار .»

خوب ، خدا رو شکر حالا دیدی من بیراه نمی گفتم ، دیدی خیر خواهت بودم ، دیدی گفتم این
کارها توان داره . بفرما . به این همه مصیبت می ارزید؟ولی حیف که اونموقع کر بودی . یک سال
از عمرت را تلف کردم . بازم جای شکرش باقیه .»

سینا در بغلم خوابش رفته بود . بلند شدم و سرچایش خواباندمش . سروش ساکت شده بود .
بهتر بگویم لال شده بود . سروش بليل زبان حرف نمی زد . فقط گوش می داد . در حالی که می
دانستم که یک دنیا حرف دارد . فقط پرسید:«سرکار می ری؟»

«آره تو یه شرکت مشغولم .»

«چقدر می دن؟»

«150 تومن»

خنید و گفت: «فقط 150 تومن . .

با حرص گفت: «آره نه پس ، یک میلیون . .

«یعنی تو با 150 تومن داری زندگی می کنی؟»

بله مجبورم ، یه ریال هم حسابش رو دارم . فکر کردی پول علف خرسه یا پول در آوردن را حتله مردم و زنده شدم . شب و روزم یکی شده . باید با بچه سر کار برم . سرکار برم کار خونه رو بکنم . هم مرد باشم و هم زن . تو اصلا می فهممی کار کردن یعنی چی؟»

گریه ام گرفت . دیگر نتوانستم بقیه حرفم رو بزنم . چان ام می لرزید . اشک امامم نمی داد . سروش سرش را پایین انداخته بود . هیچ نگفت . نه ها گفت ونه ، نه . دلم پر بود . بغض یک سالم کم نبود . تا نیمه شب بیدار بودیم و حرف می زدیم . صبح سروش خواب بود که با سینا به شرکت رفتم . بعد از ظهر که برگشتیم هنوز در خانه بود . اعتراض کرد: «چرا سینا رو بردی؟»

«خوب هنوز به تو عادت نکرده . گفتم شیون راه نندازه . .

«ا ، پس من لولوام!»

«تورو خدا بس کن . بگذار برسی ، بعد شروع کن . آخه تو کی از لجاجت بر می داری؟ دیشب دیدی که بچه از تو می ترسید . کپ کرده بود . اگه صبح تو رو می دید ، من هم که نبودم بچه سکته می کرد . .

«باشه خانم . ولی بدون ، سینا پسره منه . خیال خامه که ازمن جداس کنی . .

«دیوونه باور کن عقلت سر جاش نیست . .

با حرص گفت: «آره . فقط تو خانوادت عاقلین . «لباس پوشید و رفت .

دستی به خانه کشیدم . سینا بیشتر به وجود سروش عادت کرد . هنوز بغلش نمی رفت ولی فرار هم نمی کرد . شام مفصلی درست کردم و به انتظارش ماندم . سرحال بود . شام رو خوردیم و به گپ زدن مشغول شدیم .

«خوب ، سروش ، حالا می خوایی چی کار کنی؟»

«فعلا که سرمایه ام دود شد رفت هوا . لامروتا همه رو گرفتن . ولی خوب باید از یه جا شروع کنم . .
«بازم؟»

«نه بابا! می خوام با اردشیر کار کنم . تو بازار تو کار کیف و کفشه . .

با ملایمت گفت: «تو رو خدا بچسب به کار و زندگی . هر چی بوده گذشته . فقط دیگه دنبال این کارا نزو . از ما گفتن . .

در فکر بود . گفت: «این دفعه بلدم چی کار کنم . حالا می بینی . »

هر روز صبح می رت و بعد از ظهر می آمد . مثلا مشغول کار بود . اصرار داشت که سرکار نروم ، ولی من کارم را رها نکدم . هر چند که سخت بود ولی عادت کرده بودم . سینا سه ساله شد . وضعمان رو بهراه تر شده بود . یک ماه نکشید که سروش دوباره برگشت سر خانه اولش . باز حشیش می کشید . مشروب می خورد . پارتی می رفت و از دختر بازی خودش را خفه می کرد . دائم تلفن زنگ می خورد و حتی زمانی که من گوشی را برداشتم با وقارت می گفتند: «آقای سلیمانی هستند؟»

سروش هم جلوی من می نشست و حرف می زد و بعد هم می گفت: «همکار هستیم . فکر بد نکنی ها . »

خون خونم را می خود از سرتا پایم می جوشید . تحمل این یکی را نداشتم . از تحقیر شدتم اتش می گرفتم . من هم برای سروش یکی از این هرزو ها بودم و فرقی برایش نداشتم . لیاقتش چنین زنهایی بود و من هم به اشتباہ برخورده بودم . از اینکه من سرکار می رفتم خوشحال تر بود . می دانستم دخترها را به خانه می آورد . هفته ای یکی دو بار ، وقتی از محل کارم به خانه ام می ادمم اثار برجا مانده اش را می دیم . مثلا روی بالشم ، بوی عطر دیگری می داد . یا توی برسم ، موهای رنگ دیگر پیدا می شد . گاهی زیر سیگاری روی میز بود و چند ته سیگار توبیش که بعضی از آنها اثر رزلب رویشان باقی بود . خیلی سخت است اینها را بینی و بگذری . در دلم اشوبی بر پا بود . گاهی وقتها با خودم فکر می کردمکه اخر چرا سروش دنیال اینها می رود؟ من که در زیبایی چیزی کم نداشتم و آنها هم جز ظاهر چیزی نداشتند! پس چرا آنها را به من ترجیح می دهد؟ و در نهایت به نتیجه ای می رسیدم که بارها رسیده بودم . خودم را گول می زدم . خودم را به تجاهل می زدم . شوهرم و امثال او عادت به هرزگی داشتند . کارشان این بود . در خانواده امثال او تنها چیزی که اهمیت داشت این است که بچه هایشان چیزی از مادیات کم نداشته باشند . فقط درد بچه های آنها ، پول تو جیبی است و هر کاری بکنند از نظر آنها مشکلی ندارد .

یک ماه به عید بود . مردم با وجود برف و باران و به خرید عید مشغول بودند . سینا بزرگ شده بود و شیطنت می کرد و برایم توی شرکت مشکل ساز شده بود . جرات پیدا کرده بود و به همه جای ساختمان می رفت . آنقدر همه او را دوست داشتند و به او محبت کرده بودند که با همه بی رو دربایستی شده بود . همه را اذیت می کرد و آنها هم به خاطر من دم نمی زدند .

کم و بیش در این فکر بودم که به سرکار نروم و بعد از عید به حاج آقا بگم که دیگه به سرکار نمی یام . اما برای بار دوم سروش را گرفتند . البته اینبار داخل ایران ، نزدیک اصفهان با مواد گرفته بودند . ته دلم خوشحال بود . احساس می کردم خداوند می خواهد به سزای عملش برساندش . به تهران منتقل شد و به زندان افتاد .

باز بهار امد . ولی اینبار غریبیش به حد نهایت بود . بهاری که لبخند را به لب همه آورد ، برای من درد آور بود . تحمل دیدن شادی دیگران را نداشتم . دیدن مردھایی که بچه به بغل داشتند و دست بچه های دیگرشان را گرفته بودند و با همسرشان می رفتند . بغضم را باز می کرد . چرا هیچ کس مرا تسلی نمی داد؟ چرا هیچ کس با من همدرد نبود؟ امثال سروش در خیابان ها زیاد بودند . دیگر وقتی صدای ضبط ماشینشان تا یک کیلومتر شنیده می شد ، می دانستم که مست هستند . یا وقتی با سرعت بالا می رفتند می فهمیدم که کله هایشان داغ است و بیچاره دخترانی که گول انها را می خورند . دست در دست این جانورها ، گوششان را برای واژهای

عاشقانه می سپارند . خاطرات عید سال گذشته را مرور کردم . آرزو کردم که باز پدر و مادرم بیایند . اما وقتی به المان تلفن کردم و آنها جواب منفی دادند ، رشته امیدم قطع شد .

اردیمهشت بود که اردشیر به خانه مان آمد . پرسیدم: «از سروش چه خبر؟»

«بد نیست بدجور بدیباری اوردہ . »

خندیدم و گفتم: «آدم احمق ، هر چی بکشه کمه . من منتظر چنین روزی بودم اقا اردشیر . »

اردشیر که نسبتا از دل پر خون من با خبر بود گفت: «بلاخره هر چی باشه برای سینا پدره . »

تیر به هدف خورد . آه از نهادم برآمد . راست می گفت . هر چه بود بچه من به او نیاز داشت . خیار توی پیش دستی را برداشت و در حالی که پوست می کند گفت: «برای آزادی سروش باید پول جور کنیم . »

با تعجب گفتم: «پول!» سرش پایین بود و سرگرم پوست کندن خیار . با همن خونسردی قبل

گفت: «بله ، پول
من که پولی ندارم . »

«می دونم ولی گازی به خیار زد و با دهان پر گفت: «می دونم ولی باید جور کنیم . »

«چطوری؟ از کجا؟»

خیلی مکث می کرد . خونسرد بود و همین اعصابم را خرد می کرد . دلم می خواست خفه اش بکنم . خوب می جوید و بعد یک کلمه حرف می زد .

«خیلی راحت جور می شه . »

من ساکت نگاهش می کردم . می فهمیدم طفره می رود . مزه مزه کرد و گفت: «خونه رو بفروشیم . »

با داد گفتم: «خونه؟ محاله!»

- چه فرمایشاتی می کنید ها ، شوهرتون به این پول نیاز داره . اگه جرمیه رو بدم ، دو ، سه ماه دیگه میاد بیرون . اگه هم شما راضی نشید که فاتحه .

فکرم حسابی به هم ریخت . بین دو راهی مانده بودم . پرسیدم: خوب اگر فروختیم تکلیف ما چی می شه؟

خنده تمسخر امیزی کرد و گفت: ای بابا ، رو زمین که نمی مونید . یه جایی رهن می کنیم . حالا فعلا باید خونه رو بفروشیم تا بهد .

اردشیر بلند شد . کف دست هایش را به هم مالید و گفت: خوب پس اگه فکر کردید به من تلفن بزنید .

- باشه تا ببینم چی می شه .

- اجازه مخصوصی می دید؟

- خواهش می کنم.

و رفت.

چند روز فکر کردم . فایده ای نداشت . یعنی راه دیگری نبود . به بنگاه محل رفتم ، قیمت گرفتم و بعد مشخصات خانه را دادم . لحظات بحرانی بود . باید می نشستم و به تاراج رفتن داشته هایم را نگاه می کردم . همه یزمان به باد رفته بود . می گویند پول باد اورده را باد می برد . تنها چیزی را که مایه ارامشامان بود از دست دادیم . مشتری ها می امندند و می رفتدن . به همه جا سرک می کشیدند . دل دل می کردم کسی نپسندد . خانه ام ار دوست داشتم واقعا دلم نمی خواهیم ترکش کنم . بالاخره زن و مرد مسنی طالب شدند . کمی بر سر قیمت چانه زدند ، ولی اردشیر گفت یک ریال هم تخفیف ندادم . ولی بیچاره ها تن دادند . خانه فروخته شد . ما یک ماه مهلت گرفتیم . دست تنها بودم . وسایل را کارتن می کردم و اشک می ریختم . انگار غم عالم بر دلم نشسته بود . بهانه گیر شده بودم . مرتب به سینا می پریدم . طفل معصوم از حرکات عصبی من هاج و واج می ماند . چقدر در ان روزها کتکش زدم . سر هر چیز کوچکی چنان داد می زدم که بچه یا از دستش می افتاد یا در جا خودش را خیس می کرد . زبان نفهم بود و بی گناه . دلم نمی خواست من و سینا توان کارهای سروش را پس بدھیم . ولی سرنوشت بازی دیگری داشت . انگار تر و خشک باید با هم می سوختند . سوختیم و خاکستر هم شدیم . به اندازه یک زن مسن تجربه داشتیم ، آبدیده شده بودم . سرد و گرم را چشیده بودم . ولی آخر خامی که کردم ، در مورد خانه و پول خانه بود . در نهایت سادگی به رغم بیاعتمادی که به اردشیر داشتم ، پول ها را به شماره حسابی که او داده بود ریختم . چه غلطی کردم . کاش لحظه ای بیشتر فکر می کردم . ای کاش همه را به چشم پاک خودم نمی دیدم . ای کاش از ریسمان سیاه و سفید می ترسیدم . ولی که افسوس با سر به دهان ازدها رفتم . جوان بودم و ساده . اصلا نمی دانستم چطور باید ملکم را به نام دیگری بزنم . حتی اگر در نقل و انتقال سرم کلاه می گذاشتند ذره ای نمی فهمیدم . اگر تمام چک پول ها را هم تقلبی می دادند ، سر درنمی اوردم .

دختر خانه بودم . دخترآفتاب ، مهتاب ندیده . ناز پرورده پدر و مادر که با هزار امید قدم به خانه بخت می گذارد . تا اینجای کار هم خیلی صبوری کرده بودم . خیلی بیشتر از تحملم ، دو سه روز بعد سر و کله اردشیر پیدا شد . طبق معمول ایفون را زدم و در ورودی را باز کردم . اما اردشیر ، اردشیر همیشه نبود . چشمانش قرمز و نیمه باز بود . تعجب کردم . اما باز رو در بایستی نگذاشت حریق بزنم . داخل شد . در را پشت سر خودش بست و کلید را توی در چرخاند . بند قلبم پاره شد . با لبخند گفتم: چه عجب از این طرقا؟

به دیوار تکیه داده بود و مرا خیره خیره نگاه می کرد . هول شده بودم . دوباره گفتم: از سروش چه خبر؟

سینا به طرفش دوید . دستش را گرفت و خواست اورا به اتفاقش ببرد . اما دستش را از دست سینا محکم بیرون کشید: اه ، ول ن بچه .

تازه متوجه شدم حرف زدنیش طبیعی نیست . تلو تلو می خورد . مست مست بود . سینا زد زیر گریه . خودم را از تک و تا نیندناختم . سینا را بغل کردم و گفتم: مامان جان عمو خسته اس . تو برو بازی کن .

از جلوی در ورودی کنار نمی رفت . گفتم: بفرمایید . با دست به سمت مبل ها اشاره کردم .
 فقط گفت: خیلی می خواست . از روز اول که دیدمت دلم رفت . تو برای سروش حیفی .
 به طرف راه افتاد .

سینا بغلم بود . عقب عقب می رفتم . گفتم: اقا اردشیر ، حالتون خوب نیست .
 - اتفاقا زدم . سرحالم .

- تو رو خدا به ما رحم کنید . تو رو خدا برو بیرون .

می خندید و جلو می امد . پشت مبل ها رفتم و او طرف دیگر بود .
 گفت: با زیون خوش بچه رو بذار زمین .

- نه تو رو خدا برو گمشو .

مثل دیوانه ها می خندید: گم شم؟ من عاشقتم . من دوستت دارم از من بدت میاد؟
 جیغ کشیدم و به سمت پذیرایی دویدم .

- بی خود وقت تلف نکن . اگر دمک بشم ، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی .

سینا گریه می کرد و من هم با او زار می زدم . مثل موس و گربه دور اتاق می دویدم . فرصت اینکه کلید را روی در بچرخانم نداشتیم . گلدان کریستال بزرگی را که روی میز ناهارخوری بود به طرفش پرت کردم . جلوی پایش خرد شد: د از این کارها قرار نبود بکنی . دختر خوب . من فقط دوست دارم .

با تمام قدرت جیغ می زدم . هر چی جلوی دستم به طرفش پرت می کردم . یک لحظه پایش به صندلی گیر کرد و روی زمین ولو شد . من هم از فرصت استفاده کردم و با سرعت به طرف در ورودی رفتم . کلید را چرخاندم و با پای برهنه بیرون زدم . از پله ها پایین رفتم . دنیا دور سرم می چرخید . می ترسیدم اگر به انتظار اسانسور بمانم باز گیرش بیفتم . زدم به خیابان . مردم در خیابان از دیدن سر و وضعمن و چشم گرانم با تعجب نگاهم می کردند . می دویدم و جیغ می زدم . پشت سرمان نمی امد ولی باز می دویدم . مدام برمی گشتم و پشتمن را نگاه می کردم . بعضی ها با تعجب می پرسیدند چی شده . زیانم لال شده بود . هوا از گلویم پایین نمی رفت . نفس نفس می زدم . سینا هم پا به پای من زار می زد . از پا افتاده بودم . خانمی سینا را از بغلم گرفتو هر کی چیزی می گفت ولی من نه می شنیدم و نه متوجه کسی بودم . دو نفر زیر بغلم را گرفتند و روی پله ها مرا نشاندند . بیچاره پیززنی که بعدا فهمیدم همسایه مان است . لیوانی اب قند جلویم گرفت و گفت: بخور مادر ، الان از دست می ری . بخور .

زن جوان دیگری شانه هایم را می مالید . یکی بادم می زد . هنوز وحشت شده در ساختمان را نگاه می کردم . میان مردم قوت قلب گرفته بودم لیوان اب را خوردم و سرم را به شانه خانمی تکیه دادم . سینا ارام نمی گرفت .

غريبى مى كرد . از ميان بازوan خانمى كه او را در برگرفته بود پايىن امد و گريه كنان روپايم نشست . دستى به سر و روپish كشيدم . بميرم برات مادر . بچه ام داشت جان مى داد . نه ، هر دو داشتيم جان مى داديم . همه مى گفتند: خانم حالتون خوهب؟

سرم را به نشانه تاييد تakan دادم . زيانم سنگين شده بود . خانمى كه بادم مى زد مدام سوال مى كرد: شوهرت كتك زده؟ مى خواست بکشدت؟ زد خونه تونه؟

ده دقيقه اي طول كشيد تا حالم جا امد . مردها هم ايستاده بودند . به چند دقيقه جمعيت زيادي جمه شد . از گرمای هوا خيس عرق بودم . پچ پچ مردم تمامی نداشت . مردى درشت هيكل با سيبيلى كلفت و صورت سوخته جلوامد . پيراھن گلدار به تن داشت و شلوار گشاد پيلى دار مشكى به پايش بود . گفت: ابجى حرف بزن . چى شده؟

دستم را روپسينه ام گذاشتيم و بريده بريده گفتم: اقا تو رو خدا جون بچه هاتون بريد اونو از خونم بيرون کنيد . مرتيكه بى ابروي كثافت .

نگاهى به من كردو دوباره گفت: كى رو خانم؟

- اقا طبقه دهم . در خونمون بازه . تو خونه بود . مست مستم هست . بى شرف دنبال من افناده بود .

همان اقا با چند جوان ديگر راهى طبقه بالا شدند . زن ها دور من بودند و هر كدام چيزى مى گفتند . تازه متوجه شدم شلوار سينا خيس است . چند دقيقه اي كشيد و مردها امدنده: خانم هيج كس توپ خونه نبود .

- اقا تو رو خدا مى خواستيد همه جا رو بگردید .

جوان ديگرى گفت: همه جا رو ديديم . ولی کسى نبود .

بلند شدم و جلو راه افتادم: اقا ببخشيد ، ولی يك بار ديگه هم با من بياييد .

- باشه ابجى بيفت جلو .

پاهاييم مى لرزيid . به وضح حس مى كردم . در را به ارامى باز كردم . اول سرك كشيدم . کسى نبود . داخل رقمم . همه جاي خونه به هم ريخته بود . از ديدن خانه ، دلم مى لرزيid . قيافه اش تداعى مى شد . مردها هر كدام به يك طرف رفتند ، اتاق خواب ها را گشتند ، حتى داخل کمدها را ديدند . داخل اشپزخانه ، روپالكن ، حمام و خلاصه همه جا را بازديid كردن . اما هيج کس نبود . پس کجاست؟ پس ان جانور کجاست؟ همين جا بود . مردها رو به من گفتند:

- خانم خيالت راحت شد؟ هيج کس اينجا نیست . شما تنهاييد؟

مات و مبهوت دورم ا نگاه مى كردم . بله . شوهرم مسافرت است .

- ابجى بيشرتر مراقب خودت باش . در رو روپ هر کس باز نکن . اعتبار نداره . دنياست ديگه . هزار زير و رو داره .

- اره خانم ، کی به کیه . هیچ کس به داد کسی نمی رسه .

- اگر فرمایشی ندارید مخصوص بشیم .

دلم نمی خواست بگویم ولی گفتم: نخیر ، لطف کردین . برادری کردین .

رفتند و در را پشت سرشان بستم . چند قفل کردم . روی مبل نشستم و تازه با دل ارام زدم زیر گریه . وسایل خانه جمع شده بود و صدایم در خانه می پیچید . همه جا به هم ریخته بود . صدای حیغ سینا از توی پذیرایی بلند شد . با سرعت با چند قدم بلند بالای سرش رسیدم . نشسته بود و پایش را گرفته بود . کف پایش خون می امد . شیشه شکسته شده پایش را بریده بود . زدم به سرم . وای خدا اگر شیشه توی پایش رفته باشد . بغلش کردم . پایش را حسابی شستم . چند شت اب به صورت کوچکش زدم . روی پایم نشاندم . داخل بریدگی را وارسی کردم . ولی به لطف خدا چیزی نبود . جای نشستن نبود . بلند شدم و هر چه خرده شیشه بود ، جارو کردم . از در و دیوار وحشت داشتم . از سایه خودم می ترسیدم . هوا رو به تاریکی می رفت . تمام چراغ ها را روشن کردم . هر از گاهی از پنجره بیرون را نگاه می کردم . با هر صدای تق می پریدم و سینا را بغل می کردم . مثل کابوس بود . اصلا باورم نیم شد به سروش بد و بیراه می گفتم . لعنت می فرستادم . لیاقتیش امثال اردشیر بود . چقدر شب طولانی است . پس چرا صبح نمی شود . از فشار خواب پلک هایم سنگین شده بود . ولی حرات بر هم گذاشتن پلک هایم را نداشتم . مثل مجسمه بالای سر سینا که مست خواب بود نشسته بودم . یعنی حالا چه می شود؟ یعنی دوباره چشمم به چشم اردشیر می افتد؟ تکلیف پول ها چه می شود؟ سروش چی؟ اگر ازاد نشود؟ باز مرد بود و بالای سرم . خدایا خودت کمکم کن . یا امام رضا . اخ چقدر دلم هوای حرم امام رضا را کرده بود . چقدر دلم پر شده . ای کاش در کنار حرم امن اقا بودم . یا امام رضا ، شما که دور و نزدیک ندارید ، اقا ، خودم و بچه ام را به شما سپردم . هوا خاکستری بود . دیگر تحمل نگه داشتم پلک هایم را نداشتم و خوابم رفت . صبح با صدای سینا بیدار شدم . می خواست دستشویی بروم . روز دوباره مثل قبل اغاز شده بود . همه چیز از یادم رفته بود . به یاد اتفاق دیروز افتابدم . تنم لرزید . دلم نمی خواست به هیچ عنوان از خانه بیرون بروم . به محل کارم تلفن زدم و گفتم چند روز نمی توانم بیایم . تا سه روز در خانه ماندم . کم کم مثل بقیه چیزها که فراموش می شود ، موضوع کم رنگ شد . ترسم ریخته بود . برخلاف میلم روز چهارم به ارسلان دوست مشترک سروش و ارسلان تلفن زدم . از وقتی که با خاله مهری دیده بودمش ، از دیدن قیافه و شنیدن صدایش حالم به هم می خورد . بعد از سلام و احوال پرسی گفتم: شما از اقا اردشیر خبر ندارید؟

با تعجب گفت: اردشیر؟ نه چطور؟ طوری شده؟

گفتم: نه طوری که نشده . قرار بود برای ازادی سروش کارهایی بکند . ولی چند روزه ازش خبری نیست .

- شما مطمئن هستید؟

- اره چطور مگه؟

- والا چند روز قبل اردشیر از همه بچه ها خدا حافظی کرد و . . .

- خدا حافظی برای چی؟

- عازم امریکا بود . می گفت دیگه وقت رفتن شده . می گفت بالاخره به ارزویش رسیده .

ارسلان حرف می زد و من خشکم زده بود . تمام دنیا بر سرم کوپیده شد . گوشی کم کم سر خورد و از دستم رها شد . با دهان باز ، به رویه رویم زل زده بود و اشک هایم از دو گوشه چشمم مثل ناودان پایین می امد . انقدر ضربه سنگین بود که جای ضجه و داد زدن نداشت . همه چیزم و تنها درایی ام به غارت رفته بود . دنیا در نظرم تیره و تار شده بود . فقط ارزوی مرگ می کردم . ای کاش همه اینها خواب و رویا بود . ای کاش الان مادرم صدایم کند و بیدار شوم . المان باشم . روی تخت خودم . تک و تنها و ازاد و بی دغدغه . ای کاش مهدی کنارم بود . ای کاش مرد خانه ام بود . الان می امد و سرم را روی شانه اش می گذاشتیم و او تسکینم می داد . دیگر توان ندارم . دیگر پاهایم حرکت نمی کند . نگاهی به دور و برم انداختم . کجا بروم؟ این اسباب و زندگی را کجا ببرم؟ فکرم کار نمی کرد . مغزم ایستاده بود . خانه حاج صادق بروم؟ نه نمی توانم انجا جای من نیست . من طرد شده هستم . چطوری به صورت افاجون نگاه کنم . نه نمی توانم . پس کجا بروم؟ خانه مامان مهین هم صد سال نمی روم . کجا را دارم؟ جایی نیست ، چه کنم؟ قلبم درد می کرد . بغض فقط چانه ام را می لرزاند . سینا خوشحال و از همه جا بی خبر بازی می کرد . می خندهد و دلم برای خنده اش فشرده می شد . پسرم نمی دانست چه مصیبتی بر سرمان امده . سبک و بی خیال می دوید و من بیشتر از شادی او اتش می گرفتم . چه روزهایی در پیش داشتیم .

از فردای ان روز دنبال خانه راه افتادم . یک پاپاسی هم نداشتیم . به هر مسجد و خیره ای سر زدم . همه می گفتند: نوبت . شما باید توی نوبت بمانید .

من وقت نداشتیم . فقط دو هفته دیگر مانده بود . باید خانه را تحويل می دادم . چرا هیچ کس درد مرا نمی فهمید؟ من مهلتم تمام شده . با یک بچه کوچک مستاصل مانده ام . چرا به دادم نمی رسید؟ همه راحت زندگی می کردند . همه در رفت و امد بودند . هیچ کس اضطراب و تشوبیش خاطر مرا نداشت . هیچ کس از دل من خبر نداشت . انقدر گرفته بودم که در شرکت همه از حال و روزم باخبر شدند . باز هم گلی به جمال حاج اقا یوسفی . باز هم او به دادم رسید . خدا از بزرگی کمش نکند . به من وام دادند . پانصد هزار تومن . البته سال 75 این مبلغ ارزش داشت . ولی نه انقدر که همه جا خانه بدنهند . شب نفس راحتی کشیدم . حالا باید هم قسط این پول را می دادم و هم قسط خانه را . خورد و خوراکمان هم که به جا بود . به دیدم سروش رفتم ، همه چیز را گفتم . باور نمی کرد . او به اردشیر وکالت داده بود . داد زد ، هوار زد ، با مشت چنان به در دیوار کوپید که دستیش غرق خون شد . ولی حقیقت جز این نبود . چاره ای جز باور نداشت . در تابستان داغ از این بنگاه به ان بنگاه می رفتم . هیچ کس با این مبلغ کم و اجازه ناچیز به ما خانه نمی داد . تازه درد انهایی که مسکن نداشتند می فهمیدم . ای کاش صاحبخانه ها ذره ای از درد انها را حس کنند . همه ابرو دار هستند و مستاصل . خیلی سخت بود . از همه جا رانده می شدم و سرخانه اول بودم . کم کم از مرکز شهر هم پایین تر رفتم . تقریباً منطقه کاملاً جنوب شهر بود که کم و بیش دو سه خانه ای نشانم دادند ، محله های قدیمی ، کوچه های باریک و تنگ . خانه هایی که می گفتی هر ان فرو می ریزد . بچه های زیاد و خانه های کوچک . سر و وضعشان معلوم بود که به نان شب محتاجند . رنگ انها نبودم . هر جا می رفتم با نگاههای متعجب و متحیر ، مرا نظاره می کردند . از هر اتاق چند نفر بیرون می امد . بعضی همه زندگی شان توی دو دست رختخواب و یک چراغ خوراک پزی خلاصه می شد .

بالاخره خانه ای پیدا کردم . در انتهای کوچه ای باریک و دراز . در وسط کوچه جوب باریکی بود که بچه ها به راحتی از این طرف به ان طرف می پریزند . در کوچه بچه های مو تراشیده با صورت ها

کثیف می‌لولیدند . انتهای کوچه در طوسی رنگی بود که یک زنگ بیشتر نداشت . پیرزنی خمیده قامت و تنها ، صاحبخانه بود . در را باز کرد با یک پله به حیاط داخل می‌شدیم . حیاط که چه عرض کنم یک غریبل بیشتر نبود .

دستشویی گوشه‌ی حیاط بود و رویرو ساختمان کهنه‌ای قرار داشت . طبقه‌ی اول خود پیرزن زندگی می‌کرد دو اتاق و یک آشپزخانه . پله‌های آهنه‌ی از حیاط به طبقه‌ی بالا می‌برد . دو اتاق بزرگ که به ایوانی یک متري مشرف بودند و یک آشپزخانه و حمام همه‌ی ملک بود . ملکی که باید در آن زندگی می‌کردم . به دلم نشست تمیز بود . قبول کردم و او نیز ما را پذیرفت . بیشتر وسایل خانه را فروختم مبلمان ناهار خوری و سایل اتاق سینا همه‌را فروختم . هر چه مانده بود بار کامیون کردیم و آمدیم . کامیون داخل کوچه نمیرفت . کارگرها و سایلمان را از همان سرکوچه تا خانه آوردند . سینا سر کیف بود . از چیزی سر در نمی‌آورد . فقط ذوق بچه‌های کوچه را داشت . میان بچه‌ها می‌پلکید و با آنها بازی می‌کرد . دوست نداشتمن در کوچه بماند و با آنها همبازی شود ولی آنروز آنقدر سرم شلوغ بود که از او هم غافل بودم . تا ظهر وسایل جابجا شد . ظهر پیرزن که انیس خانم نام داشت یک سینی بزرگ برایمان آورد . در سینی یک دیس پلو با خورشت قیمه بود . شاید تا امروز قیمه‌ای به آن خوشمزگی نخوردم . آنقدر خسته و هلاک بودیم که با سینا مثل گرسنه‌های آفریقایی حمله کردیم .

انیس خانم زن مهربانی بود . مدام مرا به ارامش می‌خواند . همیشه می‌گفت خدا همه‌ی کارها را درست می‌کند فقط صبر ما کم است . او بعد از مادرم تنها کسی بود که داستان زندگیم را برآش گفتم همه را بدون جا افتادگی . مثل عزیز بود . آرام و سنگ صبور . بچه نداشت و شوهرش فوت کرده بود . بعد از ظهرها چای درست می‌کرد و با سینی هندوانه بالا می‌آمد . روی ایوان کوچکمان می‌نشستیم و در دل می‌کردیم . خدا را شکر تلفن هم داشت . به پدر و مادرم زنگ زدم و گفتم که جابجا شده ام . سرمهاه شد . حقوق گرفتم قسط وام از حقوقم کسر شد . اجاره خانه را هم به انیس خانم دادم .

من ماندم و 90 هزار تومان پول برق پول تلفن به خارج از کشور داشتند کمرم را می‌شکستند . حقوقم کفاف زندگی محقرمان را هم نمیداد . سعی می‌کردم خورد و خوراک سینا را به بهترین نحو جور کنم . گرچه خودم گرسنه‌بمانم که می‌ماندم . بارها می‌شد که با نان و پنیر و خیار خودم را سیر می‌کردم . سخت بود و طاقت فرسا همه‌ی کارها بر دوش خودم بود . شب خرد و خمیر در تخت می‌افتدام و به شماره سه نرسیده بیهوش می‌شدیم . از خستگی انگار کف پایم میخ فرو میرفت . در خانه‌ی جدید مشکلات زیادی داشتیم .

دستشویی در حیاط بود و برای سینا مشکل صد بار از پله‌های آهنه‌ی پایین رفته بودم ولی باز هم بچه به بغل با ترس و لرز پایین می‌آمدم . همیشه فکر می‌کردم الان سر می‌خورم و از لای پله پایین می‌افتم . نیمه شب‌ها طفل معصومم از خواب بیدار می‌شد و باید اینهمه راه را به سختی پایین بیاورم تا دستشویی کند . مشکل بعد شستشو بود . ظرفها را باید در حیاط می‌شستیم . چمباتمه میزدم و می‌شستم و وقتی می‌خواستم بلند شوم کمر و پشتم تیر می‌کشید . نمیتوانستم صاف شوم . از همه اینها بدتر خانه قدیمی بود و پر از جانوران موزی سوکسها را درشت و گردن کلفت گاهی هزار پا و خرخاکی می‌دیدم . خیلی میترسیدیم وقتی سوسک می‌دیدیم . هر دو انقدر جیغ میزدیم تا انیس خانم بکشیدش و تا جنازه اش را نمیدیدم نفس راحت نمی‌کشیدیم . سینا از من تقلید می‌کرد با دیدن مورچه هم جیغ میزد .

چندش آور بود . مخصوصاً شبها که گاهی به رختخواب هم می‌آمدند . هر چه به انیس خانم می‌گفتم سمپاش بیاورم زیربار نمیرفت . عاقبت بدون آنکه به او بگویم خودم سمپاش آوردم و تمام

خانه را سمپاشی کردم . بهتر شد خیلی بهتر از قبل . خودم حساب کردم و سمپاش راضی رفت . پول چشمگیری بود ولی نامین روانی نداشت . شب تا صبح خواب سوسمک و مارمولک میدیدم . هر جای بدنم میخارید دستم را به سرعت رویش میکشیدم و جیغ میزدم .

مشکل دیگر بچه های کوچه بودند . سینا غیر قابل کنترل شده بود . حریفیش نمیشدم . از من حساب نمیرد . اگر هم جلویش می ایستادم و نه میگفتیم آنقدر گریه و زاری میکرد داد میکشید تا به کارش تن بدهم . اعصابم خراب شده بود و تحمل ضجه و جیغ او را نداشت . هر روز در کوچه ولو بود . کثیف و خاکی با بچه ها بازی میکرد و لذت میبرد . گاهی بچه ها کتکش میزدند و چشم گربان به خانه می آمد . صورتش را میشیستم بغلش میکردم و میگفتیم: دیدی گفتمن نزوادیدی اینا بچه های بدی هستن . ولی یکساعت بعد همان آش و همان کاسه . اسباب بازی هایش را به کوچه میبرد بچه ها دورش جمع میشندند و با غرور دو دستی محکم میگرفت و فقط نشانشان میداد . بیچاره بچه ها هر چه التماس میکردنده به دستشان نمیداد . با دهانهای باز و مبهوت نگاه میکردنده . گاهی هم به یکی دو تا که حسابی رفیق شده بود میداد و بقیه تماشاجی بودند . خوراکی هایش را هم میبرد و بچه ها میریختند سرش و با چشم گربان بدون اینکه چیزی خورده باشد بازمیگشت . زنها دائم روی پله ای در خانه شان ولو بودند . تخمه میشکستند غیبت میکردنده و از زمین و زمان حرف میزدند . بی زرق و برق اما خوشحال بودند .

دو خانه آن طرفت از خانه ما خانمی که شوهرش شهید شده بود و در محله سرشناش بود زندگی میکرد . ماهی یکبار روضه داشت اولین بار با انیس خانم همراه شدم و رفتم . خانم با صلابت و شایسته ای بود . خیلی مرا تحول گرفتند . در آخر هم که میخواستیم بیایم به اهستگی در گوشم نجوا کرد: اگر کاری داشتی رو من میتوانی حساب کنی . چشمانش همیشه میخندید .

با خجالت به صورتش نگاه کردم و گفتمن: خیلی ممنونم شما لطف دارین .

-نه بخدا بدون تعارف گفتمن .

دستی به سر سینا کشید و آمدیم . به دلم نشست . سادات خانم صدایش میزدند . باوقار بود و به زنهای بی سواد و عامی آنجا شباخت نداشت . پاییز از راه رسید . زندگی برایم سخت شده بود . در مضیقه بودم . ده روز به آخر برج پولهایم ته میکشید . قرضهایم تلنبار شده بود . کم کم خواب شب بر چشمم حرام شد . مدام در فکر حساب و کتاب بودم . نیمه هی مهرماه بود که انیس خانم متوجه ای پریشانی ام شد دو سه روز بعد سر و کله ای سادات خانم منزل ما پیدا شد . شستم خبردار شد . کار انیس خانم بود . با سینی چای داخل اتاق میانی شدم که به اصطلاح خانه مان بود: خوش آمدید . قدم سر چشم گذاشتید .

سادات خانم با صورت همیشه خندانش گفت: شما که ما رو تحول نمیگیرید . قابل نمیدونید ما مزاحم شما شدیم .

خجالت زده لبم را گاز گرفتم و گفتمن: خدا مرگم بده! این حرفاها چیه بخدا من خیلی گرفتارم شما که نمیدونید هم مرد زندگیم هم زن .

سرش را به زیر انداخت و گفت: خدا نکنه گرفتار باشی . سینا را روی پایش نشاند و یک بسته شکلات دستش داد و همانطور که موهای سینا را با دست شانه میکرد گفت: شما هم زیادی به خودتون سخت میگیرید .

بالاخره یک دست صدا نداره باید کمک بگیری . اون هم توی این روزها که دست تنهايی . سر آخر شوهرت میاد و وضع بهتر میشه ولی حالا . . .

فنجان چای را جلوش گذاشتم و گفتم:بفرمایید سرد میشه . از ترحم دیگران بیزار بودم . از دلسوزی دلم میگرفت . دلم نمیخواست هیچوقت درمانده شوم ولی روزگار درمانده ام کرد . همیشه با غرور همه را از بالا نگاه میکردم . همیشه برای دیگران دل میسوزاندم . هیچوقت فکر نمیکردم روزی خودم به ورطه ی بیچارگان بیفتم .

سادات خانم واقعا خیرخواه بود . مردهای محل روی حرفش حرف نمیزدند . گره گشا بود . خانم بود به معنای واقعی خانم بود . ادامه داد:دست شما درد نکنه . به هر حال امروز شما فردا یکی دیگه ما باید به داد هم بررسیم خدا شاهد به روح شوهرم قسم بدون تعارف میگم . مدیونی اگر کاری داشتی به ما نگی .

خندیدم و گفتم:لطف دارید . فقط یه کم قرض دارم . اونا رو صاف کنم روپراه میشم . خیالتون راحت . حس کرد توانسته در من نفوذ کند پرسید:چقدر قرض داری؟همه رو روی هم بگو .

فکری کردم و گفتم:180 هزار تومان .

فنجان چایش را سر کشید و روی میز گذاشت:خوب کلا اینقدر میشه .

با چشمان پر سوال گفتم:آره چطور مگه؟

-یه پیشنهاد دارم .

به معنای اینکه من شنواه پیشنهادش هستم چند ثانیه سکوت بینمان برقرار شد:یه حاج آقایی رو میشناسم خیره . میتوnim از اون قرض بگیریم . بعد بهمه طلبکارات پولهاشون رو بدی فقط بمونه حاج اقا اونم سر فرصت نه با عجله .

گل از گلم شکفت با شرم و حیا لبخندی رو لبام آمد و گفتم:نمیدونم هر جور شما صلاح بدونید .

-اینطوری بهتره شما هم سبک میشی . حالا تا بعد خدا بزرگه . بلند شد . چادرش که دور کمرش افتاده بود برداشت و سرش کرد:خوب خانم با من کاری نداری؟خیلی هم زحمت دادم .

به احترامش ایستاده بودم . گفتم:اختیار دارید . من مزاحم شما شدم . انشاالله جبران . . .

نگذاشت حرفم تمام شود لبیش را گاز گرفت و بطرف حیاط براه افتاد:اصلا از این حرفها نزن پس من به حاج اقا بگم به شما خبر میدم .

-دستتون درد نکنه .

دنبالیش از پله ها پایین رفتم گفت:نه نه نیا تو رو خدا نیا من راه رو بلدم برو با این بچه .

-نه بابا این حرفها چیه؟

برگشت و دستش را روی سینه ام گذاشت:دختر برگرد قسمت دادم . گناه داره برو .

-اینطوری بده .

بالای پله ها ایستادم و سادات خانم رفت . غرق فکر بودم . در دنیا به این بزرگی چه آدمهای بزرگ و خوش قلبی پیدا میشد . فنجانها را در سینی گذاشتم و به اشیخانه همان اتاق شیش متري که فقط یک کابینت داشت بردم .

فردا بعدازظهر که از شرکت برگشتم در کوچه سادات خانم را دیدم . خرید کرده بود و با زنبیل سنگینش راهی خانه بود . سلام و احوالپرسی کردیم . نگاهی به دور و برو در پنجره ها کرد و با صدای آهسته گفت: من به حاج آقا گفتم . فردا همین موقع میاد منزلتون . یه حرفهایی میزنه که من سرم نمیشه . باید به خودت بگه .

میدانستم میخواهد وضع ما را از تزدیک ببیند تا مطمئن شود . با روی باز گفتم: باشه سادات خانم منزل خودتونه . شما هم تشریف بیارید .

-حالا ببینیم چی میشه .

یک لنگه در چوبی خانه اش را باز کرده و میانش ایستاده بود . تعارف کرد: بفرمایید تو .

-نه نه برم این بچه خسته شد . خیلی ممنون .

-به امید خدا .

آن شب تا صبح راحت خوابیدم . صدبار بجان انیس خانم و سادات خانم دعا کردم . همه ی حساب و کتابهایم را روی یک کاغذ مرتب نوشتم خدا به هردویشان خیر بدهد . الهی هر چه میخواهند خدا صد برابر بهشان بدهد . ای کایش یک موی گندیده ی اینها بتن سروش و خاله ام بود .

فردا از سرکار که برمیگشتم میوه خریدم شیرینی گرفتم و خانه را حسابی مرتب کردم . حیاط کوچکمان را شستم هوا تقریبا رو به تاریکی میرفت که صدای زنگ در بلند شد . خودشان بودند . طبق معمول انیس خانم لنگ لنگان رفت تا در را باز کند . به سرعت به اتاقم رفتم مقنعه ام را پوشیدم و نگاهی به اتاق انداختم . همه چیز مرتب بود . در این فاصله صدای سلام و احوالپرسی انیس خانم و سادات خانم و آقایی می آمد . به سینا گفتم: پسرم آقا باشی ها .

صدای یا الله یا الله بلند شد . سادات خانم پشت سر هم میگفت: بفرمایید حاج آقا بفرمایید .

در چوبی اتاق وسط را باز کردم و روی ایوان آمدم . خم شده بودند تا کفشهاشان را در بیاورند . نگاهم به سادات خانم بود که جلوتر می آمد . همدیگر را در برگرفتیم و رویوسی کردیم . به اصطلاح حاج آقا هم دو قدم برنداشته بود که صورتش نمایان شد . خشکم زد دنیا بر سرم کوییده شد . با دهان باز میان ایوان مانده بودم . مهدی من . حاج آقا مهدی من بود . وای سرم گیج میرود چرا همه جا تیره و تار شد . هوا سرد است پس چرا اینقدر گرمم شده . ای کاش زمین دهان باز میکرد نمیخواستم مرا در این وضعیت ببیند . نمیخواستم بداند که محتاج یک لقمه نانم شده ام . سینا جلو دوید ماشین اسباب بازیش دستش بود و با صدای کودکانه اش گفت: سلام عموم .

مهدی سر بلند کرد: سلام پسر گل . دستش را دراز کرد تا با سینا دست بدهد . سینا با خجالت دست کوچکش را بطرف او گرفت و با هم دست دادند: اسم شما چیه پسر گل؟

جا افتاده تر شده بود . مژه های بلندش هنوز دل میریود . دلم به خانه ی حاج صادق پر کشید . آن موقعی که در بستر افتاده بودم و مهدی طبییم بود . آن موقعی که هر نگاهش تار دلم را میلرزاند . هنوز هم میلرزاند . خیس عرق بودم ولی احساس سرمایکردم . چهار شانه تر شده

بود . انگار روزگار به او ساخته بود . هنوز خودم را لیلی او میدیدم . هول شده بودم . نمیخواستم مرا آشفته و ساده ببیند . مدت‌ها بود از خودم غافل بودم . احساس دختر بودن میکردم . سبک آزاد بادلی که به شدت میتپد . قلبم چنان تند میزد که صدایش را در گوشهايم میشنیدم .

باید بر خودم مسلط میشدم . سادات خانم از نگاه هاج و واج من تعجب کرد : چیزی شده کتابیون خانم .

-نه اصلا .

مهدی سرش مثل همیشه پایین بود . همین حجب و حیایش مرا دیوانه میکرد . نگاه گرمش تنها مال من بود . دست در دست سینا چند قدم برداشت . به من نزدیک شده بود گفتم:سلام آقا مهدی . چند ثانیه مکث کرد:سلام شما . . . سرش را بالا گرفت . به صورتم نگاه کرد . انگار امتداد نگاهش از چشمم تا کف پایم را سوزاند . داغ شده بودم . او هم متعجب و با حیرت گفت:خانم تهرانی شما؟

مانده بود . اشک صورتم را گرفت . سادات خانم گفت:شما حاج آقای را میشناسید؟

در حالیکه صورتم را پاک میکردم و مهدی با قدمهای سنگین و شانه های افتاده به داخل اتاق می آمد گفتم:بله سالهاست . چای آوردم و کنار سادات خانم نشستم . مودبانه پرسید:حال شما خوبه؟آقای سليمی خوب هستند؟

نفسم به شماره افتاده بود . از زبانم تا انتهای گلویم خشک شده بود . با صدایی که خودم هم به سختی میشنیدم جواب دادم:بد نیستم به لطف شما . اینبار من پرسیدم:آقا جونم چطورید؟

لبخند زد و گفت:الحمدالله سلام رساندند .

اینقدر رسمی نشسته بودیم که انگار سالهاست با هم بیگانه ایم . سکوت برقرار شد . با سینا شروع به حرف زدن کرد:احوال آقای گل؟هنوز شیرین بود . خدایا مرا ببخش . چرا قلبم تند تند میزند . چرا یادم رفته است که بچه و زندگی دارم . چرا آدم نمیشوی کتی؟پس کی؟خجالت بکش حیا کن لعنت بر این بخت و اقبال . یاد روی افتادم که مهدی خانه‌ی حاج صادق روی ایوان نشسته بود و من و نسیم و هانیه و راحله شیرینی میپیختیم و از پشت پرده آنها را دید میزدیم . آه بلندی کشیدم و مهدی گفت:آقای سليمی چه کار میکنن؟

با خجالت سرم را به زیر انداختم . دستهای بهم گره خورده ام را روی پاهایم گذاشتم و گفتم:حقیقت افتاده زندان . حبس .

چشممش گشاد شد . باز نگاهش به صورتم افتاد . نمیدانم چه انعکاسی داشت که با نگاه او به صورتم میسوخت و داغ میشد . از روی تعجب گفت:زندان!آخه به چه جرمی؟

با همان صدای محزون ادامه دادم:«مواد مخدر و قاچاق . به خدا اگه این بچه نبود . الن خونه‌ی پدر و مادرم بودم . بفرمایید چای سرد شد .» دستی به سر سینا کشید .

سادات خانم گفت:«امیدی هست کاری بکنید که شوهرش از حبس بیاد بیرون؟»

لب پایینش را جلو داد و گفت:«چی بگم . پناه بر خدا .»

زنگ در بلند شد . انیس خانم که پایین بود ، در را باز کرد و از وسط حیاط داد زد: «سادات خانوم سادات خانوم» سادات خانوم با شتاب به روی ایوان رفت و گفت: «بله حاج خانم . »

«از خونه شما اومند . تلفن کار ضروریه . »

«اومند ، اومند . دستت درد نکنه . »

سادات خانم به اتاقی که همه نشسته بودیم سرک کشید و گفت: «من با اجازه برم تلفن کارم داره . شما هر کاری داشتید ، خوب دیگه ، اصلاً خودتون شناخت دارید . حواس ندارم . » بلند شدم بدرقه اش کنم . «برو مادر ، برو زشتة . مهمون داری . » و رفت .

با مهدی تنها شدم . سکوت سنگینی بینمان برقرار شده بود . من در نظر او متهم و محکوم بودم . او از هیچ چیز خبر نداشت . از اینکه من با اجبار با سروش ازدواج کردم . از اینکه او را سرکار نگذاشته بودم . از اینکه فرصت طلب نبودم هیچ نمی دانست و چیزی نگفت . باید می گفتم . باید بداند . سالها بود که این درد مرا آزار می داد .

گفتم: «آقا مهدی ، من باید برای شما توضیح بدم . راجع به ازدواجم ، راجع به تصمیم . . . »

«اصلًا لازم نیست . خانم تهرانی همه چیز تموم شده . من برای کار دیگه ای اینجا هستم . » خجالت کشیدم . دختره‌ی احمق ، اصلًا چرا گفتم . چرا باید . . . یک سوال هم داشت مغزم را می خورد . یعنی مهدی ازدواج کرده بود؟ با کی؟ خوشبخت شده؟ حتماً زنش را هم خیلی دوست دارد . چند بار خواستم بپرسم ، ولی حرفم را خوردم . از داخل کیفیش دوسته اسکناس هزاری در آورد و روز میز گذاشت . باز حس حقارت به سراغم آمد . باز آتش گرفتم . چرا باید محتاج چندر غاز دیگران باشم؟ آن هم مهدی؟

گفتم: «کی باید این پول را پس بدم . »

«هیچ وقت . این یه هدیه اسا البه اگر قبول کنید . »

با لحن سرد و گزنده گفتم: «نه اصلًا ، حرفیش رو هم نزنید . »

«خانم تهرانی ، هنوز لجوچ و یک دنده ای . بزرگتری گفتن ، کوچکتری گفتن . یه بار هم شما روی حرف بنده حرف نزنید . میشه یا نه؟»

سکوت کردم . سینا را بوسید و بلند شد . معلوم بود ناراحت است . معلوم بود حال و هوای او هم کمتر از حال و هوای من نیست . طاقت نیاوردم . پرسیدم: «آقا مهدی ازدواج کردید؟»

خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت: «چه فرقی می کنه؟» و به طرف راه پله رفت . انگار می خواست عذابم بدهد . در بزرخ نگهم دارد . خم شده بود و کفش هایش را می بست . گفت:؟ «مشکلات واسه همه هست . شما خیلی خوب از پس مشکلات برآمدید . یک زن تنها با یک بچه ، توی این دوره و زمونه ، خیلی سخته . خوش به حال آقا سروش که چنین خانمی داره . در ضمن من دنبال کارش هم می رم شاید زودتر خلاص بشه . کدوم شعبه قضایی پرونده داره؟»

شماره شعیه و پرونده سروش را دادم . تا نزدیک در حیاط بدرقه اش کردم . جلوی در ایستاد و گفت: «راستی یادم رفت بگم ، بنده هنوز با حاج خانم زندگی می کنم . » با خنده ادامه

داد؟ نخواهی کنید و دستی برای ما بالا بزنید . «
فهمیدم که جمله آخر را از روی تمسخر گفت . لجم گرفت . گفتم: «انشاءا . . .

پس هنوز مجرد بود . هنوز کسی در قلبش جا باز نکرده بود . هنوز همان مهدی من بود . خداحافظی می کرد و حواس من کاملاً پرت بود . تشکر کردم و او رفت . بوی ادکلنیش در اتاق بیچیده بود . به یاد گلهای مریم افتادم . گل های مریمی که برای من حکم شراب را داشت . با دیدنشان می شدم ، نشانه عشق بود ، نشانه ی پاکی ، صداقت . مهدی عزیزم هنوز صلابت داشت ، جا افتاده شده بود . سر کیف بودم ولی دلم هم گرفته بود . به سراغ نامه اش رفتم . کاغذ کهنه ای شده بود . بعداز 5 سال باز کردم . چشممانم به خطوط نامه افتاد . اشکم بی اختیار پایین می اومد . نامه را روی صورتم گذاشتیم و با صدای بلند گریه کردم . سینا هاج و واج مرا می نگریست . جلو آمد و دست کوچکش را روی دستم گذاشت:

«مامان گریه نکن» دستیش را بوسیدم و به آغوش کشیدمیش .

تا چند روز حال و هوایم به هم ریخته بود . با خودم حرف می زدم و به زمین و زمان ناسزا می گفتم . قرض هایم را دادم و نفس راحتی کشیدم . با خودم فکر می کردم چقدر در نظر مهدی تحقیر شدم . یاد آنروزی افتادم که با مهدی و عمه ملوک به مناطق فقیر نشین رفتیم . چقدر دلم برایشان می سوخت . چقدر خودم را از آنها دور می دیدم . ولی امروز یکی از آنها شده بودم . بازی روزگار تمامی ندارد .

زمستان از راه رسید . برف می بارید و دستشویی رفتن هزار برابر مشکل تر شده بود . اب سرد بود . هر وقت طرفها را می شستم ، دستهایم بی حس می شد . سرخ می شد و ورم می کرد . وقتی داخل اتاق می آمدم و روی بخاری می گرفتم ، بخار ازشان بلند می شد و خواب می رفت .

مهدی هر ماه پولی را به سادات خانم می داد و سادات خانم هم به رغم مخالفت ها یم پول را روی میز می گذاشت و می رفت . زمستان بدی بود ، دلگیر و غم انگیز . هوا که ابری می شد ، دیگر خانه ما تاریک تاریک بود . تک لامپ زرد را روشن می کردیم . همه درها را باید می بستیم . بوی نم حالم را به هم می زد . شیشه های کوچک در چوبی اتاق از عرق و بخار آب خیس می شد . بوی قالی هم از نم بلند می شد . ولی چاره ای نبود . اواخر زمستان بود که مهدی سند گذاشت و سروش از زندان آزاد شد . خیلی مردانگی کرد . فکر می کنم من اگر جای او بودم ، هرگز برای رقیب خودم همچین کارهایی نمی کردم . همین روح بزرگیش بود که مرا تسخیر خودش کرده بود . سروش به خانه ی محققمان امد . باور نمی کرد چنین جایی زندگی کنم . مات و مبهوت دور و بر را نگاه می کرد . مدام غر می زد و . می گفت: «بی خود اینجا رو گرفتی . بهتر از بهمون خونه می دادن . »

صد بار این را می گفت و صد بار می گفت: «به خدا از همه جا بی خبری . یک ماه آرگار من دور شهر بودم . یک ماه به هر جایی که فکر کنی رفتم خونه نمی دن . «برایش سخت بود . همان طور که برای من سخت بود . اما چوب روزگار همه را ادب می کند . لاغر شده بود . یک مشت استخوان بود . همسایه ها تا مرا می دیدند ، تبریک می گفتند: «چشمت روشن»

افسوس که هیچ کس از دل پرخون من خبر نداشت . سروش برای من سالها پیش مرده بود . با همان کتکی که به من زد ، برای من مرد . انموقعی که با هر هرزه ای رابطه داشت و مرا ابله می دانست مرده بود . با دل سوخته ، مجبور بودم لبخند بزنم و تظاهر به شادمانی بکنم . ده

روزی درخانه ماند . می خورد و می خوابید . دیگر سینا را با خودم سرکار نمی بردم . سینا پیش سروش می ماند . البته از صبح تا بعد از ظهر در کوچه ولو بود . بارها می شد که نهار هم نخورده بود و وقتی مرا می دید ، تازه یاد گرسنگی اش می افتاد . دلم خوش بود که سروش دیگر سرش به سنگ خورده و سینش بالا رفته و پخته تر شده ، ولی حقیقت این است که دیوار کج از بن خراب است و توبه ی گرگ مرگ است . سیگارش را آتش به آتش روشن می کرد . بوی گند ، اتاق کوچکمان را بر می داشت . تمام لباس هایمان بو گرفته بود از همه بدتر خودش بود .

سینا چهار ساله شده بود . همه چیز را می فهمید . با هر بحثی که بینمان پیش می آمد ، گوشه ی اتاق می رفت و کز می کرد . عید آمد ، تمام تغیری همان در تماسای تلویزیون خلاصه شده بود . هفت سین محققرانه ای پهن کردم . انیس خانم یک بشقاب بزرگ برایم سبزه کرده بود . تنها مهمان ما انیس خانم بود و سادات خانم . تعطیلات تمام شد . تحمل خورد و خوارک سروش را نداشت . از صبح تا شب باید جان می کندم و او لم می داد و سیگار می کشید . اصلاً به روی خودش نمی اورد که سرکار بروز . شب بود . سفره را پهن کردم . به آشپزخانه رفتم تا وسایل سفره را بیاورم . داشتم سفره را می چیدم که گفتم: «سروش به فکر کار نیستی؟»

با قوطی کبریت بازی می کرد و یک وری روی مبل دراز کشیده بود . گفت: «کار! کدوم کار؟» سرم به سفره بود . گفتم: «چه می دونم هر کاری!

«نه بابا . کار کجا بود؟ کی به من کار می ده . دلت خوشه ها!»

دیس برنج را کشیدم و اوردم . پرید جلو و چهار زانو سر سفره نشست . سینا هم آمد . مشغول کشیدن شد . با حرص گفتم: «بالاخره چی! اهمین طور می مونی توی خونه؟ من دگه توان کار کردن ندارم .»

خندید و به مسخره رو به سینا گفت: «خوب ، به خاطر تو با سینا می رم تو کوچه ، خوبه؟»

با غیظ بلند شدم و روی مبل نشستم . چنان با اشتها می خورد که دلم می خواست خفه اش کنم . دست به سینه نشسته بودم و با غصب نگاهش می کردم . گفتم: «خجالت آوره آدم بشینه سر سفره زنش!» می خواستم حرصیش را بالا بیاورم . غذا را کوفتیش کنم . چرا باید لقمه راحت از گلویش پایین برود؟ چرا باید بی خیال باشد و من در تب و تاب؟

قاشقیش را محکم در ظرف کویید و با خشم به من نگاه کرد . دهانش پر بود . گفت: «من کار بکن نیستم . ناراحتی ، می رم . چشمت کور ، باید کار کنی ، همه می کن . مگه عهد شاه وز وز که زنها توی خونه بشینن و مردها جون بکنن؟!»

«خجالت بکش شرم آوره ، بی غیرت هم شدی!»

قاشق را محکم به طرفم پرتاپ کرد: «خفة شو ، زیادی حرف بزنی من می دونم و تو .»

با حرص خندیدم و گفتم: «وای تو رو خدا منو نکشی!»

بشقاب گلویش را هم دمر کرد و گفت: «می گم خفة شو و زبون درازی نکن پدر سگ .»

سینا زد زیر گریه . با دهان پر دوید و امد بغلم . به آغوش گرفتمنش . گفتم: «آره خودتو خوب نشون دادی . یعنی داده بودی . من پدر سگم یا تو که معلوم نیست اون بابای بی همه چیزت کجا گذاشت و در رفت؟»

مثل ببر از حا پرید ، جلویم ایستاد . یقه ی پیراهنم را گرفته بود و مرا محکم به پشتی مبل چسبانده بود . با چشمان از حدقه بیرون زده داد می زد: «همین که هست . پدرتو در میارم ، لیاقت همینه ، می کشمت؛ به خدا می کشمیت .»

ترسیده بودم حال طبیعی نداشت . چشمانش از حدقه بیرون زده بود . رگ گردنش متورم شده بود . سینا مثل بید می لرزید و اشک می ریخت . ساکت شدم . فقط گفتم: «راست می گی ، جواب نجابت همینه . حقام بود .»

اشک هایم روی صورتم می ریخت . رهایم کرد . به سرعت پاکت سیگارش را برداشت ، لباس هایش را پوشید و رفت . از خجالت جلوی انیس خانم دلم می خواست می مردم . هر چه فکر می کردم ، رویم نمی شد توی صورتش نگاه کنم . مردک بی آبرو! با صدای بلند ، زار زار گریه کردم ، خدایا نجاتم بده . خدایا تو به دادم برس . سینا هم پا به پای من گریه می کرد . بچه ام به حق هق افناوه بود . لقمه غذا کوفتش شد ، بلند شدم ، سفره و برنج های پخش و پلا شده را جمع کردم . دست و صورت پسرم را شستم و با هم روی تخت دراز کشیدیم . برایش قصه گفتم خوابید . ولی چه شبی بر من گذشت . سروش نیامد . هزار جور فکر از مغزم خطور کرد . اگر دیگرباز نگردد؟ اگر سرکار نزود؟ پس نگرانی من بی جهت نبود . سروش واقعاً نمی خواست تن به کار بدهد . بی عار بود . درد نداشت . مثل همیشه بی خیال و بی فکر . مثل اینکه اینجا مسافر خانه است و من ندیمه اش . حاضر نبود هیچ زحمتی به خود بدهد .

صبح زودتر از همیشه با سینا راهی شدم . دلم نمی خواست با انیس خانم رو به رو بشم . در طول روز مدام به یاد حرف های سروش می افتادم . دلم به حال خودم می سوخت . بعد از ظهر که به خانه آمدیم ، بالاخره انیس خانم را در حیاط دیدم . سلام و احوالپرسی کرد . با خجالت گفتم: «بخشید به خدا شوهرم عصبی شده .»

پیرزن سبد سبزی خوردن شسته راچند بار تکان داد و گفت: «عیب نداره . زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور کنن . یه کم باید با دلش راه بیای . بالاخره این همه مشکلات فکر اونم گرفته . اینجور جاها باید زن کمک شوهرش باشه .»

در دلم می خندهیدم . پیر زن بیچاره از هیچ چیز خبر نداشت . من داشتم له می شدم و شوهرم بی خیال بی خیال بود . مطیعانه به حرف های انیس خانم گوش دادم و گفتم: «حق با شماست . من هم خسته هستم ، بی خودی به پر و پاچه ی اون می پیچم .»

سینا را بغل کردم و بالا رفتم . یک هفته گذشت و سروش نیامد . دیگر به همه چیز تن داده بودم . قافیه رو سخت باخته بودم . کم کم از فکرش در امده بودم که سر و کله اش دوباره پیدا شد . سر حال بود . حمام رفته بود . گونه هایش که حالا استخوانی شده بود سرخ بود و برق می زد . لباس های نویه تن داشت . یک بسته کادویی دستش بود . روی ایوان ایستاده بودم و سروش و سینا را که با هم مشغول رویوسی بودند و سر به سر هم می گذاشتند تماشا می کردم ، از خنده ی پسرم خوشحال می شدم . سینا بسته را دو دستی گرفته بود . سروش بغلش کرد و از پله ها بالا آمدند . به اشپیزخانه رفتم و سرم را انحا گرم کردم . سینا در وسط اتاق داشت بسته اش را باز می کرد . سروش به اشپیزخانه آمد .

از پشت مرا گرفت و با خنده گفت: «سلام به بهترین خانم دنیا»

دستهایش را می خواستم به زور از دورم باز کنم . با حرص گفتم: «ولم کن سروش . ما دیگه هیچ کاری به کار تو نداریم . خودش را محکم به من چسباند: «تو کار نداری ، من که هنوز دوست دارم!»

خنده تمخر آمیزی کردم: «آره معلومه!»

سینا با یک ماشین جدید که سروش خریده بود به آشپزخانه امد . با ورود او سروش رهایم کرد: «مامان قشنگ؟ بابایی خریده . باطری بده .

ماشین را از دستش گرفتمو گفتم: «واخیلی قشنگه . چه چرخایی هم داره!» ماشین را گرفت و دوباره به اتاق برگشت .

سروش به کابینت تکیه داده بود و به من خیره خیره نگاه می کرد . انگار عاشقترین آدم دنیاست . خودم هم شک کرده بودم که ایا این سروش است یا آدم دیگری؟ سالاد درست می کرد هر از گاهی دست در کاسه می کرد و چند تا خیار بر می داشت . گفت: «حالا با من اشتی نمی کنی؟» جواب ندادم . سرم پایین بود . چنان خیارها را خورد می کردم که انگار رگ سروش در دستم است . حتی دلم نمی خواست به چشممان و قیحش نگاه کنم . از جیب لباسش یک عطر کوچک در آورد و گفت: «قابلی نداره . یادته چقدر این عطر رو دوست داشتی؟»

نگاهی به شیشه عطر کردم و زیر لب غر زدم: «آره ، مرده شور هر چی عطره ببرن .

سروش ادامه داد: «کتی ، تو رو خدا اذیت نکن . نکنه بی پول شدم دیگه منو نمی خوای!»

به رعت نگاه غضبناکی به صورتش انداختم و گفتم: «برو سروش . دست از سرما بردار . من خر بودم ، حالا عاقل شدم .

«به خاطر سینا آشتی؟ ساکت بودم . دوباره گفت: «جون سینا خراب نکن دیگه!»

چاره ای نداشتم . دستم به جایی بند نبود . پدر بچه ام بود و سینا به او نیاز داشت . فقط به بوندش . دستهایم را شستم . با حوله اویخته به در خشکش کردم و عطر را برداشتم . در شیشه را باز کردم . چشم هایم را بستم و بو کشیدم . بوی عطر نبود ، بوی خاطرات بود . خاطرات سراسر خوش . سروش لبخندی زد و گفت: «امشب شام بیریم بیرون . «زیر قابلمه را خاموش کرد .

گفتم: «نه بابا ، پول ندارم .

«د ، کی از تو پول خواست! بابا ما اونقدر بی دست و پا نیستیم . مهمون من»

از تعجب داشتم شاخ در می اوردم . دلم نیامد نه بگویم ، بعد از دو سال شام بیرون رفتیم ، سینا هیجان زده شده بود . لباس های شیک و تمیز تنیش کرده بودم موهایش را آب زده بودم و به یک طرف شانه کرده بودم . هر کس از دور ما را می دید ، یک خانواده کامل‌خوشبخت بودیم . آرزو می کردند که ساعت های ما را داشته باشند . ولی بین ما فقط سینا بود که شادی اش واقعی بود . به همان رستوران همیشگی دوران نامزدی مانرفتیم . هیچ علاقه و میلی به سروش نداشتم . هر چه نگاه او عاشقانه بود نگاه من سرد و بی روح بود . نمی دانم ایا او هم از

احساس من خبر داشت یا نه . ولی اشتیاقش عجیب به نظر می امد . شام خوردیم و ساعت ها در خیابان پرسه زدیم . سینا خوابیش برد و به خانه برگشتم .

صبح سروش گفت: برايم دنبال کار بگرد . خودم هم به همه بچه ها سپردم .

خدایا یک هفته ای معجزه شد؟ خواب می بینم؟ یا سروش خواب نما شده؟ ولی به هر حال ، پذیرفته بود که سر کار برود . همین کفايت می کرد . به هر کس می گفتم جواب منفی می داد . کار نبود . اگر هم بود به ادم سابقه دار مثل او نمی دادند .

یک ماه گذشت . سروش هر روز می گفت فردا بالاخره سرکار می روم ، ولی هیچ وقت ان فردا نیامد . اعصابم به هم ریخته بود . دائم با سینا دعوت داشت . سر کوچکترین مساله ، چنان بچه را می زد که حایش سرخ می شد . هر چه می گفتم ، سروش جان ، تو با یه بچه چهارساله طرفی نه یه پسر بیست ساله .

ولی فهمیش همین اندازه بود . خودش مشکل داشت . انوقت به بچه معصوم گیر می داد . کم کم متوجه شدم دوباره حشیش می کشد . دنیا بر سرم کوبیده شد . هر چند روز یک بار می دیدم که پول هایم کم می شود . چند بار وسایل خانه غیب شد . بالاخره کشف به عمل امد که کار اقا سروش است .

یک رو از شرکت مرخصی گرفتم و به سروش نگفتم . وانمود کردم به سرکار می روم . از خانه بیرون امدم و دو خانه بالاتر کنار دیوار مخفی شدم . سینا را به اینس خانم سپردم . سروش هم در جریان بود که اینس خانم ، مراقب سیناست . لباس پوشید و از خانه بیرون زد . سایه به سایه دنبالش راه افتادم . ماشین سوار شد و به مغازه یکی از دوستانش واقع در میدان ولی عصر رفت . قبلا هم انجا می رفت . نیم ساعتی نشستند . بعد با یک پسر لاغر و دراز راه افتادند . تا به حال او را ندیده بودم . موتور سوار شدند . من هم با ماشین درستی که گرفته بودم دنبالشان راه افتادم . به خیابان های بالا شهر رفتند . در کوچه پس کوچه ها چرخیدند . خلوت بود ، خیلی خلوت .

پسri که نمی شناختم پشت موتور نشسته بود و سرکوچهای ایستاد . سروش پیاده شد و داخل کوچه رفت . پرنده پر نمی زد ، انتهای کوچه کوه بود . بعضی ساختمان ها نیمه کاره بودند . من هم پیاده شدم . چند متر عقب تراز پشت ماشین ها به دنبالش راه افتادم . چند ماشینی را که رد کرد ، به پشت ماشینی خزید . از جیبش ابزاری دراورد و به جان ماشین افتاد . در را باز کرد و به داخل ماشین رفت . پایین فرمان ماشین خم شده بود . هفت یا هشت دقیقه کشید و با یک ضبط از ماشین بیرون امدم . خیس عرق بود به سرعت دوید موتوری به نیم کوچه امدم . پشت او سوار شد و هر دو به سرعت رفتند .

روم زمین ولو شدم . افتتاب داغ تابستان مغزمن را می سوزاند . از سرم بخار بلند می شد . آسفالت داغ بود ، ولی هیچ چیز احساس نمی کردم . گریه ام گرفته بود . از استیصال ، از بیچارگی ، از حقارت . از اینکه ناتوان مانده بودم . اشکم نمی امد . ولی قلبم می سوخت . پس بگو اقا از کجا هدیه می خرد! بگو از کجا شام می دهد! بگو از کجا حشیش می کشد! باید تکلیفم را با او روشی می کردم . ای خاک بر سر من . من نوه ی حاج صادق تهرانی باید از ناچاری خون بخورم و دم نزنم . ایا زندگی زناشویی همین است؟ ایا هر دختری با هزار امید به خانه شوهر می گذارد که چنین زندگی داشته باشد؟

انقدر روی زمین نشستم که احساس کردم زیرم داغ شده و پاهایم می سوزد . تازه باد ماشین دربستی ام افتادم . خدا خیرش ندهد پول زیادی از من گرفت ولی حال سر و کله زدن را نداشتم

بی حال و کسل به خانه امدم . صورتم سوخته بود . سرخ سرخ بودم . ابی به صورتم زدم . با سینا بالا رفتم . دست و دلم به کار نمی رفت . شب سروش امد . نشسته بود و پیراهنش را اتو می کرد . به دروغ گفتم: کار برات پیدا شده .

با تعجب گفت: کار برای من؟

- اره خدا رو شکر ، دعاها یم مستجاب شد .

خندید و با تمسخر گفت: چه کاری هست؟

- خرید .

- خرید ؟ خرید یعنی چی؟

- خریدای یه شرکت تبلیغاتی . تو می شی مسئول خرید .

- برو بابا ، یه دفعه بگو ول معطلی دیگه .

- وا! کار به این خوبی ، چه شه؟

- هیچی . فقط سگ دو زدن بی خودیه . تو فکر کردی که من الافم که هر کاری رو انجام بدم؟ بیچاره هستم ولی نه اینقدر .

با خونسردی روی پیراهنش اتو را می کشید و ادامه داد: حالا هم گشنیه نموندیم . بالاخره تو یه پولی در می یاری ، یه خرده پولی هم من . فعلا کفاف زندگی رو می ده .

با حرص هویج و چاقویی که در دستم بود به سینی کوبیدم و گفتم: چرا بامبول درمیاری؟ چرا بهانه می گیری؟ من دارم از خستگی تلف می شم . تو اینقدر راحت می گی حالا احتیاج نداریم . مسخره اش رو دراوردی دیگه .

- اوه تند نزو پیاده شو با هم برمیم . من هر کاری نمی کنم . اینو تو اون گوشات بکن .

با تمسخر و حرص خندیدم و گفتم: اهان هر کاری نمی کنی ، فقط دزدی می کنی . این یه مورد اشکالی نداره .

به سرعت سرش را که پایین بود بالا اورد و به صورت من خیره شد . با صدای ارام گفت: چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو . درست شنیدم؟

- اره درست شنیدی . دزدی . فکر کردی همه کور و کرن؟ فکر کردی من خرم؟

اتو را کنار گذاشت . بلند شد . خیلی ارام قدم برمی داشت و امد کنار من نشست: تو به من گفتی دزد .

دستش را به طرف خودش گرفته بود و می گفت: من دزدم؟ اره؟ تو به من می گی دزد؟
کمی ترسیدم . سینا ایستاده بود و نگاهمان می یکرد . هویج را از توی سینی برداشتم و با چاقو
به جانش افتابدم .

سرم پایین بود . گفتم: دروغ می گم . هان؟ تو بگو؟

دوباره به ارامی گفت: به صورت من نیگا کن ببینم کی دزده؟

سرم را بلند کردم و گفتم: نمی دونم . حتما من ضبط ماشین بلند می کنم .

دستش را بلند کرد و محکم کوبید توی صورتم: دفعه اختر باشه از این غلطا می کنی . حرف تو
اول مزه مزه کن . بعد زر بزن .

صورتم داغ شده بود . بی حس بود . خیلی درد داشت . دستم را روی صورتم گذاشت . کرخت
بود . بی صدا اشک هایم پایین امد . سینا پاهای سروش را گرفته بود و می لرزید: بابایی تو رو
خدامامانم و نزن . ببخشیدش . بابا تو رو خدا . قسم خدا بابا نزن .

سینا را محکم گوشه ای پرت کرد . لباس هایش را پوشید و رفت .

حقم بود . صدبار درشتی کرده بودم و سزاپیش را دیده بودم . ولی باز از رو نرفتم . نباید دهان به
دهانش

می گذاشت . در شان و لیاقت حرف زدن نبود . حیوان بود . ادم نبود . توی کثافت غرق بود و
خودش را برترین می دانست . هیچ کاری برایش عیب نبود . تمام عییش من بودم . همسری
چون من . درد صورت کم بود . درد دلم اتشم می زد . سینا را د راغوش گرفتم ، مثل جوجه ها
می لرزید و گریه می کرد . سر و رویش را بوسیدم . شکلاتش را دادم . کم کم ارام شد . صورتم
ورم کرد و گوشه لمپ پاره شد . سینا طفلک معصومم دلش برایم
می سوخت . دستان کوکچکیش را روی ورم صورتم کشید و گفت:

- مامان درد داره؟ بوس کنم خوب بشه؟ بابایی بده . باهاش قهرم .

صورتم را بوسید و گفتم: اخیش ، خوب خوب شد .

- پس چرا بادش نرفت مامان؟

- ای شیطون . بادش هم امشب می ره . بادش که درد نداره . دردش رفت .

ان شب خانه نیامد . دیگه از زندگی سیر بودم . واقعا هزار بار ارزوی مرگ می کردم . در بدیختی
غوطه ور بودم . چاره ای نبود . تنها بهانه ام برای زندگی سینا بود . به اندازه ی تمام دنیا
دوستش داشتم . تمام داراییم بود . هستی ام بود . نفسم بود ، بود و نبودم بود .

چرا سرم گیج می رود؟ حالم خوش نیست . اشتها ندارم . واخداها . چقدر گوشت ها بو می دهند . همه چیز بوی بد می دهد . مال هواست . گرمای هوا . گرما زده شده ام . از سرکار که برمی گشتم . شلنگ اب را روی سرم گرفتم . خیس اب به اتاقم می رفتم . سروش برگشت . هیچ حرفی بین ما رد و بدل نمی شد . بهترین رویه را در پیش گرفته بود . به نفعش بود که با من قهر کند . دیگر من هم او را نمی دیدم . غذایمان را با سینا می خوردیم و برای او کنار می گذاشتیم . او هم به تنها بی می خورد و می خوابید . حالم روز به روز بدتر می شد . چشمم سیاهی می رفت . به پای خستگی می گذاشتیم . بوی نم کولر حالم را به هم می زد . بالا می اوردم . با خودم می گفتم حتماً مريض شده ام . ناراحتی معده پیدا کرده ام . به دکتر رفتم . بعد از کلیازماشیات ، معلوم شد باردار هستم . تمام دنیا دور سرم می چریخد . برگه ازمایش در دستم خشک شد . دهانم کف کرده بود . لب هایم خشک شده بود . چرا هوا نیست؟ چرا دارم خفه می شوم؟ به سینا نگاه می کردم و زار می زدم . به سروش چیزی نگفتم . به هر کس می رسیدم سراغ دکتری برای کوکرتاز می گرفتم . بی سر و صدا غائله را ختم می کنم . استفراغ های پی در پی امام نمی داد . سروش با خنده گفت:

- درد بی درمان گرفتی ، آه منه ، انشا . . . رفتنی هستی .

و من بی حال کنار حیاط ، روی زمین می نشیستم . با چشمان خسته از فرط عق زدن نگاهش می کردم . خنده اش بیشتر می شد: نه تو رو خدا راست نمی گم؟ درد بی درمون نیست؟

فقط در سکوت از تاسف نگاهش می کردم . در دلم غوغای بود اما باید ظاهر را حفظ می کردم . نباید کسی بفهمد . نباید کسی مانع کارم شود . این بار دیگر تن به بدیختی نمی دادم . دیه اش را می دهم . هم خودم و هم او را راحت می کنم . تازه دو ماهه هستم . به هر دری زدم کسی برای این کار پیدا نشد . هدایا چقدر توان پس بدhem؟ به ناچار با نامیدی به سروش گفتم .

نشسته بود و قند می شکست . من هم با همه قدرت و فشار اعصابم ، سبب زمینی ها را رنده می کردم . سرم پایین بود . نگاهم به سبب زمینی مانده بود . گفتم: دکتر رفتم . چند وقت پیش

سرش را بلند کرد . از اینکه با او حرف زدم تعجب کرد: به سلامتی . خوب امیدی هست؟

دوباره به شکستن قند مشغول شد . گفتم: متاسفانه ، متاسفانه حامله شدم .

خنده اش شکفته شد . نمی دانم از اینکه مرا بدیخت تر می دید لذت می برد یا اینکه مرا بیشتر اسیر خود می دید؟ با حرص گفتم: چیه؟ خوشحال شدی؟

- اره . خوب چرا که نه؟ مگه بچه بد؟

بلند شدم و با کاسه سبب زمینی به طرف اشپزخانه رفتم .

- مسجد شاه چراغونه . بچه گدا فراونه .

- اوه اوه . مواطب حرف زدنت باش . به بچه من توهین نکن .

از اشپزخانه برگشتیم و به سرعت گفتم: اه نیست دروغ می گم . اخه تو که نون نداری بخوری ، خودت گشنه ای ، تو دیگه ادعا نکن . پر رویی نکن .

- جمع کن بابا . حالا که شدی . چشمت کور ، دندت نرم ، چاره ای نداری . باید بکشی . فعلا خدا حسابی برات خواسته کتی خانوم .

گریه ام گرفت . راست می گفت . مجبور به تحمل بودم . وضع روح و روانم به خاطر بارداری خراب بود . راه می رفتم و گوشه کنار گریه می کردم . دائم بعض داشتم . دلم بهانه می گرفت . بهانه مادرم را ، بهانه عزیز را . دلم می خواست سر کار بروم . نای صبح بلند شدن را نداشت . در این مدت هم ضعیف شده بودم . حتی دلم نمی خواست اب دست سینا بدهم . کسل و بی حال بودم . شب و روز دعا می کرد سرزا بروم . پاییز از راه رسید . سروش بی غیرت دائما از کیفم پول برمنی داشت و به روی خودش نمی اورد . هر جا پول مخفی می کردم ، دو رو نمی کشید ، پیدا می کرد و حرام خودش می کرد . هر چه با زبان خوش می گفتم : من با این حالم کار می کنم ، چطور دلت میاد این پول رو بکشی و دود کنی ؟ به خرجش نمی رفت .

- چرند نگو من دست به پول های تو نزدم .

کم کم سنگین می شدم . هوا سرد و بارانی بود و به خاطر باران سینا را با خودم به سرکار نمی بردم . ان روز هم بالرن تندی می بارید . هوا تاریک بود که از خانه بیرون زدم . صورت کوچک و سفیدش را بوسیدم و زیر پتو گرم گرم بود . مژه های بلندش دلم را می ریود . پتویش را کنار زده بود . یک پاییش بیرون از پتو افتاده بود . عادت داشت مرتب رویش را کنار می زد . پتو را رویش کشیدم و به آهستگی که بیدار نشود ، در را باز کردم و بیرون امدم . حیاط کوچکمان خیس و تر و تمیز بود . از نرده های ایوان اب بالرن به پایین می چکید . درخت ها کم کم برهنه می شدند . در کوچه را باز کردم و بیرون زدم . کوچه باریک ، شسته از باران بود . در جوی باریک وسط کوچه اب گل الود جمع شده بود . پرنده پر نمی زد . لبه ای بارانی ام را بالا اوردم و با قدم های تند و سریع از شتاب باران فرار کردم .

ان روز در شرکت بی خودی دلم شور می زد . چندبار خانه تلفن زدم ، ولی همه چیز رو به راه بود . با سینا هم حرف زدم . قول یک تخم مرغ کاکائویی را هم از من گرفت . ولی باز هم دلم مثل سیر و سکه می جوشید . عصر زودتر از همیشه از شرکت بیرون زدم . تا به خانه رسیدم هوا تاریک شده بود . اخر روزها کوتاه می شدند و اسمان زود به تاریکی می نشست . بیخ کرده و خیس از باران به اتاق کوچکمان پناه بردم . کفش هایم خیس خیس بود . از گرمای اتاق بدنم کرخت شد . پاچه های شلوارم تا نزدیکی زانو ، خیس و گلی بود . اول جوراب های خیس از بارانم را از پاییم در اوردم . پاهایم گزگز می کرد . جلوی بخاری رفتم و دستم را روی بخاری گرفتم . سرما از شتم بیرون امده . چندش کردم . سروش یک وری روی مبل دراز کشیده بود . دستیش را از ارنج تا کرده بود زیر سرش گذاشته بود . تلویزیون تماشا می کرد و تخمه می شکست . خانه سوت و کور بود . در حالی که لباس های خیس را از تنم بیرون می اوردم ، پرسیدم : پس سینا کجاست ؟

با حرص گفت : مرده .

با خشم نگاه تندی به سروش کردم و گفتم : لال بشی . چطوری زیونت می چرخه بگی ؟ جدا کجاست ؟

با خونسردی گفت : د همین دیگه . لوش کردی . اگه دوبار کتکش بزنی ، ادم می شه .

- واه ، چی می گی ؟ چته ؟ سینا کو ؟

- بی ادبی کرد من هم ادبی کردم .

- بی ادبی کرد؟ یکی باید اول تو رو ادب کنه . سینا کو؟

چنان داد زدم که خودم هم از صدای خودم تعجب کردم . با دست به اتاق کناری اشاره کرد:
او نجاست بابا .

به سرعت از روی ایوان به طرف اتاق کناری دویدم . در اتاق قفل بود . دیگر حال خودم را نفهمیدم . دست هایم می لرزید . کلید را چرخاندم . در باز شد . اتاق تاریک و ظلمت بود . برق را روشن کردم . نگاهی به دور اتاق انداختم . طفل معصوم کنج اتاق زانوهایش را بغل گرفته بود و می لرزید . صورتش غرق اشک بود . چشمانش از حدقه بیرون زده بود . تا چشمیش به من افتاد فقط دست های کوچکش را باز کرد و از جایش بلند نشد . به طرفش دویدم: سینا مامانم . قربونت برم

اشک هایش پایین می امد و دست هایش محکم گردنم را می فشد . بوسیدمش . بوسیدمش
چانه کوچکش می لرزید . حرف نمی زد . با دست اشک هایش را پاک کردم . : مامان
ترسیدی؟ حرف بزن .

فقط نگاهم می کرد . می لرزید . عقلم از سرم پریده بود . مثل باز شکاری بالای سر سروش امدم . سینا بعلم بود . صورتش پشت به سروش بود . حتی از دیدن سروش هم وحشت داشت . نمی دانم چه معامله ای با بچه کرده بود که اینطور سرجایش میخوب ، توی تاریکی و صدای رعد و برق نشسته بود . حرف نمیزدم . داد میزدم: چرا بچه رو تو اتاق گذاشتی؟ هان؟ با توام کثافت .

سروش بلند شد و سرجایش نشست . از قیافه ی من ترسید . از چشمان بیرون زده ی من از رنگ پریده ی صورتم . ترس به وضوح معلوم بود .

گفت: بیخود شلوغ نکن کار بد کرد .

نگذاشتم حرفش تمام شود . با داد گفتم: کار بد! هر کاری که کرده خوب کرده . هر چی هست از توی آشغال بهتره . برای چی بچه رو زدی؟

با حرص گفت: حقش بود .

پس کتکش هم زده . چنان تمام قوای بدنم را در دستم فشردم و به صورت سروش کوییدم که دستم از حال رفت .

چه غلطی کردی؟ روی من دست بلند میکنی؟ بلند شد حرف میزد و با دست به سینه ی من میکویید و مرا به عقب هل میداد .

ادایش را درآوردم گفتم: این هم حق تو بود . یک کشیده به صورتم زد . سینا گریه اش بلند شد . داد زدم: چرا دست از سر ما بر نمیداری؟ کاشکی تو همون خراب شده میموندی . کاشکی میمردی . کاشکی اعدامت میکردن . برو گمشو بیرون از خونه ی ما . کشیده دیگری به صورتم زد . روی مبل افتادم . سینا از بعلم رها شد . به سرعت گوشه ی دیوار رفت .

سروش با چشمان از حدقه بیرون زده بالای سرم ایستاده بود:چیه؟ خوردی؟ بازم بخور . شروع کرد به زدن من . با مشت و لگد مرا میزد .

جیغ میزدم: چرا میزند؟ نامرد نزن . بلند شده بودم و سعی میکردم بیرون بروم . هر مشتیش که بر سرم فرود می آمد نیمه جانم میکرد . فحش میدادم: لعنت به پدر و مادرت لعنت به او مادرت که منو لقمه‌ی توکرد . تف به او شیری که خوردی .

هوار میکشید: خفه شو . خفه شو بی پدر و مادر . پدر سگ دهنتو بیند .

روی ایوان افتاده بودم . به خودم میبیچیدم و سروش با لگد میزد . نفسم بالا نمی آمد . همه جا تیره و تار بود . مبهمن صداها را میشنیدم . صدای انیس خانم را از دور میشنیدم . با هر ضربه منتظر بودم خانم از تنم بیرون برود . بی رمق شده بودم . انیس خانم میگفت: کشتیش نامرد بیرحم مرد . نزن لامروت . ای از خدا بی خبر . با ضربه‌ی آخرین لگدش از لبه‌ی پله‌ها به پایین در حیاط افتادم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم .

دور و برم هیاهو بود . سرم سنگینی میکرد . انگار کسی سرم را نگه داشته پلکهایم به سختی باز میشد . سردم بود . اب روی صورتم میریختند: کتابیون خانم . چشماتو باز کن . کتابیون جان دخترم .

صدادها را از دور میشنیدم . سایه میدیدم . همه جایم درد میکرد . از حال رفتم . در آمبولانس دوباره بهوش آمدم . انیس خانم که سینا را هم بغل کرده بود بالای سرم نشسته بود . فقط ناله ای کردم متوجه شد به هوش آمدم .
- خدا را شکر الان میرسیم دکتر .

به سختی فقط گفتم: سینا سینا . پیروزن بیچاره هول شده بود سینا را جلوی من گرفته بود .

- بین مادر اینهم سینا خوبیه . حالش خوبیه بین .

اما چیزی نمیدیدم . انیس خانم به سرش میزد و گریه میکرد: خدایا به بچش رحم کن . خدایا به جوونیش رحم کن .
اتفاق عمل بودم . همه جا سبز بود . پرسنل حاضر میشدند . من در دنیای دیگری بودم . انگار همه را در خواب میبینم . دیگر صدای انیس خانم نمی آمد . به چند ثانیه نکشید که با سوزن آمپول بی هوشی از حال رفتم .
دهانم خشک شده آب میخواهم . پلکهایم باز نمیشد . لای پلکم را باز کردم انیس خانم کنارم بود
- دستم را گرفت .
- الهی قربونت برم خوبی؟ خدا رو شکر بهوش اوmd . ای خدا شکرت .

- اب تشنه .

پرستار سفید پوشی بالای سرم آمد: خانم خوبی؟ حال تهوع نداری؟

گفتم: نه فقط آب بدید تشنه .

- باشه . لطفا بهش یه کم آب بدید .

انیس خانم آب را جلوی لبهایم گرفت و دستیش را زیر سرمه حایل کرد تا نصف لیوان را خوردم: سیر شدی مادر؟ سرم را به علامت تایید تکان دادم. انیس خانم گفت: چطوری؟ بهتری یا نه؟

- همه جام درد میکنه . سر و صورتم خیلی درد داره .

- ای داد بیداد نمیدونی نامرد باهات چه کرده . قیافت از دنیا برگشته مادر . فقط خدا به این بچه رحم کرد . و گرنه زبونم لال باید میمردی . اشکش سرازیر شد: بمیرم برات بچه ت هم سقط شد . نفس راحتی کشیدم سینا را روی مبل کنار اتاق خوابانده بود: نمیدونی مادر این بچه چقدر گریه کرد . ساکت نمیشد . همه ش میگفت مامانم و میخواهم پس چرا مامانم نیومد . مامانم مرده؟ خدا میدونه دل و جگر منو آتبیش زد این بچه . دست آخر از خستگی خوابش رفت .

درد جسم از یک طرف آزارم میداد و درد روح از طرف دیگر . کابوسهای وحشتناک رهایم نمیکردند . مدام خواب میدیدم سینا را سروش گرفته میخواهد آتشیش بزند . سینا جیغ میکشید و من نمیتوانستم از دست سروش بیرون بیارمیش . در خواب جیغ میکشیدم و در بیداری از وحشت کابوسها میلرزیدم . هذیان میگفتم . به دور روز نکشید که بنا به تشخیص دکتر به بیمارستان روانی منتقل شدم .

انیس خانم با سینا بخانه رفت و من آنجا بستری شدم . خدا را شکر بچه ام سقط شده بود . تنها چیزی که مایه ی خوشحالیم بود همین مسئله بود . دور و برم پر بود از مریضهای اعصاب و روان . جوان پیر میانسال دلم برایشان میسوخت . مرتب با مسکن و آرامش بخش مرا میخواباندند و وقتی هم بیدار میشدم فقط گریه میکردم .

دو روز گذشت . سینا با انیس خانم آمد . اجازه نمیدادند پسرم را از نزدیک ببینم . از پشت شیشه صورت ماهش را نگاه میکردم . اشک میریختم . التماس میکردم . بخدا من دیوانه نیستم . بخدا آزار ندارم . فقط بگذارید بغلش کنم . ببوسمش . بخدا کاری نمیکنم . سینا با تعجب نگاهم میکرد . نمیدانم به بچه ی معصومم چه گفته بودند که ساکت و آرام می ایستاد و نگاهم میکرد . توی صورتش غصه موج میزد . چشمانش گود افتداده بود . لاغر شده بود . از دور برایم دست تکان میداد و یک ساعتی بعد میرفت .

تخت کناریم دختری جوان بود . بیست و دو سه ساله بنظر میرسید . سفید رو بود . ولی لاغری بیش از حدش پیرتر نشان میداد . موهایش بلند و شانه نکرده بود . یک ریز حرف میزد . از چیزهایی که هرگز وجود خارجی نداشت میگفت . بعدا از انیس خانم شنیدم که پسر سه ساله اش در حادثه تصادف اتوموبیل مرده و زن بیچاره دیوانه شده . برای او هم گریه میکردم . خودم را جای او تجسم میکردم . قبلم میخواست بایستد . خدایا صبرش را زیاد کن خدایا کمکش کن درد بزرگی بود . درد نه مصیبت بزرگی بود . چشمان درشتیش همیشه از فرط گریه سرخ بود . از بچه اش میگفت . میگفت الان با من غذا خورد . بردم خواباندمش . بیهانه میگیرد اذیت میکند شیطنت دارد . دلم آتش میگرفت . غصه ی خودم کم بود اینهم آمده بود آینه دقم بشود . سینا که میرفت به دو می آمد و کنارم مینشست .

عروسکش را در بغلم میگذاشت و میگفت: بیا گریه نکن اینم بچه ت . د بغلش کن دیگه . مگه نمیبینی داره گریه میکنه؟ چشمان خیس از اشکم را به چشمان او میدوختم و به غم او و خودم بیشتر زار میزدم .

شبها حالات روانی ام بیشتر میشد . گاهی در خواب دستم را چنان گاز میگرفتم که از جایش خون بیرون میزد . در بیداری جایش را میدیدم و باور نمیکردم . حالم وخیم بود . اشتها به غذا

نداشتم . دلم نمیخواست حتی آب بخورم . پرستارهای بیچاره قربان صدقه ام میرفتند . اما بخاطر اینکه اجازه هر کاری را بمن نمیدادند با همه شان دعوا داشتم سرشان داد میزدم . واقعاً دیوانه شده بودم . یک هفته گذشت . در و دیوار برایم عذاب آور بود . رنگ سفید آزارم میداد . مرا بیاد مرده ها می‌انداخت . برایم ملافه‌ی رنگی آوردند .

از من پرسید: چه غذایی میخوری؟ هر غذایی که دلت میخواهد بگو خیره خیره نگاهش میکرم . آخر دلم چیزی نمیخواست . من فقط سینا را میخواستم . فقط آغوش کوچک او را میخواستم . چرا نمیفهمند؟ چرا دردم را نمیدانند؟

به ارامی میگفتم: خانم من فقط دلم برای بچه ام تنگ شده میشه بیاریدش؟

لبخند میزند: اره عزیزم فردا میاد خوبه؟

ذوق زده میگفتم: باشه میذارید بیاد بغلم؟

- حالا صبر کن بغلش هم میکنی .

دیگر طاقت نمی‌آوردم . تا این را میگفتند هوار میکشیدم: بابا من بچه م رو میخوام . من سینا رو میخوام . ای خدا به دادم برس ای خدا نجاتم بده .

آن روز برف تندی میبارید . پرده ها را کنار زده بودم و به تماشای برف نشسته بودم . چقدر سینا برف را دوست داشت! چقدر با او برف باری میکردم! احتماً الان دارد کیف میکند . خدا کند با او باری کنند! خدا کند اجازه بدنهند که توی برف برود! غرق فکر بودم . همه جا سفید شده بود . چقدر زیبا و رویایی بود! پشتم به تخت کناری ام بود و رویم به پنجره . صدای مردی را پشت سرم شنیدم . داشت با دختر جوان که هم اتاق من بود حرف میزد . ما در اتاق راحت بودیم و حجابی نداشتیم . با شنیدن صدای آن آقا به سرعت برگشتم دستم را زیر باشم کردم تا لچک سفید را بردارم و سر کنم اما دیدم خدای من با تعجب گفتم: آقا مهدی ..

دکتر که همان مهدی بود داشت چیزی مینوشت . سرش را بالا آورد نگاهش به چشمان ابی من افتاد . مثل برق گرفته ها مرا نگاه میکرد . دهانش باز مانده بود . من هم مات و مبهوت مانده بودم . اصلاً روسربی یادم رفت . با دیدن مهدی اشکهایم بی اختیار به صورتم میریخت . مثل کسی بودم که در بیابان امیدی آشنایی نوی ببیند . آنهم مهدی عشقمن زندگیم . او هنوز هم برای من تپش قلب می‌آورد .

با صدای گرفته گفت: شما؟ اینجا چرا؟

چیزی را که مینوشت به پرستار داد و پرستار رفت . سرش را پایین انداخت . بطرف پنجه رفت . یک دستش را به پنجه گذاشت و آه بلندی کشید . بخودم آمدم . روسربی ام را سرم کردم . اشکهایم را پاک کردم و ملافه را رویم کشیدم . روی تخت نشسته بودم و پاهایم را از زانو خمر کرده بودم . مهدی برگشت و بالای سرم ایستاد . نگاهش به ملافه بود . کم کم مژگان بلندش را به صورت من کشاند . امتداد نگاه هر دویمان بهم رسید . اشک از دو گوشه‌ی چشمش جاری شد . عاشقانه نگاهم میکرد و از درون میسوخت . دلم نمیخواست دستش را بگیرم سرم را روی شانه اش بگذارم . برایش درد دل کنم . او در سکوت گریه میکرد و من هم اشک میریختم . از دیدنم زجر میکشید چند دقیقه‌ای ایستاد و رفت .

فردا صبح بود که دوباره به سراغم آمد . آرامتر بود . منهم آرام شده بودم . روی صندلی کنارم نشست . یک شاخه گل مریم روی تختم گذاشت . هنوز همان نگاه معصوم و چشمان مخمور را داشت .

حالت چطوره؟

با شاخه گل مریم بازی میکردم و گفتم: بهترم . از اینجا خسته شدم . سینا رو میخوام . پس کی میتونم برم خونه؟

نگاه او هم به گل مریم در دست من بود . لبخند زد . دندانهای سپید و مرتبش و لبهای صورتی اش شکفته شد: خیلی زود . فردا سینا رو میبینی خوبه؟ خیال خانم راحت شد؟

نگاهم به چشمانش بود با ذوق گفتم: واقعاً ممنونم . هر چی به این پرستارا میگفتم من پسرم رو میخواه نمیفهمند .

پلکهایش را به تایید بست و باز کرد: خیلی خوب . همه چیز رو میدونم . خیالت راحت . فردا میاد دیگه . از شوهرت چه خبر؟

اخمهایم درهم رفت: ولش کن دلم نمیخواه راجع به اون حرف بزنم .

با دست به سر و رویم اشاره کرد و گفت: کار اونه؟ سرم را به علامت تایید تکان دادم .

از مهدی خجالت میکشیدم . او هنوز نمیدانست علت پشت پا زدن من به عشق و ازدواج با او چه بوده . دیگر نمیتوانستم اینبار سنگین را به سینه بکشم هر بار مهدی را میدیدم این درد و زجر آزارم میداد . نیم ساعتی کنارم بود و بعد با صدای پرستار اجازه مرخصی گرفت و رفت . صورتم کریه شده بود . از ضربات سروش چشمانم ورم داشت . هر دو طرف صورتم کبود بود . بالای گیج گاهم به اندازه‌ی یک تخم مرغ بیرون آمده بود . هر دو لب بالا و پایینم پارگی داشت . روز بعد سینا را عمه مهناز و عزیز و اقاجون آمدند . دیگر نه خجالت میکشیدم و نه میخواستم ابروداری کنم .

عزیز صورتم را بوسید آقاجون بالای سرم ایستاده بود و محزون نگاهم میکرد: مرتبه بی بوته . بی شرف بین چه کرده؟ مگه دستم بهش نرسد بی غیرت بی ابرو!

عمه مهناز گریه میکرد . دستهایم را میبوسید . سرم را نوازش میکرد . سینا را به آغوش کشیدم . چنان به سینه ام فشار میدادم که انگار سالهاست او را ندیده ام . بوسیدمش . نوازشش کردم گریه کردم . عزیز بی صدا گریه میکرد . قربان صدقه ام میرفت . عمه همینطور . تنها حاج صادق بود که خط و نشان میکشید . عین ماهی توی ماهی تابه بالا و پایین میپرید . پیرمرد بیچاره هر چه بد و بیراه میگفت آرام نمیشد . دلم ارام گرفت .

دیگر غصه سینا را نداشتم . پیش عمه مهناز و عزیز بود . مهدی هر روز به دیدنم می آمد . آن هم هر دو سه ساعت یک بار و هر بار یک شاخه گل مریم وای گل مریم باز دیوانه ام میکرد . عشق خاموش شده دوباره بیدار میشد . آتش زیر خاکستر دوباره داشت شعله میکشید با من حرف میزد و من با او دردل میکردم . شش سال زندگی را برایش گفتم که چطور تن به ازدواج با سروش دادم . تسکینم میداد . صدایش هم طنین آرامش بود . هر بار که پیشم می آمد او را با سروش مقایسه میکردم و افسوس میخوردم . افسوس زندگی از دست رفته ام را جوانی ام را زیبایی ام را . همه را فدای نادانی خانواده ام کرده بودم . پخته شده بودم . 28 ساله بودم . ولی

تجربه‌ی سنگینی را با خود میکشیدم . کم کم آرامش در وجودم ریشه کرد . لبخند روی لبهای بیجان و بیرنگم نشست . فرصها و داروهایم قطع شد ولی اجازه‌ی مرخصی نمیدادند .

یک ماه گذشت پدر و مادرم به ایران آمدند . بیچاره‌ها! در بستر بودم که بالای سرم آمدند . باورشان نمیشد . پدرم پیرتر شده بود . موهای سفیدش بیشتر شده بود . قدش خمیده تر بنظر می‌آمد . با دیدن من وضع من به دیوار تکیه داد . آه بلندی کشید . دردش را حس میکردم . صورتش غم عالم را نشان میداد . پدر بود پدر دختر یکی یک دانه اش . لب پایین را به دندان گرفته بود و مرا نگاه میکرد . اشکهایش بی صدا از دو گوشه‌ی چشممش پایین می‌آمد . مادرم روی سرمه دست میکشید . مرا کودکی میدید بی پناه . گنجشکی که از لانه جا مانده . قریان صدقه‌ام میرفت . بغض 6 ساله ام ترکید . با صدای بلند گریستم سرمه را روی سینه‌اش گذاشته بود و با هم زار میزدیم . همه‌ی پرستارها در اتاقم جمع شده بودند و بحال ما گریه میکردند . مادرم زبانش گرفته بود: بمیرم برای این دستات که اینقدر کار کردی . بمیرم که اینقدر کتک خوردی و صدات در نیومده . الهی هیچ مادری نبینه . ای خدا حق من این نبود . وای قلبم میسوزه خدا . وای جگرم داره میسوزه . رو به پدرم کرد: مهرداد بین چقدر نحیف شده . مهرداد اصلاً کتی رو شناختی؟ این کتی منه؟ مهرداد دخترته . بین لقمه‌ی رختخواب شده بچم . آخه به این جوونی مریض اعصاب! تو دیوونه خونه! اشک میریخت و رهایم نمیکرد .

فقط پدرم گفت: روزگارشو سیاه میکنم . مادرشو به عزا میشونم . فکر کرده زورش زیاده مردونگی رو خوب نشون داده .

زمستان پر برفی بود . مدام اسماں تیره و تار می‌شد . مدام می‌بارید . مهدی مرا به حیاط بیمارستان می‌برد و زیر بارش برف ، قدم می‌زدیم ، حرف می‌زدیم ، از خودش می‌گفت . از اشتباهات من می‌گفت . راهنماییم می‌کرد . چه روزهای قشنگی بود . بهار از راه رسید . این بار دلم ذوق و شوق عید را داشت . همه تصمیم گرفته بودند که به آن خانه باز نگردم . خوشحال بودم . سر از پا نمی‌شناختم . مهدی بدون آنکه به کسی بگویید مرا به خانه برد . اشک شوق از چشم همه می‌بارید . سینا از کارم لحظه‌ای دور نمی‌شد . دوباره همان خانه زیبا . همان اتاق خودم . همان ایوان دوست داشتنی ام . خاطراتم ورق می‌خورد . باغبان دستی به سر و روی باغ کشیده بود . برگهای تازه جوانه زده با من هم صدا بودند . احساس جوانی می‌کردم . احساس آزادی ، سبک شدن . زری خانم امدو دست لباس دوختم . صورتم را در آینه نگاه کردم . مدت‌ها بود خودم را وراندار نکرده بودم . هنوز جوان بودم ، هنوز زیبا بودم . هیچ کس باور نمی‌کرد که از این همه سختی جان سالم به در برده ام .

عید آمد . خانه یک دسته گل شده بود . قمر ، مثل همیشه ، تر و فرز بود . برایم اسپند دود می‌کرد و چهار مغز گرفته بود و صبح به صبح درون شیر می‌ریخت تا من بخورم . همه دور و برم می‌چرخیدند . این همه آرامش را باور نمی‌کردم . انگار خواب بودم و حالا بیدار شدم . انگار همه این اتفاقات کابوس وحشتناک بوده . از سروش خبری نبود . ایسیس خانم گفت: «خانه هم نیامده .»

بی خیال بودم . اصل‌آدر ذهنم ، لحظه‌ای به او فکر نکردم . هفت سین مجللی پهن کردیم ، آنقدر بزرگ بود که همه سرتاسر آن نشستیم . موقع تحويل سال ، آقا جون کنار آینه نشسته بود و قرآن می‌خواند . عزیز تسبیح به دست ، ذکر می‌گفت . پدرم ، مادرم ، عمه مهناز فنسیم لبخند به لب داشتند . سینا هم نقل محفل بود . سال تحويل شد توب را در کردند . همه همدیگر را بوسیدیم . آقا جونم به همه عیدی داد . سینا چند بار گرفت . جلوی آقا جون می‌ایستاد و م گفت: «به من ندادی .» آقا جون هم می‌خنید و پول را به دستش می‌داد . می‌دوید ، به من که می‌رسید پول را به من می‌داد: «مامان ، اینو برام قایم کن .» دوباره می‌دوید و جلوی آقا جون می‌ایستاد: «به من هم می‌دی؟ به من ندادی ها!» همه از خنده ریسه رفته بودند . مادرم

انقدر بوسیدش که جیغ سینا بلند شد .

پسرم به خاطر اینکه قبلا دائم در کوچه ها ولو بود حرف های زشتی یاد گرفته بود . تا عصبانی می شد همه را پشت سر هم ردیف می کرد . به طرفش هجوم می آوردم . به دهانش می زدم ولی در نهایت آقا جون به من تشر می زد: «ول کن دختر . این بچه تقصیر نداره ، با زیون خوش باید ترکیش بدی . »

سینا شده بود نور چشم آقا جون و پدرم . هر جا می رفتند دنبال آنها رسسه می شد . دید و بازدی های عید برایم شیرین بود . فامیل پدرم همه محترم و متشخص بودند ، همه اصیل فهمیده با فرهنگ و متدين . دلم به حال خودم می سوخت ، من هم یکی از این خانواده بودم . خون این خاندان در رگ هایم بود . ولی افسوس که وصله ناجور رسسه ام را سوزاند .

آخرین روزهای تعطیلات بود . شام را خوردیم . پدرم رو به همه گفت: «همگی بنشینید ، کارتون دارم . » به پیشنهاد عزیز روی ایوان رفتیم . هوای خنک بهاری بود . فواره ها روشی بودند و صدای شر شر آب با صدای جیر جیرک ها دل هر صاحب دلی را می ریود . فمرسینی چار را آورد . جلوی همه یکی یکی گرفت . خودش هم کنار عزیز نشست . همه چشم به دهان پدر داشتیم . پدرم چهار زانو نشسته بود . دستهایش را به هم گره کرده بودو یک به یک را نگاه کرد و گفت: «من ومه تاج ، فکرامون رو کردیم که اگه خدا بخواهد به ایران برگردیم . »

کنارم نشسته بود . محکم چسبیدم: «الهی قربونت برم . »

حاج صادق پوزخند رضایت بخشی زد . به پشتی لم داده بود و پای راستش را از زانو خم کرده بود . آرنج دست راست را روی همان پا گذاشته بود و پای چیپش را جمع کرده بود . سرشن پایین بود . پدرم ادامه داد: «ولی مشکل ، کار منه . . . »

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که آقا جون سرش را بلند کرد و گفت: «خجالت نمی کشی پسر؟ از کار می نالی؟ اونم تو؟»

«آخه آقا جون»

«آخه بی آخه . اون کارخونه ی با عظمت ، خیریه ، کلی حجره توی بازار ، کمه؟ هان امگه من می خوام همه رو با خودم توی گور ببرم! همه مال خود شمامست . اول و آخر ، شما صاحب مالید . چند ثانیه سکوت شد . »

عزیز دنبال حرف آقا جون رو گرفت و گفت: «مادر ، ما آرزوی چنین روزی رو داشتیم . خوب ، اگه پدرت می گه اینطور ، تو هم باید بگی چشم . » عزیز رو به مادرم کرد و گفت: «نه تو رو خدا محتاج خانم ، بد می گم؟»

مادرم شانه هایش را بالا انداخت و به پدر نگاهی کرد و گفت: «نه والا چی بگم!»

آقا جون دستش را روی پای پدرم گذاشت: «تمومه؟ من امشب یه خواب راحت بکنم؟» پدر غرق فکر بود . همه نگاهمان به او بود . دل دل می کردم جواب منفی ندهد .

پدر با ناله گفت: «آخه حق بقیه هم هست . »

اقا جون با صدای بلند خنید: «پسر جون منکه نگفتم همش مال تو . خیلی خودت رو تحويل گرفتی!» همه خنیدیم .

ادامه داد: «تو به اندازه ی خودت کار کن و بردار . چیزی که خدا زیاد به ما داده ، همین روزیه»

عزیز گفت: «مبارک آقا مهرداد؟»

پدرم خنده ی رضایت بخش و خجالت زده ای کرد و گفت: «به امید خدا . «همه از خوشحالی کف زدند . در دلم قند آب می کردم . همه برکات از در و دیوار خونه اقا صادق می بارید . تازه داشتم به قلب مهریان پدربرگم پی می بردم . تازه متوجه شدم پشت این چهره سرد چه قلب مهریانی قرار دارد . تازه دانستم که عزیز چگونه دلسته او شده و حرف روی حرفش نمی زند . همه ی غم ها و درد ها تسکین یافت .

آن شب تا صبح خوابم نرفت . چشمم به سقف بود و دلم شور می زد . نکند پدرم پشیمان بشود؟ نکند مادرم باز هواز آلمان به سرشن بزند؟ نکند اینجا نمانند و بعد از یک مدت دوباره بازگردند؟ لعنت بر شیطان . چه فکر های بی خودی می کنم . تصمیم‌شان را گرفته اند ، می مانند . مادرم ماند و پدرم برای فروش خانه و آنها و تسویه حساب به المان رفت .

دلم برای مهدی در این 15 روز تنگ شده بود . دختر دست بردار سن و سالی از تو گذشته . تو دیگر دختر 18 ساله نیستی ، عاقل باش . پس چرا قلبم مثل دخترهای 18 ساله می زند؟ پس چرا با دیدنش بدنم يخ می کند؟ این دیگر چه ور عشقی است؟ اگر کسی از راز دلم خبر پیدا می کرد ، حتما به من می خنید .

مهدی هم با یک سبد ل مریم برای تبریک عید امد . لباس رسمی پوشیده بود و من حسرتش را می کشیدم . خوش به حال آن دختر که همسرش می شود . اول جلو نیامدم . دلم می خواست بدانم که او هنوز هم . . . نه . خدایا دیوانه شده ام . من شوهر دارم . بچه دارم . چطور به خودم جرات دادم که در مورد او فکر کنم؟ ده دقیقه ای در سالن پایین نشست و با اقا جون گپ زد . از کار می گفت ، از مشکلات از چک . . . من هم راه پله ها نشسته بودم و از دور نگاهش می کردم . بالاخره گفت: «کتنی خانم چطوره؟ الحمدلا . . . رو به راه شد؟»

اقاجون دستی به ریش کشید و گفت: «الحمدلا . . . اما ای داد بی داد چی بگم؟ خودت که بهتر از حال روزش خبر داری؟»
مهدی با تسبیح روی پایش می زد و به آقاجون گوش می داد .

گفت «خیلی حالش وخیم بود . اول که آورده بودنش همه می گفتن زنده نمی مونه . باور کنید حاج اقا خدا به طفل معصوم و پدر و مادرش رحم کرد . »

«خیلی بچه صدمه دیده ، خیلی آقا مهدی ، خیلی صبوری کرده ، خیلی خانمی کرده ، نمی دونی چه حیوونی بوده پسره بی اصل و نسب . هر بلایی که فکر کنی سر این دختر آورده . خدا شاهده چقدر من اینجا سنگ به سینه زدم بابا نکنید . بابا این پسر وصله ما نیست . من این خانواده رو می شناسم . مگه آقا به خرجش رفت . حالا هم دارند توانش رو پس می دن . فقط دلم به حال این دختر معصوم می سوزه . این که عقل و فهم انتخاب رو نداشت . اون پدر و مادرش دوختند و بردیند . فکر کردند آسمون سوراخ شده و این تحفه افتاده پایین . به خدا هر روزه که می بینم ش جگرم می سوزه . جوونه ، خوشگله ، تا کی سر سفره من و پدرش بمونه؟ بالاخره این بچه پدر می خواد . بی راه می گم؟»

مهدی گفت: «نه حاج اقا ، صد در صد حق با شمامست . بالاخره آدمیزاده دیگه . خطا می کنه ، پشیمون می شه ، بالاخره خدا هست . از شوهرش چه خبر؟»

«اون نامردادلت خوشه آقا مهدی . آب شده رفته تو زمین . آدم فرستادم پی اش ، نبود که نبود . بی شرف ، بگو دلت به حال این نمی سوزه ، بچه ت رو هم نمی خوای؟ اصلانمی گه اینا مردن یا زندن؟ خدا لعنتش کنه که این بچه رو بدیخت کرد .»

«حرص نخورید حاج آقا . اونم تاوان پس می ده . تا بوده همین بوده . از آه مظلوم مگه می شه بتونه فرار کنه؟»

«به خدا آقا مهدی ، ما از این جور قصه ها نداشتیم . از این خانواده ها نیستیم که دختر شوهر بدیم با یه بچه برگرده . کم سر ازدواج حرص خوردم ، حالا دیگه بدتر .»

مهدی سراپا گوش بود . گفت: «توكل به خدا . الحمدلا . . . که خیلی بهتره . شما هم تا می تونید روحیه بهش بدید . پشتیش باشید . دلگرمی بدید .»

«چشم . آقا یه چیزیخور . همه ش من حرف زدم .»

مهدی پرتفالی برداشت و شروع به پوستکنند کرد . آقا جون ادامه داد: «لازم می بینی باهاش حرف بزنی؟»

در پله ها دوباره تپش قلب گرفتم . الله اکبر ، دختر چه مرگت شده؟ مهدی گفت: «والا من 15 روزه خبر از حال و روزش ندارم ، شما باید بهتر بدونید .»

آقا جون گفت: «نه ، حالا که تا اینجا اومندی ، بار بیاد باهاش حرف بزن . تو بهتر از هر کسی می تونی بهش روحیه بدی . «بلند شد و به طرف پله ها امد . سریع به اتاقم پناه بردم . آقا جون با صدای بلند گفت: «کتايون ، کتايون از طبقه بالا گفت: «بله اقا جون؟ .»

«بابا یه لحظه ببا پایین آقا مهدی اومند .»

صدایم می لرزید تمام توانم را در صدایم گذاشتمن تا آقا جون متوجه لرزش صدایم نشود . «گفتم چشم آقا جون اومند» دستی به صورتم کشیدم . لباس مناسبی پوشیدم . برای اولین بار چادر سفید سر کردم و از پله ها پایین آمدم . نگه داشتنیش برایم خیلی سخت بود . اما عشق مهدی همه چیز را اسان می کرد . چند بار در پله ها داشتم می افتدام .

آقا جون که چشمش به من افتاد ، با لبخند تائید گفت: «به به ، اینم کتايون خانم . الحمدلا . . . روز به روز بهتر می شه . «سرم پایین بود . مثل دخترهای 14 ساله خجالت می کشیدم . انگار خواستگار برایم آمده ، انگار اولین بار بود که مهدی را می دیدم .

به احترام مهدی بلند شد و ایستاد: «سلام .»

سلام کردم و گفتم: «خواهش می کنم بفرمایید . «هر دو نشستیم ، آقا جون ما را به عمد تنها گذاشت .»

مهدی گفت: «مثل اینکه حالتون بهتره!»

با صدای خیلی آرام گفتم: «به لطف شما .»

«سینا چطورہ؟ کجاست؟»

«توى باغ ، يا بازى مى كنه ياكى همه جا رو آپياشى . »

خنده ای کرد و گفت: «آرامش داری؟ کاپوس نمی بینی؟»

«نه دیگه از کاپوس خبری نیست . البته به شما هم خیلی زحمت دادم . «

«اختیاردارید . شما رحمتید . آرزوی همه ما سلامتی شماست . سینا حالا حالها به شما احتیاج داره . »

مستقیم نگاهش کردم و گفتم: «فقط سینا؟»

عجب حرفی زدم . مثل سگ همان لحظه پشیمان شدم . دختره ی احمق این چه حرفی بود که زدی؟ نخیر ، کرم از خود درخت بود . لال بشی که زیانت ارام نمی گیرد .

نازی به صدایم انداختم و گفتم: «آقا مهدی از هم اتاقم چه خبر؟ حالش چطوره؟»

مهدی سرش را به تاسف تکان داد: «وضعیت خیلی خرابه . اصلاً نمی خود مرگ بچه اش رو باور کنه . دعاش کنید خیلی محتاج به دعاست . فقط معجزه ممکنه نجاتش بده . » اه سردی کشیدم . مهدی گفت: «به زندگی امیدوار باش . تاره اول راهی . سعی کن اصلاً به گذشته فکر نکنی ، به هیچ چیز . فکر کن از همین جا می خوای زندگی رو شروع کنی . »

«گفتم خیلی سخته»

«می دونم ولی سعی کن . به خاطر سینا ، پدر و مادرت . هر چی بیشتر به گذشته برگردی ، دیرتر خوب می شی .» نگاهی به ساعت مج اش انداخت و گفت: «باید برم . طبق معمول باز درم شده .»

لیخند زدم و پلند شدم . گفت: «اجازه مخصوصی به ینده می دید؟»

«خواهش می کنم ، بیخشید که وقت شما رو هم گرفتیم . «

«اختیار دارید ، سلام به همه برسونید . »

دلمنمی خواست برود ای کاش پیشم می ماند . از مصاحبت با او سیر نمی شدم . یکی دنیا
ارامش بود ، روحیه بود ، عشق بود ، هنوز هم دوستیش داشتم . با آقا جون همراه شد و تا پشت
در باغ ، نگاه من همراهش بود . با حسرت نگاهش می کردم ، مردانه قدم بر می داشت ، سر پا
ادب و متنات ، با وقار بود . چقدر با رویاهایش زندگی کردم؟ چقدر شب و روزم را با او تقسیم کرده
بودم؟ چقدر فکرم را گرفته بود؟ غافل از این بودم که دست سرنوشت قوی تر از خواسته دلم قدم
برمی دارد .

بهار بود و زیبایی ، تمام باع غرق شکوفه بود . بوی محبوبه شب ، تنگ غروب بلند می شد . بوی یاس ، بوی چمن های خیس از باران بهاری ، همه مست کننده بودند . آرام بودم ، شب ها به راحتی می خوابیدم ، ولی صبح بدون امیدی بلند می شدم . خودم را تمام شده می دیدم . جوان و زیبا بودم ، ولی همه چیز به باد رفته بود . مثل گلی بودم که از شاخه چیده شده و پژمرده گشته است . تنها دارای و بهانه نفس کشیدنم سینا بود . اوآخر فروردين بود . برای خرد تنها از خانه بیرون آمده بودم . سینا با آقا جونم رفته بود ، هنوز سر پیچ کوچه نرسیده بودم که صدای بوق ماشینی توجهم را جلب کرد . من در پیاده رو می رفتم و ماشین به موازات من حرکت می کرد . کاملا مشخص بود که برای من بوق می زند . اول فکر کردم مزاحم است . بدون اینکه توجه کنم ، به راهم ادامه دادم . حتی سرم را به طرفش برنگردوندم . اما ول کن نبود . دستش از روی بوق کنار نمی رفت . عصبانی شدم . از ترس ابرو و مردم با خشم به طرفش چرخیدم . باورم نمی شد ، سروش بود . چاق تر شده بود ، سر و وضعش نو نوار شده بود . مثل گذشته حسابی به خودش رسیده بود . موهايش روغن زده و مرتب به نظر می رسید . با چشمان حیرت زده و دهان باز سر جایم میخکوب شدم . نگاهمان که به هم رسید لبخند زد : «سلام . حواست کجاست؟ همه شهر با خبر شدن . بیا بالا . »

ساکت بودم خیره خیره نگاهش می کردم . انگار خواب می دیدم . با تعجب از نگاه من گفت : «چته؟ بیا بالا تا به جرم مزاحمت نگرفتمنون!» جلو ایستادم . سرم را از پنجه باز اتوموبیلش داخل بدم . گفتم «سروش ، توحجالت نمی کشی؟ یعنی تو واقعا اینقدر رو داری؟ یعنی چه فکری در مورد من می کنی که دوباره اومدی ، هان؟ نه ، واقعایعنی به نظر تو من انقدر احمقم؟»

این بار او تعجب کرده بود . گفت : «چی می گی؟ نکنه دیوونه شدی من خبر ندارم؟ تو زن منی . مادر بچه ی منی . همه زن و شوهرها دعوا دارن . بعد ادادی مرا در آورد و گفت : «یعنی چی او مدم ، یعنی نباید سراغ زن و بچه ام بیام؟ حالا من یه اشتباهی کردم»

وسط حرفش پریدم : «یه اشتباه!» خنديدم و ادامه دادم : «یعنی واقعا اون کارتو یه اشتباه بود سروش؟ به نظر خودت چیز مهمی نبود؟»

رو به رویش را نگاه می کرد و هر دو دستش روی فرمان ماشین بود . سرش را به طرف من بازگرداندو با لبخند گفت : «عزیزم من واقعأتو رو دوست دارم ، خودت هم می دونی . یه موقع عصبانی می شم ،

یه حرفی می زنم ، یه کاری می کنم . دلیل نمی شه که شمر باشم . هان؟ بد می گم بزن تو دهنم . اصلا تو بگو . هر چی تو بگی قبوله .

با تمسخر خنديدم : دیر به فکر افتادی اقا سروش . تو حال طبیعی نداری . اصلا حال و وضعت درست نیست . تو باید یکی مثل خودت رو پیدا کنی من . من دیگه خسته شدم می فهمی؟

- حالا بیا بالا بشین . می خواهم باهات حرف بزنم . چند روزی می شه که منتظر بودم بیای بیرون . به خدا دلم برای سینا یه ذره شده . به جون تو اون دفعه از دستم در رفت و گرن

باز وسط حرفش پریدم : و گرن تو و کتك . زبونم لال . تو و حشیش زبونم لال . تو و مشروب استغفرا . . . تو و خانم بازی . وای خدا به دور .

چند ثانیه سکوت کردم و گفتم : خجالت بکش سروش . تو داشتی منو می کشتی . همه می گفتن زنده موند نم معجزه بود . خیلی پررویی . خیلی بی حیایی .

خندید: عیب نداره . فحش بده . دلت خنک شه .

صورتش را جلو اورد و گفت: بیا بزن تو گوشم . اصلا هر قدر می خوای بزن ولی به من جواب رد نده .

با حرص داد زدم: برو . برو تا پلیس خبر نکردم . پرونده زیر بغل منه . لب باز کنم بیچاره می شی . فقط دیگه نمی خوام بینم .

- کتی بس کن . از خر شیطون بیا پایین . به خدا من عوض شدم . من دیگه اون سروش سابق نیستم . در ثانی من بابای سینا هستم . نمی تونی منکر بشی؟

با خشم گفتم: به درک که هستی . سینا باباش مرده . دیگه بابا نمی خواد .

گردنش را کج کرد و گفت: لج نکن . بچگی نکن . ما زن و شوهریم . ما زندگی داریم . فکر می کنی اون بچه بی بابا خوشبخت می شه؟ نه والا . به خدا بابا داراش بیچارن ، چه برسه ...

داد زدم: خفه شو . راجع به سینا حرف نزن . تو لیاقت بابا بودن را نداشتی . تو لیاقت اون زندگی رو نداشتی . تو لیاقت خوشبختی رو نداشتی . فقط برو گمشو .

- رشته . داد نزن . چرا ابرو ریزی می کنی؟ داریم حرف می زنیم . یعنی اب بزنیم ته همه چیز؟ یعنی اینطوری تو و سینا خوشبخت می شین؟

- اره اره . اگه مردی سروش ، بفهم . من خسته شدم . من دیگه توان زندگی رو ندارم . اصلا صدات ، نفست ، وجودت همه زجر اوره . می فهمی؟ حالم ازت بهم می خوره .

با ارامش و خونسردی گفت: حق داری . هر چی بگی حق داری . من نامردی کردم . ولی ادم جایزه الخطاست .

- ادم ، نه تو . ادم نیستی سروش . من اگه بمیرم . اگه کنار کوچه گدایی کنم ، امکان نداره با تو زندگی کنم . این رو تو گوشت فرو کن . کتی و سینا مردن . برو دنبال زندگیت . برو دنبال خوشیهات . احضاریه دادگاهم ، همین روزا برات میاد . معطل نکن . به نفع خودته . اگه ادیتم کنی ، همه چیز رو لو می دم . همه چی . همه حق و حقوقم رو هم بخشیدم .

پرید وسط حرفم: پس سینا چی؟

- سینا! خوب معلومه! اون مال منه . حق منه . سهم منه . تو خودت رو نمی تونی اداره کنی . چه برسه به یه بچه . نازه ، از نظر دادگاه صلاحیت هم نداری .

با غیظ داد زد: به جهنم . ارزوی مرگت رو دارم . همون بهتر که از هم جدا شیم .

پایش را روی پدال گاز گذاشت و با سرعت رفت . تمام بدنم می لرزید . رنگ و رویم پریده بود . لب هایم خشک شده بود . نمی توانستم حتی راه رفته تا خانه را برگردم . کنار کوچه نشستم . به سختی نفس می کشیدم . تمام وجودم برایم دردآور و عذاب اور بود . تمام لحظه های کتک کاری از جلوی چشمم می گذشت . سرم داغ شده بود . نه چیزی می دیدم و نه متوجه کسی بودم .

خانمی چادری رویه رویم نشسته بود . شانه هایم را تکان داد: خانم ، حالت خوبه؟ چی شده؟
خانم! خانم!

به خودم ادم . گفتم: نه چیزی نیست . خوبم .

- خونه تون کجاست؟ مال این محلی؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و با دست به کوچه‌ی حاج صادق اشاره کردم: نوه‌ی اقای تهرانی هستم .

- ای بابا . پاشو برسونمت . حالت خوش نیست .

با یک دست زیر بغلم را گرفت و دست دیگرش را دور شانه هایم انداخت . به سختی قدم بر می‌داشت . هنوز بدنم می‌لرزید . زیر لب به سروش دشنام می‌گفتم و نفرینش می‌کردم . ان خانم تا جلوی در باغ مرا اورد . زنگ زد و گفت: چی شده بود؟ مریضی؟

گفتم: نه لطف کردین .

حوصله جواب دادن نداشتم . قمر در را باز رد و داخل رفتم: وای خدا مرگم بده . کتی خانم چی شده؟

- چیزی نیست . یه کم سرم گیج رفت . برگشتم .

سریع شربت قند درست کرد و دستم داد . مادر و عمه مهناز و عزیز دور جمع شده بودند . لیوان را سر کشیدم و نفس بلندی پشتیش کشیدم . همه با چشم‌های متعجب و پراز سوال به من چشم دوخته بودند . عزیز گفت: چی شده مادر؟ حالت خوبه؟

گفتم: خیال‌تون راحت . خوبم . یه کم سرم گیج رفت . ترسیدم برگشتم خونه .

مادرم گفت: خوب کردی . تو هنوز جون نگرفتی . بی خودی راه افتادی بیرون .

فکرم مشغول بود . هزار جور فکر از ذهنم می‌گذشت . اگر سینا را به زور از من بگیرد؟ اگر اذیت کند؟ اگر سینا را بزد؟ حالم خراب بود ، دلشوره داشتم . شب اقاچون امد . هزار بار سبک سنگین کردم . اخر همه چیز را گفتم . حاج صادق با عصبانیت گفت: غلط کرده مرتیکه بی ابرو . پشت گوشش رو دیده تو و سینا رو هم دیده . می خواستی بهش بگی اون ممه رو لولو برد . یک پدری ازش درآم که خودش هم حظ کنه .

همه در سالن پایین جمع شده بودیم . اقاچون قدم می‌زد . بدو بی راه می‌گفت . عزیز رو به اقاچون گفت: اقا ، حالا شما چی صلاح می‌دونید؟ اگه یه وقت بلایی سر سینا بیاره ، دیگه بیچاره ایم .

اقاچون که نفیش به نفس سینا بسته بود ، انگار که عزیز سروش است ، سر عزیز داد زد: غلط کرده بی شرف . بی همه چیز . تکه تکه اش می‌کنم . خواب سینا رو ببینه . پسره لاابالی .

عمه مهناز با صدای اهسته رو به عزیز گفت: اخه طلاق برای این دختر جوون صلاح نیست . بچه داره . بالاخره ببابای این بچه اس .

نیمه حرفش اقاجون چنان نعره زد که بند دل همه پاره شد: به گور پدرش خندهیده . می خوام هفتاد سال سایه‌ی ننگش رو سر این بچه نباشه . سروش مرد . همه تو گوشتون کنید . مرد .

با عصیانیت گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت . همه ساکت بودند . فقط سینا حرف می زد . قمر بیچاره سعی می کرد ساکتش کند . اقا جون با اعتاب گفت: الو ، اقا! رستمی؟

بعد از چند ثانیه دوباره ادامه داد: اقاجان سلام الیکم ، احوال شما؟ با زحمتای حقیر؟ اقا اون مساله که گفتم ، میخواهم طی امروز و فردا تموم بشه . . اره جانم . هر کاری داری بذار زمین ، پس بنده منتظر خبر شما هستم . فرمایش ندارید؟ مرحومت زیاد .

نمی توانست در خانه بماند . فضای خانه برایش سنگین شده بود . لباس هایش را پوشید و موقع بیرون رفتن از در فقط گفت: اگر اقا رستمی تماس گرفت بگو زنگ بزن کارخانه . و رفت .

همه به هم نگاه می کردیم . کسی حرفی برای گفتن نداشت . مادرم سرش را پایین انداخته بود . محو گل های قالی بود ، بغض در صورتش موج می زد . عزیز به عصایش تکیه داده بود . مدام می گفت: لاله الا . . . خدایا به تو پناه می برم .

به اتفاقم رفتم . نگاه های ترحم انگیز داغانم می کرد . طاقت دیدن سینا را نداشتم . بیشتر از خودم ، دلم برای او می سوخت . احساس می کردم در حق او بدی کردم . مادری نکردم . صبوری نکردم . گاهی پشیمان می شدم . گاهی تصمیم به دوباره زندگی کردن با سروش می گرفتم . لحظات سختی بود . از یک طرف یاد روزهای سخت و طاقت فرسای زندگیمان می افتادم و دلم ارام می گرفت . با خودم می گفت: بی خود نگرانم . اقاجون تصمیم درستی گرفته . اون صلاح منو می خواهد . حتما من نمی فهمم .

ان روز خانه حال و هوای غریبی داشت . کمتر کسی حرف می زد . انگار بلای اسمانی نازل شده بود . دنیا نه برای من برای همه تیره و تار بود . حتی کسی حوصله سینا را نداشت . تا حرف می زد ، همه زود ردش می کردند .

اقاجونم شب امد ، سرحال بود . متوجه حال و روز همه شد . اول با سینا حسابی بازی کرد . بعد در میان جمع گفت: به امید خدا ، فردا همه چیز تموم می شه . باید جشن بگیریم .

بعد نگاهی به من انداخت و گفت: کتابیون ، بابا فردا شب ، یه خواب راحت می کنی . از پس فردا می خوام زندگی کنی ، نفس بکشی .

قهقهه ای زد و به طبقه بالا رفت .

همه به هم نگاه می کردیم و متعجب بودیم . ان شب تا صبح خوابم نبرد . مثل ارواح در خانه راه افتاده بودم . ارامش نداشتمن . ساعت ها در باع قدم زدم . به اینده ام ، به زندگیم ، به سینا ، فکر می کردم . خدایا کمکم کن . راه را از چاه نشانم بده . دیگر بھانه ای برای برگشتن به خانه سروش نداشتمن . من صبوری هایم را کرده بود ، سوختن هایم را کرده بودم . سوخته بودم و دم نزده بودم . همه راه ها را رفته بودم . دیگر راهی برای شروع دوباره باقی نمانده بود . نیمه های شب ، باران تندي گرفت . زیر باران ایستادم و در هیاهوی باد با اسمان گریستم . هوا گرگ و

میش بود که به اتاقم رفتم و خوابیدم . در خواب همه کابوس می دیدم . روح خسته بود .
مهدی راست می گفت ، من هنوز بیمار روحی بودم .

صبح با صدای گرم و مهربان مادرم بیدار شدم؛ کتنی جان ، پاشو . اقاجون منتظر شماست .

از اضطراب ، سریع بلند شدم ، موهايم را جمع کردم . لباس هایم را پوشیدم و راهی سالن پایین شدم . همه سر میز صبحانه بودند . اقاجون گفت: بشین بابا یه لقمه بخور که باید زود بريم .

می دانستم کجا و برای چه . پس بدون کلامی حرف ، صندلی را بیرون کشیدم و نشستم . ولی من که اشتها نداشتم .

قمر چای را گلویم گذاشت . دستی بر سرم کشید: بخور مادر ، بخور .
- خیلی ممنون قمر خانم .

استکان چای را بدون یک حبه قند برداشتم . چند لب زدم . اقاجون که حسابی متوجهم بود
گفت: بابا چرا چیزی نمی خوری؟
- نه اقاجون میل ندارم .

خندید و رو به بقیه کرد: چرا؟ تو که امروز باید از هم خوشحال تر باشی!
لبخند تلخی زدم و گفت: خوشحال؟ چی بگم!

- اره بابا ، از شر اون پسره راحت می شی . از کابوس . از ازار ، از کتنک ، از بدختی و نکبت ،
خلاص می شی مگه دلت نمی خواهد جدا بشی ، هان؟
به سرعت دستی به روسریم کشیدم و گفت: چرا چرا . البته که می خواهم .

عزیز لقمه گرفت ، گفت: پس بیا اینو بخور ، خوشحالم باش .

لقمه را گرفتم . با بی میلی هر چه تمام تر گاز زدم . مثل اینکه سنگ می خورم . گلویم گرفته بود و داشتم خفه می شدم .

از همه خداحافظی کردیم و با اقاجون راهی شدیم . اقاجون تا دادگاه یکسره حرف زد . از زمین و زمان گفت . از زندگی ، از بالا و پایینش . چقدر فهیم و دانا بود . چقدر با تجربه بود . خیلی بیشتر از ان چیزی بود که من فکر می کردم . تا انجا فقط گوش دادم . لام تا کام حرفی نزدم . رسیدم . پاهایم می لرزید . مگر دختر متهمی؟ مگر گناهکاری؟ مگر می خواهند به زندان ببرند؟ مگر پای چوبه دار می ری؟ اللہ اکبر! نمی دانم چه جایی است اینجا که مظلوم و محکوم هر دو می لرزند! هر دو اضطراب دارند . تر دو دلواپسند . هوا انقدر گرم نبود ولی من خیس عرق بودم . گلوی در دادگاه سروش ایستاده بود . لباس شیک و تر و تمیزی به تن داشت . حسابی به خودش رسیده بود . افا جون جلو رفت و من مثل جوجه اردک پشتیش بودم . سروش سلام کرد و دست دراز کرد تا با اقاجون دست بدهد . ولی اقاجون بی اعتنا گفت: کتنی بريم .

چنان اخم کرده بود که من نوه اش هم از او ترسیده بودم . مثل شیر ، سایه به سایه ام می امد . در دلم قند اب می کردم از اینکه سروش در مقابل او ناتوان و ذلیل می شود . حقارتیش را احساس می کردم . سروش که همگام اقاجون قدم بر می داشت . کمی گام هایش را شل کرد . همقدم من شد . بعد از چند قدم دیگر پشت من قرار گرفت . از پشت استین مانتویم را گرفت و چندین بار تکان داد . برگشتم . با لبخند گفت: کتی خر نشو . بیا برم سر خونه و زندگی مون .

استینم را محکم کشیدم و اخم تندی به صورتش کردم . زیر لب که او هم متوجه شود ، گفتم: دیوانه‌ی احمق .

قدم هایم را تندتر کردم و کنار اقاجون قرار گرفتم . اقاجون جلوی اتفاقی ایستاد . به داخل سرک کشید و رو به من گفت: بابا ، شما همینجا بشین تا من بیام .

- چشم اقا جون .

روی صندلی چوبی راهرو نشستم . بوی غم و غربت بیداد می کرد . اقاجون به سروش گفت: بیا تو .

سروش هم مطیعانه بدون هیچ حرفی ، همراه اقاجون به داخل رفت . دور و برم را نگاه کردم . دختر و پسر جوان زیاد بودند . هیچ کدام بچه نداشتند . سن و سالشان کم بود . یکی گریه می کرد . یکی صورتش کبود بود . یک با عصیانیت قدم می زد . یکی با داد حرف می زد . مادرش و هر شوهرش ، با عروس مجادله می کرد . مادرزن بر سر داماد معتادش هوار می کشید . همه ، همدرد بودیم ، همه مشکل داشتیم . همه به اتفاق امده بودیم برای نابودی زندگیمان . سخت است . خیلی سخت است . خدا برای کسی نخواهد . شلوغ بود . همه در رفت و امد بودند . با خودم حرف می زدم . من اینجا چه کار می کردم؟ من که به هیچ کدام اینها شباهت ندارم؟ ما که هر دو با فرهنگ و تحصیل کرده بودیم؟ پس چرا اینجاییم؟ ما برای زندگی در کنار هم قرار گرفتیم . برای شادی . برای روزهای خوش . من که با هر سختی و جان کندنی ، زندگیم را با چنگ و دندان نگه داشتم ، پس چرا باز گذرم به اینجا افتاده؟

به خودم که امد ، صورتم غرق اشک بود . گریه کرده بودم . ولی چرا باز بغض داشت خفه ام می کرد؟ من که سروش را نمی خواهم ، پس چرا دارم خفه می شوم؟ چرا گریه می کنم؟ اه می دانم ، اشک و غصه ام برای خودم و بچه ام است . جگرم می سوزد . به حال خودم . به حال سینا . به جوانی از دست رفته ام . با این سن کم بیوه می شوم . مهر طلاق به پیشانی ام می خورد . مورد طمع همه مردهای لق می شوم . هر کس و ناکس به خودش اجازه می دهد تا به من پیشنهاد ازدواج موقت و یا دائم بدهد . مثل دستمال لگد شده بودم ، در سطل اشغال .

اقاجون امد: پاشو بابا ، باید برم طبقه پایین .

بدون اعتنا به سروش که به دنبال ما می امد ، کنار اقاجون راه افتادم . پیرمرد بیچاره زیر لب غر می زد و گفت: لعنت خدا به شیطون . گذرمون به اینجاها نیافتاده بود که افتاد . خدا باعثش رو لعنت کنه . خداکنه اشنایی ما رو اینجا نبینه .

پشت در اتفاقی رفتیم . اقاجون در زد و بعد در را باز کرد .

- سلام علیکم حاج اقا . تهرانی نسب هستم .

صدای حاج اقا بلند شد: بفرمایید داخل .

اتاق جمع و جوری بود که دو ردیف صندلی چیده بودند . رویه روی هم میز قاضی قرار داشت .
خانمی هم کنار قاضی نشسته بود . هر سه روی صندلی ها نشستیم . قاضی گفت: پرونده رو
خوندم . تغییر نظری که ندارین؟

اقاجون قبل از اینکه من و سروش حرف بزنیم گفت: نه حاج اقا . هر دو طرف راضی هستند .

حاج اقا عینکش را پایین تر گذاشت و از بالای عینک نگاه نمیگذاشت . با ارامش گفت:
شما طرف خانم هستید یا اقا؟

اقاجون خنده ای کرد و گفت: خانم ، بندۀ پدربرزگ ایشون هستم .

- صحیح . خوب حاج اقا تهرانی ، اجاز می دید ما چند لحظه با این نوه شما تنها باشیم؟

با زبان بی زبانی اقاجون را دک کرد .

آقاجون بلند شد و گفت: بله آقا چرا نه بندۀ مرخص میشوم با اجازه . و رفت .

تا آقاجون در را بست . سروش به زبان آمد: حاج آقا بخدا من زندگیمو دوست دارم زنمو دوست
دارم . بچه م رو دوست دارم .

حاج اقا سرش پایین بود و مینوشت . سرش را بالا کرد و گفت: پس شما مخالفید؟

-بله حاج اقا از ترس پدربرزگه نمیتونم بگم .

گفتم: حاج آقا بیخود میکه . شما کتکی که به من زده و توی پرنده هست مطالعه کردید؟ ایشون
ازار جسمی و روانی میرسونه به بچه ی خودش هم رحم نمیکنه بیکاره معتاده قاچاقچیه .

سروش هول شد: ای بابا خانم بگو من شمرم دیگه .

-بدتر از شمری نفهم از تو بدم میاد . از تو متنفرم .

حاج آقا گفت: آقا دعوا نکنید . اینجا وقت این حرفها نیست . چه میکنید؟ شرایط شما خرابه قانون تا
حالا به نفع شماست خانم ولی به هر حال حق طلاق با شماست .

سروش روی صندلی جایجا شد . مثل عصا راست و محکم نشست . دستهایش را به سینه زد و
گفت: من طلاق نمیدم خوابشو ببینه .

حاج آقا گفت: خیلی خوب این شد . زود بگو تا تکلیف همه روشن بشه .

با حرص سرم رو کنار گوش سروش بردم گفتم: اگه الان با طلاق موافقت نکنی تمام موارد قاچاق
و کارای نامشروع تو لو میدم به جان سینا که میدونی اگر قسم بخورم میکنم .

یکدفعه مثل برق گرفته ها سرش را به سمت برگرداند گفت: خیلی پستی از اینجا برى بیرون میکشمت.

از جام بلند شدم . دستم را بلند کردم و سیلی محکمی به صورتش زدم . قاضی از صدای سیلی سرش را بلند کرد و گفت: چه خبره خانم؟

سروش دستش را روی صورتش گذاشت و گفت: آقای قاضی من به طلاق راضیم حکم رو بنویسید . قاضی نگاهی به من کرد و نگاهی به سروش . گفت: والا این یه قلم رو ندیده بودم که دیدم . لا اله الا الله .

کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم . آقاجون با دستپاچگی گفت: کتابیون چی شد؟ راضی به زندگی که نشدی؟

با عصبانیت مانده بر صورتم گفتم: نه آقاجون مگه من بچه ام دیگه محاله با این جونور زندگی کنم بی شرف بمن میگه میکشمت .

آقاجون چشمهاش گشاد شد: بتو گفت؟ به تو؟

- آره بی همه چیز پست فطرت .

- آخ اگه میشد با این دستام خفه ش میکرم . پسره ی پررو هنوز نمیدونه با کی طرفه .

- آقاجون با حرص قدم میزد و زیر لب بد و بیراه میگفت . چند دقیقه بعد سروش آمد . برگه ای دستش بود . بطرف من گرفت: بیا بگیر . برگه ی خلاصی . راحت شدی؟

آقاجون جلوی من ایستاد و گفت: آره از حالا به بعد راحت میشه . کثافت تو نمیفهمی داری با کی حرف میزنی .

سروش با غیظ گفت: بیو بابا . و راه افتاد .

آقاجون گفت: کتی راه بیفت باید برمیحضر . اول سروش نمی آمد میخواست به روز دیگری موکول کند ولی آقاجون راضی نشد و وادارش کرد تا همان روز به محضر رفیم . خوی حیوانی سروش بالا آمد . چنان با خشم نگاه میکرد که اگر میتوانست دلش میخواست مرا تکه تکه بکند . همه چیزم را بخشیدم و سینا را گرفتم .

در داخل محضر تاریک بود . فقط یک لامپ مهتابی خاک گرفته روشن بود . فضای تلخ و سنگینی بود . عرق سرد میکرم . دلم شور میزد محضر دار گفت: شناسنامه هاتون رو لطف کنید .

هر دو شناسنامه هایمان را دادیم . باز کرد و نگاهی انداخت . دوباره گفت: شهود چی؟

آقاجون جلو آمد و گفت: آقا یکی بنده یکی هم الان میارم . محضر دار دفاتر بزرگش را باز کرد و شروع کرد به نوشتمن . آقاجون هم به من گفت: تا تو اینجایی من برم یکی رو برای شهادت بیارم .

- باشه آقاجون .

روی صندلی چرخی نشستم و با بند کیفم بازی میکرم . سکوت بود . بعض گلوبم را میفسرد . هر چه به روزهای بد زندگیم فکر میکرم . باز لحظات قشنگ و شادیمان از جلوی چشمم کنار نمیرفت . خنده ی سینا در گوشم میبیچید . صدای بابا بابا گفتنيش سرم را میبرد . دو لیوان پر آب

خوردم . آقاجون به سرعت آمد . پیرمرد نفس نفس میزد . گفت: آقا بفرمایید اینم یه شاهد دیگه . بعد به من نگاهی کرد و هر دو بهم خندیدیم .

محضر دار یک ربع بعد گفت: از غروب امروز شما بهم نامحرم هستید طلاق جاری میشه . لطفا اینجاها رو امضا کنید .

پاهایم سنگین بود . به هر سختی بود جلو میز رفتم و امضا کردم . راه نفسم بند آمده بود . بهوضوح میدیدم که دستم میلرزید . سروش هم امضا کرد و کنارم ایستاد . حلقه ام را به آرامی از انگشتمن بیرون کشیدم و جلویش روی میز گذاشتم . ولی حلقه‌ی او دستش نبود . حلقه را برداشت نگاهی کرد و با صدای بلند زار زد . گفت: سروش خیلی حیف شد ولی تو ولیاقت زندگی با منو سینارو نداشتی . مثل بچه‌ها گریه میکرد .

آقاجون بظرفم آمد . شانه‌هایم را گرفت و گفت: کتایون برمی . دیگه جای ما اینجا نیست . باید زودتر برمی .

جایی را نمیدیدم . حالم بد بود . سرم گیج میرفت . با کمک آقاجون از محضر بیرون آمدم و در ماشین نشستم . سروش هم بیرون آمد . نگاهش هنوز به من بود . گفت: هنوزم دوستت دارم . رویم را برگرداندم . آقاجون ماشین را روشن کرد و راه افتادیم . هنوز صورت سروش جلوی نظرم هست . هنوز چشمها پر از اشکش را بخاطر دارم . وقتی آقاجون راه افتاد بعد از چند ثانیه منهم زدم زیر گریه . های‌های گریه میکرد .

آقاجون با خنده گفت: گریه‌ی خوشحالیه؟ یا دلت برای سروش تنگ شده؟

چانه ام میلرزید و مثل سیل از چشمم اشک پایین می‌آمد . گفت: آقاجون باختم . همه چیزم رو باختم . نابود شدم . دیگه به چه امیدی زندگی کنم؟ به سینا چی بگم؟ بگم ببابات مرد؟ بگم بخاطر دل من بی بابا بزرگ شو؟ آقاجون بدیخت شدم میفهمید؟

روبرو را نگاه میکرد . متفکرانه و با آرامش گفت: اشتباه میکنی . الان نمیفهممی . بعده به حرف من میرسی تو خوشبخت میشی . من مطمئنم . اون پسره نه به درد تو میخوره نه به درد سینا . اون یکی لنگه‌ی مادرش رو میخواهد نه تو که مثل بره بودی .

تا در خانه زار زدم . چشمانم پف کرده و سرخ شده بود . قیافه ام حال و روزم را نشان میداد . تحمل دیدن هر کسی را داشتم الا سینا انگار در حقش ظلم کرده بودم . جگرم برای او میسوخت نه برای خودم . وارد خانه که شدم همه از چهره ام درونم را دیدند . قمر لیوان شربت را جلویم گرفت: بخور کنی جان رنگ پریده عزیزم . شربت را تا آخرش خوردم . خنک بود ولی من از درون میسوختم . مادرم هم گریه کرده بود . صورت او هم دست کمی از صورت من نداشت . عزیز قربان صدقه ام میرفت . از اتفاق عمه مهناز سینا را بیرون برده بود . به اتاقم رفتم و چند قرص آرامبخش خوردم و خوابیدم . شب هم بیدار نشدم . ظهر فردا تازه از خواب سیر شدم . بدنم کوفت میرفت . له بودم . خسته بودم . نه انگیزه‌ای داشتم و نه امیدی . آرزوهی مرگ میکردم . دلم هیچ چیز نمیخواست . اشتها نداشتیم گیج و منگ بودم . مادرم روزی هزار بار دورم میچرخید مثل بچه‌های کوچولو . چشم از من برنمیداشت . همه ترجم میکردند و اب را لب دهانم میگذاشتند .

یک هفته ای گذشت . کم کم حالم خوب شد . همه چیز روال عادی خودش را طی میکرد . پدرم آمد با هزار ذوق و شوق آمد . از طلاق من خبر داشت . یعنی آقاجون کاملاً اورا در جریان کارها گذاشته بود . ولی اصلاً بروی من نیاورد . همه دور هم شاد و سرحال بودیم . گرمای تابستان از

راه رسیده بود . سینا دائم درون حوضها ولو بود . روزی صد بار لباسهایش را عوض میکردم . نمک خانه شده بود . پدر و مادرم دنبال خانه بودند . همه چیز رو به خوبی و خوشی بود . با خبر بارداری نسیم شادیمان دوچندان شد . معجزه بود .

بعد از 6 سال بچه دار شدند . دیگر دکتر نمانده بود که نزوند . ولی خواست خداوند تقدیر را رقم میزند . عمه مهناز از خوشحالی روی پا بند نبود . اشک شوق از چشم همه جاری شد . خود نسیم که باور نمیکرد . دوباره ازمایش داد امیر سور مفصلی در یکی از بهترین رستورانها بهمه داد . یکماه از تابستان داغ گذشته بود . اتفاق ناگواری که هیچ وقت انسان فکرش را نمیکند افتاد . صبح برای نماز بیدار شدیم . عمه مهناز مسئول بیدار کردن اهل خانه بود . آن روز یکی در میان بیدار شده بودیم که صدای جیغ عمه همه را بهم ریخت .

به شتاب دنبال صدای عمه رفتم . اتفاق عزیز بود . همه جمع شدند یکی داد میزد یکی به صورتش میزد قمر گیس حنا بسته اش را چنگ میزد .

-چه خبر شده؟ چرا داد میزند؟

خدای من! عزیز! با تمام توانی که در خودم سراغ داشتم داد زدم: عزیز . . . !

حال خودم را نمیفهمیدم . فقط بعدا از جاهای کبود روی بدنم فهمیدم که چقدر خودم را زده ام . همه گریه میکردن . هر چه تکانش میدادیدم حرکت نمیکرد . پدرم به اورژانس زنگ زد . ولی عزیز آرام خوابیده بود . به خواب ابدی رفته بود . نفس نمیکشید . بدنش مثل یک تکه یخ شده بود .

- عزیز کجا رفتی؟ چرا ما را تنها گذاشتی؟ عزیز تازه دور هم جمع شده بودیم . مگر نگفتنی پدرم به ایران بیاد پس چرا تو رفتی؟ عزیز تو را بخدا حرف بزن صدام بزن سینا بہت عادت کرده بود .

اشکهایم مثل سیلاب پایین می آمد . صورت گرد و سفیدیش به کبودی میزد . چروکهایش باز شده بود . نمیدانم چرا ورم کرده بود . تا بحال مرده ای را ندیده بودم . آنهم کسی که عزیز دل آدم باشد . مژه های بلندش بسته شده بود و بی حرکت مانده بود . دلم آتش میگرفت . دستهای استخوانی اش را در دستهایم گرفته بودم و مرتب میبوسیدم . کسی از پشت سر شانه هایم را گرفته بود و اصرار به بلند شدن من داشت .

- ولم کنید چرا ولم نمیکنید . عزیز زنده س عزیز من نمرده . عزیز پاشو عزیز عمه مهناز خودش رو کشت پاشو

برگشتم که ببینم چه کسی مرا از عزیزم جدا میکند . مادرم بود . مادر بیچاره ام زار میزد و میخواست مرا بلند کند .

چه روز سختی بود همه مردم آمده بودند تا پاره‌ی تیشان را زیر خاک بکنند . جوان و پیر و بچه گریه میکردن . یکی میگفت: پدر . یکی میگفت مادرم . یکی میگفت پسرم . واخدا من بدترین روز عمرم بود . برای همه گریه میکردم .

عزیز را میشستند . خیلی ها به غسالخانه رفتند ولی من طاقت دیدنش را نداشتم . وقتی بیرون آمد به اندازه یک بچه شده بود . باور نمیکردم عزیز باشد . قبرها کنده شده و آماده بود . مادر بزرگ تنها و مهریانم را میان خاکها گذاشتند و با او وداع کردیم . سنگها را چیدند برای همیشه عزیز را از دست دادیم .

این دیدار دیدار آخر بود . خودم که حالم را بیاد نمی آورم ولی مادر و بقیه میگفتند آنقدر جیغ زدم که صدایم گرفته و از حال رفته ام . فقط بیاد دارم به درختی تکیه داده بودم . مادرم بادم میزد . زنی آب به صورتم میپاشید . چند مرد دیگر هم بالای سرم بودند . لای پلکهایم را باز کردم:آه خدای من کجا هستم؟من اینجا چه میکنم؟آمده ام تا عزیزم را خاک کنم!نفسم بالا نمی آمد . همه را در غبار میدیدم . مهدی جلویم ایستاده بود .

-کتایون خانم . اصلا برایت خوب نیست . اینقدر فشار تو رو دوباره میاره سر خونه اولت تو بیمارستان یادته؟

چشمم که به مهدی افتاد . بی اختیار بغضم ترکید . بی توجه به دور و برم با عالم درونم گفتم:مهدی به دادم برس عزیزم مرده . مهدی نه جواب داد و نه ایستاد . مادرم بجای او گفت:مامان جان همه میمیرن تو هم میمیری از خدا صبر بخواه . عزیز که فرشته بود الان تو بهشتیه . تو از خدا برای خودت صبر بخواه . اینقدر تن این پیروز رو تو قبر نلرزون .

خانه سیاهپوش شده بود و دسته دسته می آمدند و میرفتند . چهل روز گذشت . خانه سرد و بیروح شده بود . کمتر کسی حرف میزد . همه مشکی هایشان را در آوردند بجز دو نفر . یکی آقاجون و یکی قمر . پیروز مدام از عزیز حرف میزد . تنها مونس و همدمش را از دست داده بود هر دو غمخوار و راز دار هم بودند . تازه میدیدم که قمر با همه ی خدمه ها فرق دارد . خیلی فهمیده و با تجربه بود . پدر و مادرم کم برای پیدا کردن خانه راه افتادند . از این بنگاه به آن بنگاه . دیگر زندگی روال عادی خودش را پیدا کرده بود . نسیم شکمش مثل بوق جلو آمده بود . عمه هم سرگرم او شده بود . یا تقویتش میکرد یا دنبال خرید سیسمونی بود . بیاد زجرهایی میافتدام که کشیده بودم . چقدر سختی کشیدم . چقدر با سروش حیوان کنار آمدم . حالا که ناز و ادای نسیم را میدیدم بغض در گلویم جمع میشد و دلم برای خودم و غربتم میسوخت . هوا کاملا گرم شده بود . سینا از صبح تا شب در باغ بازی میکرد . آقاجون دل و دماغ درستی نداشت . از مرگ عزیز به بعد شکسته تر شده بود . ولی آتشب با شبههای قبل فرق میکرد . سرحال بود بیخودی میخندید . شیرینی خریده بود . مثل کسی که مسافت بوده باشد از ریز و درشت خانه میپرسید . انگار تازه آمده تازه یادش آمده بود که دیگران هم هستند . از کار و بار پدرم میپرسید . از اینکه خانه پیدا کرده یا نه میپرسید . از حال نسیم میپرسید همه از سرحالی آقاجون به وجود آمده بودند . شام را روی ایوان خوردیم . هندوانه هایی که خود آقاجون خریده بود خوردیم و گفتیم و خندیدیم . حالش برای همه عجیب بود . بالآخره سر حرف را باز کرد . رو به من گفت:خوب دختر تو چه خبر؟

با لبخند گفتم:شکر خدا خوبم .

قهقهه ای زد و گفت:باید خوب تر هم بشی . گل هندوانه را دهانش گذاشت و به پدرم گفت:بینم اختیار کتایون با من هست یا نه؟

پدرم با شرمندگی گفت:این چه حرفيه اختیار دارید .

مادر به ادامه حرف پدرم گفت:اگه در گذشته هم ما کوتاهی کردیم شما باید ما رو ببخشید . نه اصلا حرف گذشته رو نزن . بعد دوباره بمن گفت:یک داماد خوب از شما خواستگاری کرده . بی انصاف هندوانه را در دهانش چنان چیاند که قدرت حرف زدن نداشت . همه راتوی خماری نگه داشت . چشم همه به دهان آقاجون خشک شد . پدرم دهانش باز ماند . خودم با چشمان بیرون زده نگاهش میکردم . خوب هندوانه اش را حوید و گفت:چیه؟عجله دارید؟دوباره قهقهه زد .

عمه مهناز گفت:وا!!اقاجون جون به لب شدیم . خوب بگید دیگه!

سرش را به علامت مثبت تکان داد و با خنده گفت: پسره رو همه میشناسید . از همه مهمتر مورد تایید صد در صد منه .

مادرم با تعجب گفت: پسره؟

-بله نوه‌ی من ارزشش بیشتر از این حرفهایست . مگه ما بچه مون رو از توی جوی اب گرفتیم؟

عمه گفت: خوب بعدش . کیه؟ چکاره هست؟

سینا بغل آقاجون نشست . آقاجون صورت کوچکش را بوسید و هندوانه کوچکی به دهانش گذاشت . به آرامی گفت: آقا مهدی .

همه با هم گفتند: هان آقا مهدی!

بدنم لر زید . عرق کردم . همه متوجه پریدن رنگ و رویم شدند . مگه کسی از راز بین من و مهدی خبر داشت؟ چرا بیخودی هول شدم؟ چرا قلبم تند تند میزند؟ خجالت و شرم و حیا اجازه نداد میان جمع بنشینم . بلند شدم و به سالن رفتم . صدای همه را بهوضوح میشنیدم . عمه مهناز گفت: خود آقا مهدی پیشنهاد داد؟

«بله خیلی هم دلش بخواد»

پدرم گفت: «آقا جون ، ولی کتی با اون خیلی فرق داره . اون . . .»؟

اصل‌آشما کار نداشته باشین . من این بچه رو بزرگش کردم ، مهدی بهترین مورد هم . فقط باید نظر کتی رو بپرسم که از قیافش خوشش میاد یا نه! بالآخره حرف یه عمر زندگیه . کار یه روز دو روز که نیست . علف باید به دهن بزی شیرین بیاد . »

سکوت برقرار بود . کسی حرف نمی‌زد ، همه منتعجب شده بودند . خودم هم دلم داشت از جا کنده می‌شد . باور کردنی نبود . مهدی رسمای از من خواستگاری کرده بود . قدرت رویارویی با هیچ کس را نداشتم . انگار روی پیشانی ام نوشته اند که من مهدی را می‌خواهم . نمی‌دانم او را می‌خواستم یا نه . آن شب نا صبح خوابم نبرد . احساس دوران قبل از ازدواج را یافته بودم . با خودم فکر می‌کرم و می‌خندیدم . صورت مهدی ، لبخند شیرینش ، از پیش چشمک کنار نمی‌رفت . همه چیز را فراموش کرده بودم . زندگی هفت ساله ام را ازدواج ناموقم را ، سینای شیش ساله ام را ، همه را از یاد برده بودم . آتش زیر خاکستر شعله کشیده بود . شوریده و دیوانه ام کرده بود . نامه‌ی هفت سال پیش مهدی را باز کردم . صد بار خواندم و بوسیدم . روی قلبم گذاشتم . چقدر لذت‌بخش بود . چه احساس شیرینی بود . از اینکه مرا می‌خواست و می‌طلبد لذت می‌بردم . تا دو روز بعداز گفتن آقا جون ، کسی راجع به این موضوع حرف نمی‌زد . خودم هم به فکر افتاده بودم . مهدی را بی صیرانه می‌طلبیدم . ولی . . . ولی من دیگر دختر دیروز نبودم . من بیوه زنی بودم که یک بچه هم داشت . من تجربه یک زندگی را داشتم . گاهی ساعت‌ها در باغ می‌نشستم و فکر می‌کردم . اگر نتوانم توقعات مهدی را برآورده کنم چه؟ اگر او هم بنا به احساس تصمیم گرفته باشد چه؟ نکند دیگر مرا نخواه؟ نکند بروند و مخفیانه دختر دیگری را بگیرد؟ پشیمان می‌شدم . به سینا نگاه می‌کردم و خودم را سرزنش می‌کردم . دختر چه مرگت شده؟ دیگر چه می‌خواهی؟ بچه ات صحیح و سالم جلویت ایستاده ، پشت و پناهی چون آقا جون داری؟ دیگر شوهر . . برای چه؟ دختر تازه از همه مسئولیت‌ها فارغ شده‌ای

تازه داری از زندگی لذت می بردی . سری که درد نمی کند چرا دستمال می بندی؟ ولی از طرفی دیگر ، هوا دلم ، هوا عشق کهنه ام ، با سراسر وجودم می جنگید . من هنوز جوان بودم ، پرشور و زیبای بودم . هر جا پا می گذاشتیم همه تحسینم می کردند ، چطور می توانستم احساسیم را خفه کنم؟ من هنوز مهدی را عاشقانه دوست داشتم . یک بار تقدیر تمام آرزوهایم را به باد داد . و حالا . . . خدایا ، چه روزهای سختی را گذراندم . چقدر در آتش سوختم ، بین دو راهی مانده بودم . بالاخره آقا جون در باغ ، به تنها یابی به سراغم آمد . دست سینا در دستم بود و کنار حوض قدم می زدیم . آقا جون احوال پرسی گرمی با سینا کرد و ادامه داد: «بابا ، فکراتو کردی؟» می دانستم چه می گوید ، خودم را به نفهمی زدم: «چه فکری اقا جون؟»

«ای بابا آقا مهدی رو می گم . »

بابردن نامش قلبم داغ می شد . گفتم: «نمی تونم تصمیم بگیرم ، آخه . . . »

«آخه نداره ، همه چی رو بسپار دست من ، تو فقط از ظاهر و سر و وضعش خوشت می یاد؟»

با حسرت گفتم: «ای بابا اقا جون کاش همه چی سر این ظاهر بود . »

خنده ای کرد و گفت: «پس اگه اجازه بدی به مهدی بگم با خودت صحبت کنه . هر دو حرفاتون رو بزنید بالاخره تو یه بچه داری؟»

آه از نهادم بلند شد . سینا شده بود نقطه‌ی تاریک زندگی ام . ولی اشتباه می کردند . من مادر بودم . صد تای امثال مهدی را به یک موی گندیده‌ی سینا نمی دادم . اجازه نمی دهم به خاطر سینا تحقیرم کنند . خشمم بالا آمده بود . آقا جون حرف می زد ، ولی من دیگر کر شده بودم . نه چیزی می دیدم نه چیزی می شنیدم . شاید حرف افاجون ، حرف مهدی باشد . شاید او این موضوع را به اقا جون گفته . همانجا تصمیم را گرفتم . گفتم: «آقا جون فعلًا جواب منفیه . »

آقا جون در جایش ایستاد . نگاهی از روی حرص و تعجب کرد و گفت: «دختر این هم حرف زدم . پس بفرماناید بندۀ مترسکم دیگه!» لبم را گاز گرفتم و گفتم: «آخه آقا جون . . . نه ، به خدا . . .

«نه به خدا یعنی چی؟ اصلًا هوش نیستی کجا یابی؟»

سرم را پایین انداختم و با نوک دمپایی به سنگریزه های کف باغ زدم . آقا جون گفت: «به هر حال من به مهدی گفتم که با تو حرف بزن . هر تصمیمی هم که گرفتی باید این جلسه رو تن بدی .

«

«چشم آقا جون . هر چی شما بگید» . و رفت .

گریه ام گرفت . دلم به بیچارگی خودم می سوت . هیچ کس درکم نمی کرد . من سینا را می خواستم ، تنها سرمایه ام بود ، همه چیزم بود . حاضر نبودم ذره ای ناراحتی برایش درست کنم . پسرم کاملا همه چیز را می فهمید . دراین مدت که خانه آقا جون بودیم با ادب تر و با ممتاز تر شده بود . بالاخره مهدی امد . آن شب ، همه منزل عمه ملوک دعوت داشتند البتہ با قصد قبلی آنجا رفته بودند تا خانه برای من و مهدی خلوت شود . سینا را هم با خودشان برده بودند . از یک سو دلم برای مهدی می تپید و از سوی دیگر کینه ای بی جا از او نسبت به سینا در دلم می خلید . خودم را آراستم ، عطر مفصلی زدم . چادر سپید زیبایی به سر کردم و به انتظارش نشستم . درست سر ساعت زنگ زد . او هم حسابی به خودش رسیده بود . خنده ام گرفت .

کت و شلوار رسمی پوشیده بود . واقعا خط اتوی شلوارش خربزه را قاچ می کرد . بوی ادکلن شهمه جا را پر کرده بود . موهايش را مرتب کرده بود و با یک سبد گل مریم داخل شد . لبخند شیطنت آمیز بر لبیش بود .

«اجازه هست .»

سرم را پایین انداختم . انگار نه انگار همان دختر بی حیای دیروزم . همان دختر پروریکه به مهدی پیشنهاد ازدواج داده بود . با شرم و حیا گفتم: «خواهش می کنم بفرمایید»

حلویم ایستاد . نگاهایمان به هم گره خورد . سبد گل را دو دستی به طرفم گرفت: «قابل نداره .»

«توى زحمت افتاديد»

سبد را گرفتم و او روی مبل نشست . متوجه شد در خانه کسی نیست . به اشپزخانه رفتم و با لیوان شربت برگشتم .

«دست شما درد نکنه ، این شربت خوردن هم داره .»

و خندهید باز همان دندانهای سپید و زیبایش از میان لبهای گوشت آلوش نمایان شد . هنوز هم خواستی بود . به نظرم هیچی چیز فرقی نکرده بود . نه احساس های من و نه ظاهر او . نمی دانستم . ایا همان اندازه که او در نظر من دلنشیں است ، ، من هم در نظر او خواستنی هستم یا نه!

روی مبل دیگری نشستم . خودم از محجوبیت خودم تعجب کرده بودم . گفت: «حاج آقا با شما صحبت کردند؟» چه سوال احمقانه ای . خودش خوب می داشت که برای همین موضوع به اینجا امده است . ولی خوب ، شاید حرفی برای شروع نداشت .

گفتم: بله ، ولی می دونید . . . سرش پایین بود . به سرعت سرش را بالا آورد و به من خیره شد . رویم نمی شد که مسئله سینا را بیان کنم . آنقدر ابهت و مردانگی داشت که سوالم بی جا تلقی می شد . ادامه ندادم: «هیچی اولش کنید .» گفت: «نه خواهش می کنم حرفت رو بزن . اگه مساله خاصی هست بی رو در بایستیس حرفت رو بگو . یاشاید هم من مورد پسند نیستم .

میان حرفش دویدم: «نه نه به خدا . حالا شما بفرمایید .»

؟ «بینیئ کتی خانم ، هم شما پخته تر شدید و هم من . من تا به حال غیر از مورد شما به ازدواج فکر نکدم . به خاطر همین هم تا حالا مجرد موندم . خوب ، زندگی کردن شوختی نیست . فقط قربون صدقه نیست . به هر حال شما بهتر از من می دونید چی می گم . شما تجرب کردید . بالا و پایین زندگی رو دیدید . تلخی ها رو چشیدید . دلم می خواست واقع بین باشی ، تصمیم درست رو بگیری ، خوب فکر بکنی . شاید من اصل‌آپدر مناسبی برای پسرت نباشم ، فقط این رو می دونم که سینا مثل پسر خودم هست . من وقف مردم هستم ، چه برسد به خانواده ام . ولی باز خوب فکر کن . اون نامه ای که چند سال پیش برات فرستادم یادت هست؟» سرم را به علامت مثبت تکان دادم . گفت: «آهان من همون مهدیم ، با همان شرایط و گرفتاری ها »

گفتم: «ولی من خیلی فرق کردم ، خسته هستم شاید زن خوبی برایت نباشم .»

خنده ای کرد و گفت: «خستگی هایت در می آید . فقط به شروع تازه نیاز به عشق و علاقه داره
همین» .
«چی بگم! باید فکر کنم . »

«خوبه ، من هم همین رو می خواهم ، خوب فکر کن . بیشتر از همه به سینا فکر کن . من فقط
خوشبختی شما و اون بچه رو می خواهم . این رو هم بدونید که من از سر احساس تصمیم
نگرفتم ، صد درصد از روی عقل بوده »

چشمانم خیره به صورت مهدی بود . تا به حال اینقدر راحت و از نزدیک نگاهش نکرده بودم . هر
چه تماشایش می کردم ، سیر نمی شدم . ای خدا ، این چه احساس بدی است که درونم
شعله می کشد! اجرا از خودم ، از سینم ، از پسرم خجالت نمی کشم؟ چرا مثل جوانهای 14 ، 15
ساله شده ام؟ از شدت هیجان دستهایم بخ کرده بود . مهدی ادامه داد: «پس هر نظر و تصمیمی
که گرفتید به حاج آقا بفرمایید ، من هم مطیع تصمیم شما هستم .

نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «خوب ، حرف ها زده شد . بهتره زحمت رو کم کنم . »

با شرم و حیا گفت: «اختیار دارید ، رحمت هستید . » دیگر رویم نشد که بگوییم حالا زود است که
تشrif ببرید ، در خدمت تان بودیم . بلند شد . در حالی که سریش پایین بود ، از من خداحافظی
کرد و به طرف در سالن رفت . تا جلوی در بدرقه اش رفتم . کفش هایش از تمیزی برق می زد .
خنده ام گرفت . پس او هم قصد جلب توجه مرا داشت . او هم می خواست در نظر من زیبا جلوه
کند . رفت . هنوز نرفته دلم برایش تنگ شده بود . آخر شب همه به خانه امدند ، ام هیچ کس
حرفی به من نزد .

صبح مادرم صدایم کرد: «کتی بلند شو آقا جون منتظر توست . کارت داره . » فهمیدم که چه کارم
دارد . اما خودم را از تک و تا نینداختم . و با غرلند بیدار شدم . سینا هنوز خواب بود . معلوم بود
دیشب حسابی بازی کرده و خسته شده است . آبی به صورتم زدم و به طبقه ی پایین رفتم .
آقا جون صباحانه خورده و لباس پوشیده ، روی مبل نشسته بود . سلام کردم و کنارش نشستم .

«خوب خوابیدی؟»

«بله اقا جون؟»

«با مهدی صحبت کردی؟»

«بله؟»

«نتیجه؟»

«والا نمی دونم آقا جون»

«مگه حرفashو نزد ، مگه فکر هاتو نکردی؟ می تونی شوهر داری کنی یا نه؟ همینه . نمی خوایم
کوه رو کوه بذاریم!»
سرم پایین بود و با انگشتانم بازی می کردم . گفتم: «آقا جون ، آدم مار گزیده از ریسمون سیاه و
سفید می ترسه . »
«عجب! نه بابا ، این ادم نه ماره نه خاره ، مطمئنا از تو بهتره . »

با خنده و تعجب نگاهی به صورت حاج صادق کردم . خنده و گفت: «بلند شو برو دنبال کارات ، مبارک انشاءا . . .»
خنده ام بیشتر شد ، گفتم: «آقا جون!»

«دیگه چته؟ آب اینجا ، نون اینجا ، کجا بهتر از اینجا! پاشو آفا .»

عمه مهناز و بقیه به جمع ما پیوستند . انگار همه منتظر نتیجه بودند . بیشتر از همه چشم نگران مادرم به صورتم بود . قمر که از همه بزرگتر و مو سفید جمع بود ، زبان درازی کرد و پرسید: «حاج آقا شیرینی بخوریم یا نه؟»

آقا جون که مشغول پوشیدن کفشها یش بود با صدای بلند گفت: «بخورید ، فقط خودتون رو خفه نکنید .»

صدای جیغ خوشحالی همه بلند شد . مادرم صورتم را بوسید . عمه مهناز بشکن می زد و مبارک باد می خواند . قمر دوان دوان اسپند آورد و دود کرد: «بر چشم بد لعنت . الهی کور بشه هر کی نظر تنگه»

از خجالتم داشتم آب می شدم . دعا می کردم کاش زمین دهان باز می کرد و فرو می رفتم . دلم نمی خواست به چشم هیچ کدامشان نگاه کنم . شرمزده بودم . دلم شور می زد . ان روز را به سختی گذراندم . صبح فردا خاله مهدی تلفن کرد . آن وقت بود که فهمیدم حاج خانم مادرش به رحمت خدا رفته است . دلم گرفت ، یاد قربان صدقه هایش افتدام . چقدر خانم و با وقار ، مومن و با متانت بود . به حق ، مادر مهدی بود . خاله خانم از مادرم اجازه خواست تا به خواستگاری بیایند .

هفته آخر شهریور بود . گرمای هوا کاسته شده بود . خانه را اب و جارو کردیم . میوه و شیرینی را در طرف های کریستال چیدیم و روی میز پذیرایی گذاشتیم . گل های تازه را عمه مهناز از باغ چید و در دو سه گلدان روی عسلی ها گذاشت . بعد از ظهر بود ، همه خانه بودند . قرار بر این بود که مهدی با تنها خاله اش بیاید؛ آمد ، شیک و ترو تمیز . یک سبد گل بزرگ هم آورد . خاله خانم هم دست کمی از خواهرش نداشت . می گفتند مدیر مدرسه است . چادر گلدار کرب سرش بود و دست و گردش غرق طلا بود . یک خال درشت بالای لبیش نشسته بود . صورت گرد و گونه داری داشت . حدود شصت سال را نشان می داد . جمع گرم و صمیمی بود . همه به هم تعارف می کردند و زیر بغل هم هندوانه م گذاشتند . از بالای پله ها سرک کشیدم . گرم حرف و گفتگو بودند . دلم برای مهدی ضعف می رفت . بیشتر از قبل دوستش داشتم . جافتاده و مردانه بود . همانی که دلم می خواست . قمر از پایین پله ها صدایم زد: «کتایون خانم حاج آقا کارتون دارند» یعنی بیا پایین موقعش شده است .

چادر سپید تازه دوخته ام را به سر کردم . دستهایم می لرزید ، به سختی رو گرفتم و از پله ها پایین رفتم . به احترام همه بلند شدند و با بفرمایید ، بفرمایید آقا جون ، همه نشستند ، عمه مهناز برایم جا خالی کرد و مرا رو به روی مهدی و خاله خانم نشاند . خاله خانم چشم از من بر نمی داشت . سر و پایم را برنداز می کرد . گفت: «مبارک باشد ، هزار ماشاءا . . . کتایون خانم همه چیز تمام هستند .»

عمه ادامه داد: «خدا حفظ کنه آقا مهدی رو . ایشون هم به آقایی تموم هستن .»

حاله خانم که از تعریف و تمجید عمه مهناز خوشیش امده بود ، نیشیش باز شد و گفت «اختیار دارید ، خوبی از خودتونه؛ خدا هر دو رو به هم ببخشه .»

آقا جون که برای مهدی میوه پوست می کند ، ادامه داد: «الحمداء . . . حیف بود آقا مهدی از توی خودمان بیرون می رفت . کاش همون روز اول خواستگاری کتایون می آمدی ، هم اون اینهمه سختی نمی کشید هم تو الان ده تا بچه داشتی . «همگی زدیم زیر خنده .

هوا گرم بود ، ولی دستان من از سرما می لرزید . به صورتم مرتب عرق سرد می نشست . آقا جون گفت: «خوب آقا مهدی ، کی می خوای عروسست رو ببری؟ چقدر مهریه پیش کش می کنی؟»

مهدی با لباس رسمی جدی تر شده بود . بادستمالی مدام عرق پیشانی اش را می گرفت و سر به زیر نشسته بود . پای راستش را روی پای چپ انداخته بود و سریا گوش به فرمان آقا جون بود . با لحنی آرام گفت: «شما خودتون صاحب اختیارید . هر چی شما امر کنید بنده مطیعم .»

آقا جون خنده بلندی کرد و گفت: «آقا من یه بار زن گرفتم ، مهریه هم دادم . شما می خوايد زن بگیرید ، شما باید از جیب خرج کنید .»

مهدی که زرنگتر از آقا جون بود ، با خنده ادامه داد: «به هر حال شما توی این مساله تجربه دارید ، راهنمایی بفرمایید .

«انصافا این را درست گفتی . من نظرم روی 14 سکه و یک حج واجب است . حالا نظر کتایون را نمی دانم .»

مهدی سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت و به سرعت نگاهش را به سمت آقا جون برد . گفت: «حاج آقا خیلی کمه ، عرف این نیست .»

«بین آقا مهدی ، ما که یه جو دین و ایمون داریم باید یاد بقیه بدیم . مهریه خوشبختی نمی یاره ، سنت رسول خدا هم همینه . این طور مهریه ، بالاترین ارزش هر زنی رو نشون می ده . بعده هر چی داشتی و نداشتی رو به نام خانمت کن ، رضایت دادی؟

مهدی سری تکان داد و گفت: هر چی شما بفرمایید .

بعد اقامان رو به من کرد : کتایون بابا شما هم راضی هستی؟

- هر چی شما صلاح بدونید .

- خوب ، پس صلووات ختم کنید .

قمر دیس شیرینی را بلند کرد و اول جلوی خاله خانم گرفت: بفرمایید . بعد جلوی مهدی و بعد هم جلوی تک تک جمع خودمان . قرار عقد را اخر مهر روز تولد حضرت زهرا (س) گذاشتند .

ان روز صیغه محرومیت بین من و مهدی خوانده شد . عشق گذشته دوباره شعله کشید . با تمام وجود دوستش داشتم . تمام غم و غصه های گذشته دود شد و به هوا رفت . مهدی عاشقانه سینا را دوست داشت . هر چه می گفت به دلش راه می امد تا به جایی رسید که سینا گفت: کاش یه بابا مثل آقا مهدی داشتم .

دلم ارام گرفت . فقط اميدوار بودم که اين خواستن ها موقتي نباشد . از روی هوس دل و برای به کام رسیدن نباشد . در تمام مدت صيغه محريمت ما اصلاً تنها نبوديم . هميشه در حضور جمع می نشستيم . حتى من چادر هم سر می کردم . البته اين هم شايد دو سه جلسه بيشتر نبود . راضی به جشن عروسی نبودم . مهدی خيلي اصرار کرد ، ولی من تن ندادم و بنا به خواسته او ، به يك مهمانی مختصر منزل افاجون اكتفا کردیم . خريد بازار شيرین بود . خريدی که ادم در کنار عشقش بکند زيباترين لحظات و به ياد ماندنی ترين خاطرات خواهد شد . حلقة خيلي سنگينی برایم خريد . سرويس طلا هم همين طور . اينه و شمعدان ، لباس مهمانی ، كفش كيف ، خلاصه از سير تا پياز روی همه اينها ده نوع اسیاب بازي هم برای سينا خريد . مادر و پدرم خوشحال بودند . همه خانواده احساس ارامش می کردن . دردهای کهنه ارام شدند . روز موعود فرا رسید . خانه شلوغ بود ، خانم ها هم اراسته و زبيا در سالن بالا بودند و اقایان هم در سالن پايان . قمر دايره می زد ، اسفند دود می کرد . به اريشگاه رفتم . موهایم را اراستند و در ميانشان گل مریم گذاشتند . صورتم را هم به بهترین نحو ارایش کردند . لباس سفید ساده ای پوشیدم . زيباتر و جافتاده تر از گذشته شده بودم . همه تحسيnim می کردن انصافا هم زبيا بودم . چشمان ابی ام در ميان خطوط مشکی ارایش برق می زد . پوست سفیدem می درخشيد و فقط ازو داشتم مهدی اين گونه مرا ببیند .

عاقد امد . از من وکالت گرفت و خطبه عقد را خواند . بالهی من صدای هلهلهی جمع بلند شد . عمه مهناز ، عمه ملوک ، نسيم که حالا مثل توب شده بود ، در ميان خنده هايشان گریه می کردن . سينا از مهدی جدا نمی شد . هر چه به مهدی اصرار کردن به سالن بالا بباید نیامد . از همين اخلاق هايش خوشم می امد . از متعصب بودنش ، از اراداه و مقاومتش ، دلم ضعف می رفت . شام مفصلی دادند و همه رفتند . چادر سفیدem را روی سرم انداختند و سوار ماشين مهدی شدم . هر چه افاجون و مادرم اصرار کردن که سينا بماند ، مهدی زير بار نرفت . در اخر افاجون سينا را تحريك کرد که نزدشان بماند و قول هاي ان چنانی داد که ديگر سينا راضی به امدن با ما نشد . هر چه مهدی گفت نیامد . کمی در خيابان ها چرخيدیم . نه من حرفي می زدم و نه مهدی . چند ماشين ديگر هم پشت سر ما می امدند . بالاخره در يکی از فرعی هاي پاسداران پیچیدیم . ماشین جلوی خانه يك طبقه ويلائي متوقف شد . باورم نمی شد . زيباترين خانه اى بود که دیده بودم . حياط ، چمن کاري شده بود . در دو طرفش دو باغچه به شکل دائري اى قرار گرفته بود . پر از بوته هاي گل سرخ و گل ناز . حوض گرد ابی رنگی جلوی ساختمان قرار داشت . با چند پله به حياط ايوان وصل می شد و در ورودی که سراسر شيشه اى بود ، جلوی رویمان قرار می گرفت . مهمان ها پياده شدند . عمه مهناز در ماشين را باز کرد و دست مرا گرفت و به طرف داخل ساختمان راه افتاديم . مهدی جلوتر رفته بود و قفل ها را باز می کرد . هوا ابری بود . باد خنکی می وزید . به داخل رفتم . چادرم را برداشتم . چقدر بزرگ بود . کف سالن سراميك سفید بود . من اصلا خانه را نديده بودم . چند فرش طرح گلیم به صورت زاويه دار پهن شده بود . مبلمان تمام پارچه سورمه اى در وسط سراميك هاي سفید خودنمایي می کرد و سمت راست سالسين پذيرايی و ناهار خوري بود . مبلمان طرح سنگ مرمر بود . با رویه هاي سورمه اى و سفید . پرده هاي تور با محمل ابی فضا را دل انگيز کرده بود .

همهان ها داخل امدند . پدرم امد و دست مرا در دست مهدی گذاشت . ان شب همه دلشان برای مهدی سوخت چون بنا به رسوم گذشته ، عروس و داماد را پدر داماد باید دست به دست بدهد . اشك هاي پدرم از فرط خوشحالی و همين طور دوری من ، صورتش را می شستند . مادرم غريبانه گوشه اى ایستاده بود و با گوشه اى روسري اش دانه هاي درشت اشك را پاک می کرد . همه صورتم را بوسيدند و ما تنها شدیم .

مهدی به بدرقه شان رفت و بعد صدای به هم کوبیده شدن در حياط امد .

دلم هری پایین ریخت . قلبم توی گوشم می زد . قدرت رویارویی با مهدی را نداشتم . به بھانه دیدن خانه بلند شدم و راه افتادم . دو اتاق خواب داشت . اتاق خواب خودمان همه چیز سفید و صورتی بود . مثل رویا شده بود . باور نمی کرد مهدی اینقدر با سلیقه باشد . تمام اتاق خواب و سالن غرق گل بود . اتاق خواب دیگر را هم برای سینا چیده بود . تخت و کمد رنگ چوب ، پر از عروسک و ماشین و وسایل بازی بود . برگشتم که به سالن بروم . به مهدی برخورد کردم . پشت سرم ایستاده بود . سینه به سینه هم بودیم . ذوب شده نگاهم می کرد: خوشت امد؟
چطور است؟

لبخندی زدم و با ناز و عشهو گفتم: همه چیز عالی است ، همه چیز .

یک دستش را به چهارچوب در و دست دیگرش به پھلویش تکیه داده بود گفت: تا تو یه دوش بکیگری ، من یه قهوه درست می کنم .

انقدر در زندگی با سروش خودم کارها را کرده بودم که بی خودی هول شدم ، گفتم: نه نه . تا تو لباست را در بیاوری من درست می کنم .

خندید و گفت: نه خانوم . شما بفرمایید . و رفت .

لباس عروس را دراوردم و لباس سفید بلندی که گل های ابی گیبوری داشت به تن کردم . مهدی پنجره ها را باز کرد . بوی نم باران و خاک بلند شده بود . حسابی عطر زدم و به سالن رفتم . مهدی صدای دمپایی روفرشی ام را شنید و از روی اپن اشیزخانه سرک کشید . نگاهش مات و مبهوت بر من بود . از اینکه از زیبایی ام او را تسخیر می کرد لذت می بردم . چند ثانیه ایستاد و بی طاقت سینی فنجان های قهوه را اورد . روی مبل رو به روی من نشست . مژه های بلندم انقدر ریمل خورده بد که وقتی پلکم را بالا می اوردم به ابروهایم کشیده می شد . پای راستش را روی پای چپش انداخت و دست هایش را به هم گره کرد . گردنیش را کج کرده بود و سوریده حال مرا نگاه می کرد .

لبخندی زدم و گفتم: بفرمایید سرد شد . ولی او مست و مخمور شده بود . فقط نگاهم می کرد . لبخند شیرینی هم کنار لبیش بود . خنده ام گرفته بود . مثل مات زده ها شده بود . برای شکستن سکوت گفت: خوب قهوه درست می کنید!

- نوش جان .

فنجان قهوه اش را برداشت و لبی زد و گفت: حیف از تو نبود توی مرداب بیفتی؟ واقعا خوشگلی

خنده ام کشفته تر شد . احساس پیروزمندانه ای داشتم . گفتم: نه بابا نظر لطف شمامست .

- هنوز من شما هستم؟ تا کی می خوای با من رسمی صحبت کنی؟
- باید کم کم عادت کنم .

باد پرده های بلند تور را تا وسط اتاق می اورد . صدای رعد و برق بلند شد . نگاهی به اندامم انداخت و گفت: سرما نخوری خانوم!

دیگر طاقت نداشتم . دلم می خواست هر چه زودتر مرا در بر بگیرد و احساس کنم که تماما وجودش مال من است .

نگاهی به گل های مریم لابه لای موهایم کرد: ای بدجنس ، تیر خلاص را زدی!

خندیدم: مگه ذات زن ها رو نشناختی؟

- نه نشناختم . کتنی!

- بله .

- موهات رو باز کن . دوست دارم موهات پریشون دورت باشه .

بلند شدم و مطیعانه به اناق خوابم رفتم که جلوی اینه سنجاق ها را از سرم جدا کنم . مهدی هم سینی فنجان ها را برداشت و راهی اشپزخانه شد . جلوی اینه نشستم و موهایم را باز کردم . روی شانه ریختم . مهدی لبه تخت ، پشت سر من نشسته بود و از توی اینه مرا تماشا می کرد . گفت: خدا همه چیز رو به من تمام کرد . نمی دونم چطوری شکر این همه نعمت رو بکنم!

- زیادی از من تعریف نکن ، لوس می شم ها!

دستیش را به طرفم دراز کرد و من مسحور به اغوشش رفتم .

- بالاخره مال خودم شدی .

صبح ساعت ده بود که مهدی بالای سرم بود . یک شاخه گل مریم روی صورتم گذاشته بود: خانومی بیدار نمی شی؟ ظهر نشد .

کششی به بدنم دادم و گفتم: خوابم می یاد . بذار بخوابم .

- دیرمون می شه .

- برای چی؟ چرا دیر می شه؟

- باید برم عزیزم .

- کجا؟

مشهد ، امام رضا . من و تو سینا .

ملافه را تا گردن بالا کشیدم و گفتم: راست می گی مهدی؟

- اره خواستم ، غافلگیرت کنم .

خنده ام شکفت و گفتم: کی باید برم؟

- ساعت سه بعدازظهر .

به سرعت از جایم بلند شدم: وای خیلی دیر شده .

- عجله کن . کاری نداریم فقط وسایلت را جمع کن .

- ناهار! ناهارم دیر شد .

مهدی خنده ای کرد و گفت: خانومم ، ناهار از بیرون می خریم . بی خودی عجله نکن .

کتری قل قل می جوشید . میز صبحانه چیده شده بود . نان تازه روی میز ، بویش گیج می کرد .
مهدی امد: بفرمایید صبحانه .

- وای دستت درد نکنه . تو چرا زحمت کشیدی؟

گرسنه بودم و با اشتها . صندلی را عقب کشیدم و نشستم . چند لقمه خوردم . یک دفعه حضور
مهدی یادم امد . گفتم: ا راستی تو چی؟ خوردی یا نه؟

- نه منتظر تو بودم . پس بیا دیگه .

نشستیم و مفصل خوردیم . مهدی گفت: از امروز به بعد صبحانه درست کردن با منه .

- چطور؟

- خوب دیگه . خواستنے دیگه . چکار کنم دست خودم نیست .

خنده ای کردم و گفتم: نه خودم درست می کنم .

- لازم نیست وقتی مرد حرف می زنه زن می گه چشم .

بعد از خوردن صبحانه باز هم میز را خودش جمع کرد و همه ی ظرف ها را شست . چمدان لباس
هایمان را بستم . و بعد از ناهار روانه خانه حاج صادق شدیم . سینا سرحال بود . از تفریح هایی
که کرده بود برایمان تعریف می کرد . از همه خداحافظی کردیم و به فرودگاه رفتیم . اولین بار بود
که سینا سوار هواپیما می شد . از ذوق روی پا بند نبود . مهدی کلی برایش تعریف کرده بود .
یک ریز سوال پیچم می کرد . با دیدن بزرگی هواپیما وحشت کرد سوار نمی شد و اصرار به
برگشتن داشت . مهدی بغلش کرد و بالاخره سوار شد . در هواپیما ارام گرفت و بعد هم خوابش
برد .

مشهد خلوت بود فصل مدارس بود و حرم شلوغ نبود . به یاد سفری افتادم که با سروش امده
بودم . از سادگی خودم ، دلم می سوخت و اشک امامت نمی داد . مهدی کنار گوشم زمزمه کرد:
خانم ، ما رو هم دعا کنید .

لبخند معنی دار به صورتش زدم و روانه حرم شدیم . در راه هر چه مستحق جلوی مهدی می
امد دست رد به سینه اش نمی زد . تعجب کرده بودم . شاید به بیست نفر کمک کرد . گفتم:
اینطوری همه تشویق می شن به گدایی .

خندید و گفت: گدا منم نه اینها . من نذر دارم دست رد به سینه هیچ گدایی نزنم . خدا هم دستم رو هیچ وقت خالی نداره .

سینا دائما جلوی تسبیح فروشی ها می ایستاد و اسباب بازی می خواست . ان هم ماشین پلاستیکی . مهدی هم بی چون و چرا می خرید . حرصم گرفت . گفتم: اینجوری بدعادت می شه . لطف کن دیگه چیزی نخر .

مهدی با همان ارامش همیشگی گفت: این بچه که خیری از پدرش ندیده . بذار لااقل با ما خوش بگذرنه .

با غیظ صورتم را برگرداندم و نگاهم به گنبدهای طلایی امام رضا دوختم . بوی عطر و گلاب همه جا پیچیده بود . سینا محولوسترهای و اینه کاری ها شده بود . زیارت کردیم و بعد از زیارت ، هر دو در رواق مشترک خانم و اقاها نشستیم . احساس خوبی داشتم . احساس اینکه تکیه گاهم همراهم است . انگار لذت می بردم از اینکه خوشبختی ام را به رخ دیگران بکشم . مهدی زیارت نامه اورد و هر دو در کنار هم ، شانه به شانه هم ، خواندیم و برای خوشبختی مان دعا کردیم . چقدر سبک شده بودم . بعداز زیارت به هتل رفتیم و شام خوردیم . مهدی حسابی از ما پذیرایی کرد . سینا که از خستگی سر شب از حال می رفت . مهدی را عاشقانه دوست می دشاتم . نگاهش ، لبخندش ، کلامش ، همه برای تسلی و ارامش بود . باورم نمی شد اینقدر احساساتی باشد . جانش برای من و سینا درمی رفت . سرگذا ، کلافه ام می کرد . از غذای خودش هم برای من می گذاشت یا چند نوع غذا سفارش می داد که نمی توانستیم همه را بخورم و با اصرار او در تنگنا می ماندم . گردش رفتیم . خرید رفتیم . تا به حال طعم خرید با شوهر را نچشیده بودم . سروش هیچگاه برای من وقت نداشت . ولی مهدی برایم لباس انتخاب می کرد ، ان هم با قیمت های بالا . دوست داشت تا می تواند مرا خوشحال کند .

به خانه برگشتیم ، با کلی خاطره و سوغاتی ، سینا با دیدن اتفاقش از خوشحالی پر دراورده بود و مثل هر مادر دیگری با خوشحالی پسرم در دلم قند اب می شد .

به خواسته مهدی ، در دوره عالی گرافیک ثبت نام کردم . کارهای خانه ازاردهنده نبود . با عشق و علاقه کار می کردم و هم درس می خواندم . مهدی ادم نبود ، فرشته ای بود به تمام معنا . در همه کارها کمک می کرد . گاهی جارو می زد ، گاهی اوقات ظرف ها را او می شست . خرید خانه به گفته او با مرد خانه بود . هفته ای یکبار هم کارگر می اورد و همه جا را می شست و خانه مثل یک دسته گل می شد . سینا پیش دیستانی رفت . بهترین مدرسه ثبت نام شد: مهدی تو رو خدا اینقدر به دل این بچه راه نزو . به خدا فردا حریف نیستی ها !

- خانوم شما چی کار به کار پدر و پسر داری؟ دل خودمه . دوست دارم با دل سینا راهش ببرم . نکنه حسودی می کنی؟

چشمکی به سینا زد و گفت: همه وسایلت اماده است نه؟

سینا حاضر به رفتن نبود ، گفت: حاضره ، ولی من نمی رم .

انقدر مهدی قریان صدقه اش رفت ، انقدر وعده وعید داد تا سینا راضی شد . شب ها که به خانه می امد ، با تمام خستگی کمک می کرد . اعصابم خرد می شد: مهدی جان ، خواهش می کنم برو بشین .

- من کوفت بخورم . تو کار کنی ، تو خسته بشی ، من فقط بخورم؟

با غیظ می گفتم: مهدی برو بیرون .

- چشم هر چی شما بفرمایید .

زمستان بود هوا سرد شده بود . برف به شدت میبارید . شومینه را روشن کرده بودم . چای را دم گذاشتیم ولی مهدی هنوز نیامده بود . یک ساعت گذشت و نیامد . دلم شور میزد . سر سینا بیخودی داد میزدم . کلافه بودم . بالاخره با دو ساعت تاخیر صدای زنگ بلند شد . به سرعت به طرف آیفون دوبدم . بله .
خودش بود مهدی عزیزم .

-باز میکنی خانمی؟

با حرص دکمه آیفون را زدم . بارانی و چترش غرق برف بود . دستهایش را از سرما بهم میمالید و به سرعت خودش را جلوی شومینه رساند . بی اعتمای او به اشپزخانه رفت . با صدای بلند گفت: سینا! بابایی کجایی؟ سینا!
سرم را از اپن آشپزخانه بیرون آوردم: چه خبرته آروم سینا خوابه .

-حیف شد برash شکلات خریده بودم . بعد از چند ثانیه گفت: سلام کتی خانم .

علیک سلام .

-چرا بنده رو مورد غضب قرار دادید؟!

-نه بابا خیالاتی شدی .

-من اگه تو رو نشناسم که باید در مطبم رو گل بگیرم . چرا اخم کردی؟ هر چند با اخم هم خوشگلی .

سینی چای را آوردم روی میز وسط گذاشتیم و به تلویزیون زل زدم .

-کتی!

-بله .

من چه کاری کردم که با من قهری؟

-یک نگاه به ساعت بکن! تو نمیگی من از دلشوره مردم و زنده شدم؟

به دو بلند شد و جلوی پای من روی زمین نشست و دستهایم را گرفت . هنوز دستهایش سرد بود . نگاهش نمیکرم . چون با نگاهش سحر میشدم . دستانم را بوسید: حق با شماست . ولی به خدا دنبال کاری بودم .

-یک تلفن زحمتی داشت؟

-راست میگی ولی سرم گرم کار شد ساعت از دستم پرید .

-همیشه کار کار .

دستانم را محکم گرفته بود . گفت: حالا بگو چه کاری؟

با سردی گفتم: به من چه؟ هر کاری که بود .

-اگه بگم خوشحال میشی ها! بگم یا نگم؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم: لوس نشو .

-تو لوسم کردی غیر از اینه؟ با دست چانه‌ی مرا به سمت خودش چرخاند و نگاهایمان بهم گره خورد: کنی جان قراره برم زیارت خانه خدا اون هم سه تایی .

چشمانم گشاد شد: راست میگی؟ مکه؟ دستانم را به گردنش آویختم: مهدی خیلی دوستت دارم

میخندید و دندانهای سپید و مرواید گونش دل مرا میربود .

صبح فردا برف سنگینی بارید و همه جا تعطیل شد . مهدی هم سینا را کوک کرد و هر دو لباس پوشیدند و راهی حیاط شدند . مهدی مرا هم برد . حسابی برف بازی کردیم . دستانم بی حس شده بود . هیچ حسی نداشتیم گاهی تیر میکشید . بداخل آدم و جلوی شومینه نشستم . به گز گز افتاد . مهدی به کمک آمد . دستانم را ماساژ داد و جلوی آتش گرفت و در آخر بوسید . گفت: این هم از فوت کوزه گری .

خیلی خواستنی تر از آن چیزی بود که قبل از ازدواج فکر میکردم . دلم به حال روزهای از دست رفته جوانی میساخت . خواسته مرا به هر چیز و هر کاری ترجیح میداد . همه زحمتها را بجان خودش میخرید .

یک هفته گذشت آفتاب در آمده بود . ولی بیدرنگ و سرد . برفها در حیاط تلیار شده بود . آنروز سرحال بودم . دکوراسیون خانه را عوض کردم . حمام رفتم و حسابی بخودم رسیدم . بعد از ظهر مهدی زودتر از معمول آمد . غذای مورد علاقه اش خورش بادنجان گذاشته بودم .

-سلام خانمی .

-سلام خسته نباشی .

-چه کردی! اینجا خونه خودمونه یا اشتباه آدمم؟

-نترس زندان همون زندانه .

-لابد تو هم زندانی؟

-نه من زندانی توام .

چشمانش خمار شد . مدت‌ها بود ارایش نکرده بودم . مرا خیره خیره نگاه میکرد: پس اگر تو زندانی منی حبس ابد برات میبرم .

-چه خبر؟

دستش را بطرف من گرفت و گفت: خبرها پیش شماست . لس آنجلس بودید یا فرانکفورت؟
از ته دل خنديدم و گفتم: نه مقيم المان بودم .

فنجان چايش را سركشيد و گفت: کتى خيلي خوشگل شدی داري جا افتاده تر ميشی .
با خنده گفتم: قابل شما رو نداره .

با تماسخر گفت: اون که مسلمه بهتر از تو دختر بهم ميدادن ولی از اونجايي که من قانعم . . .
نگذاشتيم بقيه حرفش را بزند . با کوسن مبل زدم به سرش . کمرم را گرفت و سعی داشت
دستهایم را مهار کند که صدای زنگ در بلند شد . سینا بود . سر و وضعم را مرتب کردم و در را
گشودم .

توضیح هر روزش را اول به مهدی میداد . انگار نه انگار که من مادرش هستم . همیشه من
تبیهش میکردم و مهدی قاضی بود . شکایت مرا پیش مهدی میرد . مهدی بعد از شنیدن
حرفهای سینا گفت: کتی خانم نمیخوای پدر و مادرت و حاج آقا اینا رو دعوت کنی؟

-چطور؟

-چطور نداره پدر و مادرت هستند توقع دارند . یك وقت از چشم من میبینند .

چقدر فهمیده و نکته سنج بود . هیچوقت کاري نمیکرد که بعد افسوسش را بخورد یا پشيمان
شود .

گفتم: برای کی دعوت کنم؟

در حالیکه لباسهای سینا را از تنیش بیرون می آورد گفت: پس فردا شب جمعه همه را هم بگو .
در آشپزخانه بودم و سبزی را میشستم گفتم: باشه تلفن خاله خانمت را هم بده تا اونم دعوت
کنم .

مهدی گفت: نه خانومی اون باشه یه بار دیگه بذار پدر و مادرت راحت باشن . با خاله من
رودبایستی دارن .

از روی خجالت و حیا گفتم: نه بابا این حرفها چیه؟

-د خانم شما نمیدونی من میدونم شما به حرف من گوش کن .

ساکت شدم . جلوی اپن آشپزخانه آمد نگاهی عاشقانه به من کرد و زیر لب گفت: اینقدر با این
دستهای طريف کار نکن . این قدر خودت رو خسته نکن . من شرمنده تو هستم . الهی که بتونم
جبران کنم .

با خنده گفتم: خجالت بکش کاري نکردم!

-پس چرا توی آشپزخانه ای؟ تو فقط پیش من باش کنار من برای من فقط برای من .
-هستم مطمئن باش .

-راستی! برای پس فردا هیچکاری نکنی ها؟ دست به سیاه و سفید نزن غذا از بیرون میگیریم .
-نه بابا چه خبره؟ خرج بیخودیه!

-خانوم عزیزم پول مال خرج کردنه . من از پس انداز خوشم نمیاد تو هم قناعت رو کنار بذار .
بیخودی زحمت و دردسر درست نکن . مهمونی باید خوش بگذره نه اینکه از صبح تا شب راه برى
و شب هم خسته و کوفته بیفتی توی رختخواب و از حال برى .

-اینقدر نگو توقع ها رو بالا میبری ها!
-عیب نداره من آدم شناسم . من طرفم رو میشناسم .

همه آمدند . پدرم مادرم عمه مهناز حاج صادق قمر نسیم و شوهرش چقدر جای عزیز خالی بود .
همه خوشحال بودند . کمک میکردند . گفتیم و خندیدیم . پدرم میگفت: ما تازه طعم داماد رو
چشیده ایم . مادرم چپ و راست از مهدی تعریف میکرد و مهدی از من تعریف میکرد . قمر تمام
ظرفها را شست و جابجا کرد .

دو روز بعد مادرم تلفن زد: چشمت روشن .

-چه خبره؟
-نسیم فارغ شد یک دختر خوشگل . شکل خودش .
جیغ کشیدم: تو رو خدا! کی؟

-دیشب دردش گرفت نزدیک صبح هم بچه به دنیا اومد .

نشانی بیمارستان را گرفتم . واقعا بچه‌ی خوشگل و تلب مپلی بود . سفید رو بود . نسیم شیر
نداشت و بچه از گرسنگی مدام گریه میکرد . عمه قنداقش کرده بود و نسیم گله میکرد: بابا
قنداق مال قدیم بود . الان دکتر گفته برای بچه خوب نیست . کم هوش میشه .

عمه هم اصرار بر صحبت کارش داشت: بیخود گرفت نزدیک صبح هم هوش شدی؟ مگه بقیه کم عقل و
کم هوش شدن؟ اینا دکونشونه .

مادر شوهرش عرق نعنا آورده بود و میخواست به خورد بچه بدهد . اما مگر حریف نسیم میشد .
وای که چه کشمکشی بود . هر کدام چیزی میگفتند . بیچاره امیر که شده گوشت قربانی .
همه اعتراض ها را سر او خالی میکردند . نسیم تا امیر را گوشه ای خلوت گیر می آورد شروع
میکرد به گله و شکایت از مادر بیچاره اش . اسم دخترش را نازنین زهرا گذاشتند . سینا عاشق
بچه شان بود . یکسره بالای سرش مینشست و با انگشت‌های کوچکش روی صورت بچه میکشید

-مامان!چقدر نرمه مامان چقدر کوچولو هست .

-خوب تو اینقدر بودی .

به سینا گفته بودند باید بابات دانه بخرد و مادرت بخورد تا از دلش بچه بیرون بباید . آمده بودیم خانه . مرتب به مهدی میگفت: تو چرا یه دونه نمیخری تا مامانم بخوره . من دلم بچه کوچولو میخواه .

مهدی میخندید از ته دل میخندید: الهی قربونت برم به خدا من حرف مامانت نمیشم . و گرنه منم مثل تو آرزو به دلم .

با غیظ گفتم: مهدی خجالت بکش . زسته .

-لاقل به فکر من نیستی . به فکر بچه باش .

بهار رسید . بوی گل و باران بهاری دل از کف هر صاحب دلی میربود . مهدی برایم یک سینه ریز طلا خرد . به سینا هم یک دوچرخه عیدی داد . از همه مهمتر به صد خانواده بی بضاعت برای عید کمک کرد . خودش برنج و روغن مایحتاج دیگر را خرید و قسمت کرد و به همه ی خانه ها رساند . میگفت: زمانی شادم که دل همه شاد باشد . شادی برای خودم و خانواده ام راضی ام نمیکند .

خدایا این قلب به این بزرگی چطور در این جسم جای گرفته؟ نیمه شبها بیدار میشد . از صدای گریه و ناله ی نماز شبیش من بیدار میشد . هر چند که گوشه ی سالن هال میرفت ولی صدایش چند بار بیدارم کرد . آرام و پاورجین پاورجین دنبال صدایش آمد . سرزمین بود . نگاهش میکردم و حسرت میخوردم . با خودم میگفتم خدایا یعنی من لیاقت اینهمه خوبی را دارم؟ خدایا خوابم یا بیدار؟ خدایا سایه ی مهدی را از سر من و سینا کم نکن .

اردیبهشت بود . عازم خانه ی خدا شدم . در پوست خودم نمیگنجیدم . چه جایی بود انصافا بهشت روی زمین بود . دلم نمیخواست به ایران برگردم . حضور خدا را در کنارم احساس میکردم . مهدی دعا میکرد و اشک میریخت . چراگهای خانه ی کعبه را روشن کرده بودند . دیدنی بود . خیلی دیدنی بود . همه ی زوار از خود بی خود شده بودند همه در وجود دیگری محو شده بودند . شاید زیباترین و بهترین خاطره عمرم بوده و باشد . از مکه که آمدیم حال مناسبی نداشتیم . سرم گیج میرفت . همه میگفتند: لابد گرما زده شده ای .

یکی میگفت: نه مال اونجاست . همه مریض میشن .

یکی میگفت: زیاد راه رفتی . زیاد اونجا فعالیت کردی و بی خوابی کشیدی . ضعیف شدی .

ولی هیچکدام از این علتها نبود . غذا از گلوبیم پایین نمیرفت . از بوها بدم می آمد . بوی گل بوی عطر بوی غذا همه ی بوها گند بود . مهدی نگران بود . هر چه تقویتم میکرد من بهبود پیدا نمیکردم . بالاخره وادارم کرد و به دکتر رفتیم .

-مبارک است . حامله هستند .

مهدی روی پا بند نبود . سینا را صد تا ماج کرد . قریان صدقه اش میرفت . خسته بودم کم کم
حال تهوع به حالاتم اضافه شد . نای راه رفتن نداشتیم . از صبح تا شب دلم میخواست بخوابم .
از بد غذایی ام مهدی خانه را از تنقلات و انواع شکلاتها پر کرده بود . به زور آبمیوه و شیر و تخم
مرغ به خوردم میداد . هوا رو به گرمی میرفت حالم روزبروز بهتر میشد . یاد روزهای بارداریم می
افتدام . چقدر با سروش دعوا داشتم و چقدر با وضع ناهنجارم خرید میرفتیم . چقدر بی جان و
بیحال بودم! گاهی بعض گلوبیم را میگرفت . سروش نه تنها دلش برای من نمیسوخت حتی دلش
برای بچه خودش نمیسوخت . مهدی مثل پروانه دورم میخرید . دست به سیاه و سفید نمیزدم
. هر چه میگفتیم: به خدا حالم خوب شده . باور نمیکرد . چه احساسی شیرینی است . احساس
اینکه ثمره‌ی عشقت در وجودت رشد کند . از خونت تعذیه کند . از گرمای وجودت زنده بماند . با
تو نفس بکشد و پاره‌ی تنت شود . اواسط تابستان بود . گرما بیداد میکرد . بچه تکان میخورد .
مهدی و سینا دست روی شکمم میگذاشتند و با هر تکان بچه جیغشان بلند میشد . باز نیت
میکردند و دست روی شکمم میگذاشتند . اگر تکان میخورد میگفتند حاجتمان روا میشود و اگر
تکان نمیخورد میگفتند حواب منفی است .

آرزوی مهدی با سینا به استخر رفته بودند . در خانه تنها بودم . تلفن زنگ خورد .

-بفرمایید .

-منزل خانم تهرانی نسب؟

«بفرمایید»

«ببخشید با کتایون خانم کار داشتیم .»

«خودم هستم . بفرمایید!»

«عذر می خوام خانم . ما از اداره بهداشت مزاحم شدیم . با چند واسطه تلفن شما رو به دست
آوردیم . برای کاری می خواستیم یک نوک پا به ادرسی که می دم خدمتتون بیایید .»

«برای چه موردی؟»

«حالا تشریف بیارید ، خودتون در جریان قرار می گیرید .»

«کجا باید بیام؟»

نشانی را داد . دل در دلم نبود . حتما مهدی طوری شده . حتما برای سینا اتفاقی افتاده . حتما
نخواستند که من هول بشم . وای خدایا ، قلبم دارد از سینه بیرون می آید . دور خودم می
چرخیدم . صد بار در کمد را باز کردم ، ولی مانتویم را نمی دیدم . چادرم هم سر جایش نبود .
اصلا هواسم کار نمی کرد . دهانم خشک شده بود . دلم هزار راه رفت . خواستم به مادرم تلفن
بزنم ، باز گفتم نه ، چرا او را هم نگران کنم! آژانس گرفتم و روانه شدم . خیابان‌ها شلوغ بود .
گرمای تابستان آزارم می داد . پس چرا نمی رسم؟ یعنی چه اتفاقی افتاده؟ یعنی چه کاری با من
دارند؟ انقدر غرق در افکارم بودم که راننده متوجهم کرد رسیدیم . کرایه را دادم و پیاده شدم .
تمام بدنم می لرزید . پاهایم سنگین شده بود . داخل ساختمان شدم: «آقای احمدی هستند؟»

«بفرمایید ، طبقه دوم .»

مرد میانسالی بود . لباس مرتبی به تن داشت ، موهای جوگندمی و چهره سبزه:«شما خانم تهرانی نسب هستید؟»

«بله چه اتفاقی افتاده؟»

«چیزی نیست . شما سروش سلیمانی رو می شناسید؟»

بند دلم پاره شد . باز هم سروش . دست بردارم نبود . رنگم پرید . با من و من گفتم:«بله ، چطور مگه؟»
«با من بیایید .»

او جلو افتاد و من پشت سرش . سوار ماشین شدیم و تقریبا سمت غرب تهران ، جلوی بیمارستان ایستادیم . پرسیدم:«فوت کرده اقا؟»

با تاسف گفت:«کاش می میرد . بدتر از مردن . ایدز گرفته .»

چشمان از حدقه در آمده بود . دهانم باز مانده بود . آقای احمدی پرسید:«شما چه نسبتی باهаш دارید؟ مثل اینکه بی کس و کار هست . یک ماهه که اینجاست . نه پدر ، نه مادر . . .»

با تعجب و تاسف گفتم:«من قبلا همسرش بودم .»

«از ما خواسته که شما را خبر کنیم . روزهای آخرش . زیاد اذیتش نکنید .»

سرم را به نشانه تائید تکان دادم و سوار اسانسور شدیم . بالاترین طبقه ایستاد . بخش بیمارهای عفوونی . طاقت رویارویی با سروش را نداشتیم . اتاق چهارم ، سمت راست ، داخل شدیم . باور کردنی نبود . سروش مثل یک اسکلت روی تخت افتاده بود . تمام موهای سر و صورتیش ریخته بود . تک دانه های زخم روی پوستیش دیده می شد . سرم به دستش بود . لب هایش خشک و ترک خورده بود . چشمانش به سختی باز می شد . کار تختش رفتم .
سلام .»

چشمان نیمه جانش را باز کرد و با ناله گفت:«تقاض پس دادم .» رویم را برگرداندم . ادامه داد:«آقا مهدی چطوره؟ خوشبخت شدی؟» او زجرم داده بود . زندگیم را تباہ کرده بود . ولی نمی دانم چرا دلم برایش سوخت .

اشک هایم روی صورتم غلتید و فروریخت . با صدای گرفته و از ته چاهش گفت:«هنوز هم خوشگلی . هنوز هم دوست دارم .»

صورتم را پاک کردم و گفتم:«چی کارم داری؟ من زیاد وقت ندارم .»

«سینا! سینا رو بیار ببینم . فقط همین .»

«با این وضع اصلا . فکر نمی کنی چه تاثیر بدی تو روحیه بچه داره؟»

«اون منو نمی شناسه .»

راست می گفت . خود من هم اگر نمی گفتند ، نمی توانستم بفهمم که سروش است . ادامه داد:«بزار دم اخri یه بار دیگه ببینم .»

چادرم را گرفت: «التماس می کنم کتی . به خاطر خدا . »

قبول کردم . چه حالی داشتم . تا خانه به خدا فکر کردم . به انتقامش به تقاضش . به اه بی گناه به کرده های سروش . به گذران عمر و جوانیش . از اینکه روزی همسر و همدمش بودم از خودم متنفر بودم . به خانه که رسیدم ، سینا و مهدی آمده بودند . مهدی نگران بود . با صدای بلند تر از همیشه گفت: «بفرمایید ما اینجا آدمیم یا نه؟» با اینکه می دانستم مقصرم و بی خبر رفته ام ، ولی باز پرسیدم:

«مگه چی شده؟»

«خیلی راحتی . یعنی تو یه درصد نگفتی شاید این مهدی احمق دلش شور بزنه؟»

دلم برایش سوخت . نگرانی در صورتش موج می زد . تا به حال او را تا این حد کلافه ندیده بودم ، همچنان که در آشپزخانه می پلکیدم گفتم: «اتفاقی تلفن زدند . منم دستپاچه رفتم . همین . »

جلوی این آشپزخانه آمد و گفت: «تلفن زندن؟ کی؟ چه تلفنی بود که انقدر هولت کرد؟»

«از بیمارستان بود ، باید می رفتم . »

«برای چی؟ کتی چرا حرف نمی زنی؟ جونم در اوامد . »

من هم جلوی این آمدم . سینه به سینه اش گفتم: «از بیمارستان زنگ زدند سروش ایدز گرفته . روزهای آخر رو می گذرونە . از من خواسته تا سینا رو ببرم ، ببیندیش . » دهان اوهم مثل من باز ماند . فقط گفت: «سروش؟ جدی می گی؟» دیگر جوابش را ندادم . او هم با من حرفی نزد . چهره اش نارضایتی اش را نشان می داد . ولی پا روی دلش می گذاشت و چیزی نمی گفت .

صبح با سینا روانه بیمارستان شدم . مهدی نیامد . بهانه کار را اورد و نیامد . می دانستم دروغ می گوید . می خواست ما تنها برویم ، می خواست من معذب نباشم . گذشت و فدکاری اش زبان زد خاص و عام بود . سینا مرتب سوال می کرد: «کجا می ریم؟ چرا امروز منو آوردی . چرا می ری بیمارستان؟»

«واي مادر سرم رفت . اينقدر حرف نزن . »

در بیمارستان قبلا هماهنگ کرده بودم . نگهبانی به بالا زنگ زد و من و سیناراهی شدیم . دست سینا را محکمتر از همیشه گرفته بودم . انگار مالی داشتم که می خواستند بدزندند . دلم شور می زد . در اتفاقش را باز کردم . بی حالت از روز قبل بود . مدام سرف می کرد . عقب تر از تختش ایستادم . سینا گفت: «چرا او مددی اینجا . بربیم دیگه . چرا ایستادی ، بربیم»

با لحنی مودبانه گفت: «آقا ، آقا حالتون خوبه؟» سروش هم مردانگی کرد و دم نزد .

«چه پسر خوشگل و آقایی دارید؟ اسمش چیه؟»

به سینا گفت: «مامان اسمت رو برای آقا بگو . »

سینا که نیمه صورتش رو پشت چادرم قایم کرده بود و با نیمه دیگرش پیکر بی جان پدرش را می دید ، گفت:«سینا . سروش با ناله و صدای گرفته گفت:«چه اسم قشنگی!بابات کجاست؟»

سینا به من نگاهی کرد و گفت:«سر کار رفته .»

«پسر خوبی باش . برای من هم دعا کن . دعا کن زودتر خوب بشم . من هم یه پسر اندازه تو دارم .»

سینا گفت:«اسمش چیه؟»

«سروش . اسمش سروشه .»

«تو کی خوب می شی؟دلت برای پسرت تنگ شده؟»

سروش که سرفه امانش نمی داد ، گفت:«خیلی ، خیلی زیاد .»

اشکهایش از گوشه چشمانش فرویخت . حالا من هم گریه می کردم . دلم برای زندگی از دست رفته مان می سوخت . برای خوشبختی که سروش به تاراج گذاشت . صورتم را پاک کردم و گفتمن:«مامان ، از آقا خدا حافظی کن .»

سینا چادرم را رها کرد . چند قدم جلو رفت و کنار تخت سروش ایستاد . دستش را دراز کرد و دست او را گرفت و گفت:«خدایا ، بابای سروش رو خوب کن . گریه نکن . دعا کردم که تو هم خوب بشی . خدا حافظ .»

سروش فقط دست تکان داد و ما امدیم .

پاییز از راه رسید و سینا به کلاس اول ابتدایی رفت . تمام کارهایش با مهدی بود . درسها یکی اند و رفتنیش ، همه را خودش به دوش گرفته بود . زمستان شد . سنگین شده بودم . مهدی عاشقانه دوستم داشت . آنقدر محبت کرده بود که مثل بچه ها ، برایم حکم مادر را داشت . اگر یک ساعت دیر می کرد ، مثل مرغ سرکنده بیرون بال می زدم . تحمل دوریش را برای یک شب هم نداشتم . نفسم به نفسش بود . جانم به جانش . بالاخره روز موعود رسید . نیمه شب درد در کمرم می پیچید و دوباره قطع می شد . خواب از چشمم رفت . دلهزه و اضطراب به جانم افتد . برف و باران مخلوط می بارید . ربع ساعتی نکشید که مهدی متوجه شد و او هم بیدار شد . به سراغم آمد . در اتاق نشیمن قدم می زدم . با چشمان پف کرده و موهای آشفته ایستاد و گفت:«چی شده؟»با صورت نگران گفتمن:«مهدی می ترسم . درد دارم .»

«معطل نکن . لباس بپوش برمی بیمارستان . روزه ی شک دار نگیر .»

«نه بابا . زوده .»

«زود چیه خانم . اونجا خیالمون راحتره .»

«ولی . . .»

«ولی و اما نیار ، بپوش .»

به مادرم تلفن زدم . لباس هایم را پوشیدم . سینا را هم مهدی حاضر کرد و در صندلی عقب خواباند . دردم بیشتر شده بود . در سرماه زمستان عرق می ریختم . رنگ و رویم پریده بود . دستانم می لرزید . درد در تمام وجودم می بیچید . مهدی خیلی دستپاچه شده بود . حالش بهتر از من نبود . در بیمارستان ، دیگر نمی توانست راه برم . مهدی شانه هایم را رگفته بود و به اتکای او قدم بر می داشتم .

«مهدی دارم می میرم .»

«نرس خانومی شجاع باش . دفعه اولت که نیست!»

«حالم بده . سینا دستت سپرده . اگه مردم . . .»

«استغفرا . . . این حرفا چیه؟»

روی تخت خوابیدم . دکتر سریع آمد . چشمان پرستار گشاد شد .

«چقدر دیر او مددی؟ بچه داره به دنیا می یاد .»

«واي خدا! چقدر زود! من سر سینا مردم و زنده شدم .»

دیگر از زور درد چشمم جایی رو نمی دید . مهدی روی صورتم خم شده بود . صدایش را می شنیدم: «کنی جان من اینجا من . صلوات بفرست ، خدا کمک می کنه .»

فقط ذکر «مهدی» را گرفته بودم . مادرم هم به سرعت آمد . او هم بالای سرم بود .

«مامان جان نفس عمیق بکش .»

چیغ زدم . دستم در دست مهدی بود . که مرا به اتاق زایمان بردند . آرزوی مرگ می کردم . پس چرا راحت نمی شوم؟ چه درد بدی بود . بچه به دنیا آمد . یک پسر ، باز هم پسر ، سینا برادردار شده بود . به قول مادرم پشت پیدا کرده بود . مهدی اشک شوق میریخت . سر و رویم را می بوسید . یک جفت النگوی طلا دستم کرد . بچه درشت و خوشگل بود ، سفید و سرجال . همه به دیدن آمدند . چه جشنی به پا کردیم . تلافی همه آرزوهای به دل مانده ام شد .

امروزم قصه زندگی ام را برای شما می نویسم ، سپهر پسر دومم یک ساله است . مهدی خیلی کمک می کند . شب ها با گریه بچه بیدار می شد و سپهر را راه می برد و از من می خواست تا بخوابم . زندگی ام غرق شادی است و تنها غصه ام این است که بتوانم خوبی های شوهر نازنینم را جبران کنم . نکند که نسبت به او قدرنشناس باشم . عشقمن روز به روز بیشتر می شود . لحظه ای طافت دوری اش را ندارم . غم چهره اش دلم را اب می کند و شادیش ، دلشادم می کند . او مرد زندگی است . همانطور که در وجودش دیده بودم . به داشتن او افتخار می کنم و آرزو می کنم پسرانم نیز چون او مرد باشند . سینا هنوز هم عزیز ترین فرد خانواده برای مهدی است . او سینا را حتی بیشتر از پسر خودش دوست دارد .

موسسه نقاشی زده ام و تدریس می کنم .

مهدی جان ، در آخرین جملاتم اقرار می کنم که بدون تو حتی یک روز هم زنده نیستم و بدون تو حتی بهشت را هم نمی خواهم .

پایان شب سیه ، سپید است .

پایان

نویسنده : نسرین بنانی
دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net
www.forums.pichak.net